

زندان زنان آمریکا



256 صفحه

نویسنده: وینسنت، ج. بارت

ترجمه: غ. قره‌گوزلو

منبع: نود و هشتیا

ناشر: انتشارات اردیبهشت

تعداد فصل: ۳۱

ساخت نرم افزار: فرید سقراطی

تهیه و ساخت در سایت های

faridbook.blog.ir

goldjar2.blogfa.com

goldjar.blogfa.com

زندان زنان آمریکا

فصل ۱

(فصل 1)

من در ناحیه معروف شیکاگو به دنیا آمده و در همانجا بزرگ شده ام. شیکاگوی وسیع و پر عظمت مرکز پولدارها و سرمایه داران بزرگ با همان آسمان خراشهای مرتفع و سر به آسمان کشیده هتل‌های مجلل کاباره ها فاحشه خانه ها ارادل گانگسترها موزه های بزرگ هنری دانشگاهها کارگاهها کلیساها و کارخانه های فولاد سازی و غیره. خوب چکارش میشود کرد شیکاگو جمع اعداد است هر چیز و همه چیز کامل مغایر و بی تناسب نسبت بهم در اینجا در جوار و دوش به دوش یکدیگر قرار گرفته بدون اینکه هر یک کاری به کار دیگری داشته باشند به جریان کار مربوط به خود ادامه داده و به پیش میروند. مثلا تمدن و فرهنگی پیشرفته در کنار و همگام با پست ترین اعمال و فجیع ترین نوع فسادهای ممکنه را میتوان در هر کجا و هر طرف مشاهده کرد.

از طرفی ریشه های تعصبات بیجا و فاسد کننده به ظاهر مذهبی نیز با شدیدترین وضع ممکنه در این منجلاب فساد و تباهی ریشه دوانیده و بر همه جا سایه افکنده است در حالیکه در زیر این قشر به ظاهر مذهبی موج خروشان از ریاکاری بی دینی بی بند و باری و فساد بی شرمانه با فجیع ترین وضع ممکنه را در هر کجا میتوان مشاهده کرد.

پدرم در یکی از کارخانه های فولاد سازی کار میکرد دارای هفت تا بچه قد و نیم قد بود. از این هفت تا پنج تا دختر و دو نفر پسر بودند. مادر بزرگ یا مادر مادرمان هم که پیرزن لاغر و خشکیده پر سن و سالی بود و کسی و جایی را نداشت خودبخود سر بار ما شده با ما زندگی میکرد بدین طریق این جمعیت ده نفری فامیل ما تنها در دو اتاق باریک طبقه دوم یک آپارتمان مثل کرم در میان هم لولیده و یا به اصطلاح زندگی میکردیم.

از فاصله و لابلای شیشه های کثیف و جرم گرفته پنجره جلوی مقابل این دو اتاق هم هر وقت احیانا نسیم یا بادی به داخل میوزید بوی گند و کثافت‌های اطراف و پهن و تاپاله های

اصطبل و طویله های دور و بر را به دماغ ما میرساند ولی با وجود این خودش یکنوع تنوع در زندگی یکنواخت ما محسوب میکرد. برای خواب و استراحت این جمعیت ده نفری رویهم رفته سه دست تخت و رختخواب رنگ و رو رفته و مندرس وجود داشت که هر جوری بود این سه تا تخت را بزور در داخل این دو اتاق تنگ و تاریک و یک صندوقخانه کوچولوی آن چسب هم جا داده بودیم بطوریکه اصلا جا برای تکان خوردن نبود به حدی که اغلب به علت تنگی جا حتی نفس کشیدن هم برای ما مشکل میشد.

به حدی جایمان تنگ و بهم فشرده بود که وقتی بزرگترها یعنی مادر بزرگ پدر مادرمان و بهمین ترتیب بچه های بزرگتر زودتر به رختخواب میرفتند و میخوابیدند دیگر جایی برای من و خواهر کوچکترم باقی نمیماند بدین طریق از روی اجبار اغلب شبها تا ساعت دو یا سه بعد از نیمه شب دو نفری در روی پشت بام با هم بازی میکردیم یا در میان خیابانهای مجاور ول میگشتیم و پرسه میزدیم. اصلا کدام خانه اینکه تنها اسمش خانه بودانه برق نه حمام نه کار حتی گویی نور آفتاب هم از ما قهر کرده و از وارد شدن به داخل اتاق ما احتراز دارد به طوری که از میان پنجره و میله های کثیف پشت آن مستقیم و کامل به داخل نمی تابید. تنها نور روشن کننده این دخمه چراغ توری قراضه و فرسوده ای با نوری ضعیف و رنگ پریده بود که به سختی راهرو و اتاق خواب اشرافی و مجلل ما را کمی روشن میکرد.

در کف هیچ یک از این به اصطلاح اتاقها فرش و گلیمی دیده نمیشد تنها کف پوش آنها برزنت پوشیده رنگ و رو رفته ای بود که از بس زیر پا مانده و کار کرده یک چیز نازک و سوراخ کثیف و بدرد نخوری از کار در آمده بود.

تنها آب نظافتی یا به اصطلاح آب جاری موجود در ساختمان ما منبع و دستشویی چرک و کثیفی بود که در داخل راهرو قرار داشت. توالت تنگ و کثیف منحصر به فرد جمعیت ما هم در قسمت پشت ساختمان واقع بود.

در این آپارتمان دوازده خانوار زندگی میکردند که اغلب آنها مثل ما پر جمعیت بودند حیات و محوطه پایین که در حقیقت آشغال دانی حسابی بود هر کس آنچه را که میخورد آشغال و پس مانده آن را از میان پنجره ها به داخل حیات پرت میکرد در نتیجه همیشه بوی تند و خفه کننده ای از این محوطه و گوشه و کنار آن به مشام میرسید. منظره آشغالهای کپه شده در پای پنجره ها هم که مشمئز کننده کاملا کثیف و زننده بود.

به هر طرف که نگاه میکردی کپه هایی از قوطی خالی های ساردین سوپ رب گوجه فرنگی و شیشه خالیهای آب جو و سایر مشروبات لنگه کفشهای قراضه و کهنه پارچه های مختلف در هم و برهم پراکنده یا به صورت یک تل آشغال رویهم انباشته شده بود.

از در ساختمان که خارج میشدی یک اصطبل یک سمساری و خرده فروشی و یک کارخانه صندوق سازی که در طرفین درب خروجی قرار داشتند جلب توجه میکرد در آن طرف خیابان هم یک کشتارگاه و سلاخ خانه عمومی قرار داشت که منظره دید ما را تکمیل میکرد. یک ردیف سالن و مغازه های مشروب فروشی تعدادی کاباره و بیاله فروشی ها درجه سه نیز کمی آن طرفتر و در نزدیکیهای خانه ما قرار داشتند در نتیجه جار و جنجال نزار و کشمکش و عریده و بد مستی اوباش و ارادل نیز غوغای همیشگی این ناحیه را تشکیل میداد. بخصوص عصرها و آخر شبهای یکشنبه که محشر عجیبی برپا میشد. سرتاسر پیاده رو پر از مستان از خود بی خبری بود که با چشمهای سرخ و نیم خفته خود تلوتلو خوران و بدون هدف ول میگشتند و از این کاباره به آن بیاله فروشی سر میکشیدند.

در این محیط مثیف و متعفن گوش ما به هر گونه فحش و ناسزا و حرفهای هرزه و رکیکی عادت کرده بود.

اغلب شبها در گوشه و کنار دیوار کارخانه های کارتون سازی پسر و دختر یا زنان و مردان هرزه ولگردی مشاهده میشدند که مستانه همدیگر را در آغوش کشیده یا سر بگوش هم مشغول راز و نیاز و زمزمه های به ظاهر عاشقانه ای بودند اینگونه صحنه ها همه شب توام با سر و صدا و جنجال تا پاسی از نیمه شب ادامه داشت و تکرار میشد.

اما در مورد اتفاقات روزانه این محل. روز ما همه روزه از اول آفتاب یعنی 5 صبح با شنیدن صدای بع بع گله های گوسفند و بزغاله ای که به کشتارگاه مجاور رانده میشدند شروع میگردید با شنیدن صدای آنها همگی از خواب میپریدیم و هر یک به طریقی برنامه روز پر مشقت خود را شروع میکردیم.

ولی برخلاف این وضع اگر کمی جلوتر یعنی چند کیلومتری آنطرف تر هم سری میزدیم با کمال حیرت متوجه اختلاف فاحشی بین وضع محل و طرز زندگی مردم آنجا با این ناحیه میشدیم. خیابانها همه تمیز درختهای کنار خیابان ردیف و مرتب چمن و گل کاریها زیبا و دل انگیز کلیساها مدارس تمیز و مرتب خانه و مغازه ها بزرگ شیک و مجلل خلاصه همه چیز آنها زیبا و با شکوه ولی ما هنوز هم در اینجا در جهنم خودمان در میان منجلابی پر از پشه و کثافت و آشغال مثل کرم در میان هم می لولیدیم کسی هم جزئی توجهی به وضع ما نداشت!

من آن روزها دخترک کوچولویی بودم که تا آن زمان از آسایش و خوشی فقط اسم آن را شنیده حتی برای یکبار هم مزه آن را نچشیده بودم حتی معنی نظافت و تمیزی را هم نمیدانستم تا زمانی که کاملاً بزرگ شده مجبور به ترک آنجا گردیدم که بعداً شرح حوادث آن را خواهم داد.

مادرم زنی خوش قلب و مهربان بود که قیافه اش همیشه پریشان و خسته بنظر میرسید شب و روز کارش تقلا شستشو و انجام کارهای خانه به منظور فراهم کردن آسایش زندگی ما بود یعنی رفاهیت ده نفر اغلب حتی در مواردی که پدرم به منظور جستجوی کار از این شهر به آن شهر میرفت و ما را ترک میکرد و تا مدتها از او خبری نمیشد باز هم این مادر بیچاره ما بود که برای جلوگیری از گرسنگی و به عنوان تامین معاش و زندگی ما مجبور میشد که علاوه بر کار معمولی و طاقت فرسای معمولی روزانه خودمان به اینطرف و آن طرف زده برای دیگران هم وظایفی از قبیل رختشویی و کارهایی مغایر آن انجام دهد. در نتیجه تحمل این همه فشار و ناراحتی مادر بیچاره ما روزبروز شکسته فرسوده و ضعیفتر میگردد. از گل و گیاه هم بچه های اینگونه محلات فقط اسم بعضی از آنها را شنیده بودیم. ولی خود آنها را اصلاً نمیشناختیم بخاطر دارم روزی را که برای اولین بار همراه با بزرگترها از محل خودمان خارج و به نام یک پیک نیک دسته جمعی به همراه سرپرست و مربیان مدرسه به سایر نقاط دیدنی شهر رفتیم.

وای من یکی که به کلی هاج و واج شده بودم مشاهده چنین مناظری برای من کاملاً برخلاف انتظار و باور نکردنی بود. جدا پیش خود تصور میکردم مشغول سیر در آسمان خدا هستم یا وارد همان بهشت پر نعمت و زیبایی خداوندی شده ام که مادر بزرگ همیشه در قصه هایش با آب و تاب از آن تعریف میکند. نه تنها من یکی دچار این همه بهت و حیرت شده بودم بلکه همه ما بچه هایی که با هم محل بودیم بدین وضع از شدت ناباوری و حیرت دچار خوشحالی بیش از حدی شده اغلب دست به رفتار وحشیانه ای میزدیم به طوری که وقتی به کنار رودخانه زیبا و پر آبی رسیدیم چند نفری بدون توجه به سر و صدا و تهدید دستور سرپرستها از صف عمومی خارج و در حال دویدن به سوی رودخانه با شتاب لباسهای خود را یک به یک کنده آنها را در گوشه ای از کناره رود انداخته و بی مهابا به داخل آب پریدیم یکی از خاطرات ناگوار آن روز این بود یک ولگرد از ما بدبخت تر هم از این شلوغی استفاده تعدادی از لباسهای ما را بلند کرده و رفته بود به طوریکه به هنگام خروج از رود مجبور شدیم با همان وضع مسخره و نیم برهنه به شهر برگردیم.

از همه بدتر یکی از بچه ها بود که او هم مثل ما ذوق زده و نیمه وحشی شده بود از فرق گل با گیاه هم چیزی سرش نمیشد ما را در ساحل رود به میان بوته های سبز و بلند با برگهای سبز براق و پهنش برای تماشای زیباییهای طبیعت برده بودند همه ما بدون توجه به توضیحات سرپرست و راهنما در مورد زیباییهای طبیعت و اینجور صحبتها به محض اینکه چشممان به این بوته های قشنگ افتاد به سرعت مشغول چیدن هر یک بغلی از این بوته ها شدیم که بعدا معلوم شد کلیه آنها از خانواده گیاهان سمی بوده در نتیجه فردا صبح همه ما چند نفری که دست به اینکار زده بودیم به کلی مسموم و بستری شدیم ولی با وجود این ناراحتیها تا مدتها بعد با شوق و ذوق تمام خاطره خوش و بی سابقه آن گردش دسته جمعی را برای هم تعریف میکردیم و از یادآوری اش غرق در خوشی و لذت میشدیم.

محل پست و کثیف ما محل مناسبی برای رشد و پروراندن ارادل اوباش و گانگسترها نبود و به همان نسبت که هر باتلاق و لجن زاری مناسب برای رشد و نمو پشه ها می باشد و روزبروز تعداد این نوع حشرات در آن افزوده میگردد در محل ما هم روزبروز تعداد این ارادل و اوباش افزوده میگردد.

درک این موضوع برای دختری در شرایط من که دائما ناظر بر این نوع جریانات بوده خیلی ساده بود. از همان ابتدا ناظر بودم که چگونه برادرم که یک الف بچه بیشتر نبود ادای لاتها را در میآورد و در هر فرصت تمرین گانگستر بازی میکند بعد هم که سر و گوشش جنجیب و به اصطلاح کمی بزرگتر شد معلوم بود که با چه سرعتی رو به فساد و تباهی میرود معلوم بود که خود بخود دارد یک گانگستر حسابی از کار در میآید.

پدرم روی هم رفته آدم بدی نبود یکی از مردان زحمت کشی که مدام در تقلا و کوششند سرش بکار خودش بود. فکر نمیکنم با آن موقف و با آن سن و سال توانسته بود حتی یکبار هم که شده سرش را از داخل این تور یا پوسته تنیده شده به دور خودش یعنی محیط کار و جان کندن شبانه روز برای خانواده اش بیرون بکشد. و برای یک لحظه هم شده پی به معنی واقعی زندگی آن طوری که مخصوص هر انسان زنده است برده باشد. استعداد و هوش بسیار خوبی داشت به طوری که میتوان گفت اگر کمی شانس به او رو میکرد ممکن بود که یک انسان حسابی از کار در بیاید. قدرت جسمانی و پشتکار او هم خیلی زیاد جدا مثل یک اسب گاری کار میکرد و زحمت میکشید. ولی که با وجود اینهمه محسنات یک نقطه ضعف حسابی و بزرگی داشت آنهم افراط شدید در مشروب خواریش بود هر چند پیش خود برای این مشروب خواری اش هم دلیل مخصوصی میتراشید و عقیده داشت بمنظور مقابله و مقاومت در برابر

اینهمه گرفتاری بد بیاری و بدبختیهایش چاره ای ندارد جز اینکه چند گیلان مشروب بخورد تا بتواند قدرت تحمل آنها را داشته باشد.

اما وای از آن وقتی که مست میکرد به کلی عوض میشد به طوری که با همه در می افتاد هیچکس جلو دارش نبود سربه سر همه می گذاشت به خصوص بچه را خیلی اذیت میکرد و از آنها بهانه میگرفت گاه مادر بیچاره مان را آنقدر کتک میزد که مثل یک مرده در گوشه ای بی حال و بی جان می افتاد یکی از همین روزها برادرم جک را که آن موقع بیش از هفت سال نداشت بطوری مضروب ساخت که یک چشمش برای همیشه به کلی ناقص شد. همین جک بعدها وقتی تازه ده سالش تمام شده بود از کارخانه بیرونش کردند آن روزها کار کارخانه ها روز بروز مکانیزه تر میشد و در نتیجه نیاز به کارگر کمتر میگشت. زیرا با وجود جانشین کردن ماشین آلات خودکار جدید بجای انسانها هر ماشین قادر بود کار بیش از پنج نفر را بر راحتی انجام دهد.

جک جز اولین سری دوازده نفری بود که مدیر کارخانه آنها را به علت عدم نیاز بیرون انداخته بود.

از بد شانسی اخراج آن روز برادرم مصادف با بد مستی پدرم گردید. جنجال از اینجا شروع شد که پدرم به محض اطلاع از قضیه مثل یک ببر تیر خورده بطرف او پرید پس از فحاشی و کتک مفصل او را از خانه بیرون انداخته فریاد کشید: برو گمشو و تا وقتی کار پیدا نکردی حق برگشتن به این منزل را نداری.

به دین طریق جک بیچاره بدون اینکه حتی یک سنت پول در جیب داشته باشد آواره کوچه و خیابانها شد و ضمن ولگردی مجبور بود به منظور سیر کردن شکمش دست به هر گونه کار شایسته یا ناشایسته ای بزند. تا سرانجام در اثر معاشرت با دوستان ناباب و ناشایست هنوز دوماه بیشتر از تاریخ اخراج او از منزل نگذشته بود که به جرم سرقت مسلحانه دستگیر و به ده سال زندان محکوم شد.

اما سرنوشت پدر بیچاره ام هم زیاد تعریفی نداشت یکی از روزها که برای خرید مایحتاج ضروری منزل به دستور مادرم به خواربار فروشی محل رفته بودم یکی از دخترهای همسایه که همسن و سال خودم بود نفس نفس زنان خودش را به من رسانید و گفت: الینوز بدو که پدرت مرد. وقتی با گریه و ناراحتی خود را به منزل رسانیدم نعش نیم سوخته پدرمان را که در اثر سوانح کارخانه آتش گرفته بود و تازه به منزل آورده بودند در میان راه پله ها دیدم بدین طریق ورق دفتر زندگی سراسر رنج او هم بسته شد.

فصل ۲

بعد از مرگ پدرم مجبور شدم دبیرستان را ترک کنم تا شاید بتوانم با پیدا کردن کار کمی به خرج زندگیمان کرده از فشار رنج گرسنگی و بدبختیمان بکاهم.

اولین کار من از روزی پنج سنت در یک مغازه شروع در ضمن قرار بر این شد که تحصیل خود را در آموزشگاههای شبانه ادامه دهم. سرانجام در اثر علاقه به تحصیل و پشتکار مداوم موفق شدم با وجود مشکلات موجود پس از دو سال از تاریخ مرگ پدرم تحصیلات دانشگاهی خود را در رشته طراحی و نقشه کشی به پایان برسانم.

پس از خاتمه تحصیل به کمک یکی از دوستان توانستم کاری در یک شرکت خصوصی دست و پا کنم حقوق اولیه ام از هفته ای 20 دلار شروع شد که بنظر من اسمان جل این مبلغ برابر با یک میلیون دلار مینمود.

بدین طریق توانستم کم کم رونقی به زندگیمان بخشیده وسائل و تسهیلاتی تهیه در نتیجه کمی از فشار مستقیم بار زندگیمان بدوش مادر بیچاره مان بکاهم.

تا این تاریخ مادر بزرگ پدر و خواهر کوچکمان هم مرده بودند برادر بزرگم هم که قبلا به زندان افتاده بود بدین طریق تعداد جمعیت فامیل ما به شش نفر تقلیل یافته بود. در نتیجه کم شدن از تعداد توانسته بودیم محیط کوچک راحت و آرامی برای خود تشکیل و با توجه به اینکه برادر کوچکتر دیگرم هم موفق شده بود برای خودش کاری دست و پا کند و مزد هفتگی خودش را بطور مرتب به مادرم میداد کارها کمی روبراه تر شده بود بدین طریق مادر ستم کشیده ما تازه احساس آرامش میکرد و نفسی براحتی میکشید. تصور میکنم بهترین دوران زندگی ما هم در حقیقت همان دوران کوتاه بود که به یک ساختمان نسبتا بهتری نقل مکان کرده توانسته بودیم مختصر جل و پلاس و وسایل اولیه ای هم تهیه کنیم.

همه ما از وضع جدیدمان راضی ذوق زده و خوشحال بودیم از طرفی هنوز مدت زیادی از شروع کارم نگذشته بود که به ترفیع مقام و اضافه حقوق چشم گیری نائل شدم. البته این ارتقا رتبه ارتباط چندانی به مهارت یا حسن انجام کار من نداشت بلکه مربوط به اتفاقات و موضوعات دیگری به شرح زیر بود:

از همان ابتدای اشتغال من به کار طراحی و نقشه کشی هیچ یک از کارمندان مرد رضایت خاطری از این موضوع که یک نفر زن این شغل را به عهده داشته باشد نداشتند. از طرفی

مدیر شرکت هم مدت‌ها بود که بدنبال یک کارمند مناسب برای محول کردن امور صندوق و مالی شرکت به او بود. کارمندی که ضمن آگاهی در مورد کارش مثل یک گربه تیز چنگ همیشه مواظب موجودی صندوق باشد. البته این نموداری از ظاهر امر بود و دلیل اصلی جناب مدیر برای محول کردن امور مالی شرکت به کس دیگر یا به کارمندی ساده و بی تجربه مثل من این بود که این آقای مدیر با وجود داشتن زن و بچه هزار جور خرج و ریخت پاش یک دوجین رفیقه‌های مختلف و زنان دیگر را میکشید و با آنها ارتباط و سر و سری داشت که با حقوق نسبتاً ناچیزش نمیتوانست جواب یک درصد این ولخرجی‌ها را بدهد و بزمهای شبانه خود را برپا دارد.

پس تصمیم گرفته بود با طرح نقشه‌ای ماهرانه و دسیسه‌سازی همه ماهه مبلغ هنگفتی از موجودی صندوق را به جیب بزند و کسی پی به این اختلاس او نبرد.

لذا چون در این مدت کوتاه پی به سادگی و صداقت من برده بود تصمیم گرفت تا از این سادگی و خامی من به نفع خود سوء استفاده کند بدین طریق مرا بعنوان صندوق دار شرکت برگزید با وجود اینکه به خوبی اطلاع داشت که من هیچ‌گونه سابقه و اطلاعی از امور مالی تجاری و حسابداری ندارم. پیش خود فکر کرده بود که با وجود گماردن من بعنوان حسابدار خواهد توانست در دفاتر و حسابها به نفع خود دست برده بدین طریق با زرنگی و حقه بازی هر چقدر که پول لازم داشته باشد برداشت کند. البته نقشه او هم بخوبی و کاملاً حساب شده طرح شده بود زیرا با وجود نظارت ظاهری من همین کار را هم کرد بدون اینکه من کوچکترین سوء ظنی به او پیدا کرده یا بویی از موضوع برده باشم. از طرفی ظاهراً حالا منم برای خود آدمی شده دفتر و اتاق مستقلی پیدا کرده بودم. اغلب خود آقای مدیر شخصاً به اتاق من میامد و به من می‌آموخت که چگونه ارقام و هزینه‌های مختلف مصرف شده ظاهراً قبل از تصدی مرا در ردیف ستون و صورت ارقام و هزینه‌هایی که بعداً معلوم میشد اغلب قلابی و بی پایه بود وارد کنم. گاه شخصاً پول هزینه‌های پیش پرداخت قراردادها با قراردادهای مورد تقبل و قرار به پرداخت شرکت را در پاکت قرار میداد و بسته بندی میکرد. و یا کارهای دیگری از این قبیل انجام میداد.

البته تمام این نوع کارها را کاری فوق العاده و خارج از برنامه کار اداری محسوب و معمولاً آنها را به بعدازظهر یعنی پس از خاتمه ساعات کار رسمی شرکت محول میکرد به طوری که جز ما دو نفر کس دیگری در شرکت نبود. و به منظور راضی و خوشحال نگه

داشتن من فوق العاده اضافه کاری قابل ملاحظه ای هم برای این موارد پرداخت میکرد به طوری که گاه حقوق و مزایای یک هفته من از پنجاه دلار هم تجاوز میکرد. تا اینکه سرانجام روزی با برملا شدن کسر صندوق قابل ملاحظه ای گند کار بالا آمد. قضیه از اینجا شروع شد که خانم آقای مدیر شرکت پی به وجود ریفقه های شوهرش برده روزی پرخاش کنان به سراغ او به شرکت آمد آن چنان سر و صدا و جنجالی براه انداخت که آبروی او را پیش همه برد. حتی او و یکی از ریفقه هایش را تهدید به قتل کرد و اتهام اخلاس و دزدی از پولهای شرکت را به او نسبت داد. از طرفی یکی از کارمندان عالی رتبه شرکت هم متوجه گردید به جای ریخته شدن یک رقم چهل هزار دلاری به حساب شرکت دربانک با وجود برداشت از صندوق چنین رقمی اصلا به بانک ریخته نشده. ولی در کلیه دفاتر عمل گردیده در نتیجه شرکت بدهی و کمبود قابل ملاحظه ای از این بابت پیدا کرده بود. در اینجا بود که باز هم مدیر شرکت با سوء استفاده از سادگی و بی تجربگی من دست به نیرنگ دیگری زد. روزی مرا به دفتر خود احضار کرده اظهار داشت که بر خلاف میل باطنی اش چاره ای جز این ندارد که مرا بعنوان مسئول اصلی کسر صندوق معرفی کند. راه گریزی نداشتم زیر کلیه ارقام در دفاتر به خط من بود. در ضمن گفت تو که به هر حال کارت تمام است و راه نجاتی نداری پس بهتر است آنچه را که من میگویم انجام دهی تا شاید بدین وسیله بتوانم راه چاره ای برای تو پیدا کنم سرانجام آنقدر با تهدید و ارعاب مرا ترسانید و دل مرا خالی کرد که و تحت فشارم قرار داد تا موفق شد با وعده و وعید به پشتیبانی های بعدی اعتراف و اقراری بدین شرح از من بگیرد که کلیه پولهای کسر صندوق را به علت گرفتاری و نیاز شخصا برداشت کرده و ارقام قلاهی وارده در دفاتر را هم عمدا پر کرده ام. بدین طریق هر گاه بیداری نظارت داوم و وارد بودن به جریان امور سایر کارکنان پر سابقه و با وجدان شرکت نبود کار من به کلی ساخته و بدون شک از همان روز جای خود را در زندان تخت کرده بودم. ولی خوشبختانه همکاری و کمک همین کارمندان بود که باعث شد از کلیه اتهامات وارده مبرا شوم و تحت تعقیب قانونی قرار نگیرم. گرچه به طوری که بعدها از سایرین شنیدم به دلایلی خود مدیر شرکت هم از هر گونه تعقیب قانونی برکنار مانده و کارها را به نحوی ماست مالی کرده به هر حال این موضوع باعث ورشکستگی شرکت شد و از طرف مقامات قانونی به ابلاغ گردید که بایستی فوراً شیکاگو را برای همیشه ترک کنم. بدین طریق آوارگی و بدبختی من از همینجا شروع شد.

سرتاسر دوران خدمت من در این شرکت دو سالی طول کشید و در این مدت موفق شده بودم مقداری از حقوقم را پس انداز کنم سهم بیشتری از این پس انداز جزئی را به مادرم دادم و از بقیه آن چمدانی خریده مایحتاج اولیه خود را در آن قرار داده با دلی شکسته و ناامید بی هدف و بی پناه از عزیزان خود جدا و برای همیشه شیکاگو را به وسیله راه آهن ترک کردم. با خام فکری تمام مثل اینکه قرضد یک تور تفریحی را دارم سفر خود را با خوشحالی شروع کردم زیرا پیش خود میاندیشیدم چه از این بهتر که از محیط شیکاگو محیطی که در آن دچار این همه دسیسه و ناراحتی شده بودم به دور می‌شوم.

ولی با این وجود شور التهاب و نگرانی عجیبی بر من مستولی شده بود زیرا این اولین باری بود که به سفر میرفتم و از موطن و زادگاه اصلی و کسان و عزیزانم دور می‌شدم از طرفی نشاط و لذت حاصله از آن چون نشئه شرابی گوارا در خون من دویده گرمی لذت بخشی به سراپایم بخشیده روح ماجراجوی مرا راضی و مسرور ساخته بود. پیش خود فکر می‌کردم فعلا که وضع چندان هم بد نیست اولاً برای خرج و خوراک چند ماه آینده خود به مقدار کافی پول دارم و تا قبل از تمام شدن این جزئی پول حتماً موفق به پیدا کردن کار شرافتمدانه ای برای خود خواهم شد. رویاها مرا به کلی به خود مشغول داشته بود. خود را میدیدم که پس از پیدا کردن کاری مناسب روز به روز پله های ترقی را پشت سر هم طی و سرانجام پس از چند سالی چون پرنسسی خوشبختی زندگی پرشکوهی برای خود ترتیب در ضمن همه ماهه هم مبلغ کافی برای تامین زندگی مادرم و سایرین می‌فرستم.

حال پس از گذشت سالها هر وقت بیاد افکار خام و رویاهای معصومانه خود می‌افتم ساده دلی جوانی و ناپختگی آن موقع خود می‌خندم راستی که چقدر بی آرایش و ساده بودم. دنیا را دنیای آینده را در برابر دیدگان خوشبین خود گلزاری سبز و خرم پوشیده از گلهای سرخ و شکوفه های معطر میدیدم ولی صد حیف که ماجراهای بعدی با روشنفکری صریح پاسخگوی این خام خیالی ها و ساده دلی من گردید.

در طول مسافرت با قطار حالم بهم خورد و به کلی مریض شدم. به طوری که پس از رسیدن به مقصد بجای اقامت در یک هتل تمیز به منظور مداوا مرا به یک بیمارستان منتقل کردند در آنجا هم مجبور شده بودند چند عمل جراحی لازم بروی من انجام دهند.

سرانجام پس از بهبودی نسبی نتیجه این بدبختیها این شد که پس از دو هفته بستری بودن با پرداخت هزینه درمانی تنها با پنجاه دلار باقی مانده پولم زار و نزار بیمارستان را ترک کنم

و در آن شهر غریب سرگردان شوم. از طرفی وقتی هم برای گرفتن چمدان ملبوسم به انبار توشه راه آهن مراجعه کردم. نتوانستند آن را پیدا کنند. بدین طریق کلیه ملبوس و لوازم اصلی زندگی شخصی ام را هم از دست دادم.

فصل ۳

حال تنها چاره ام این بود که هر طور شده کاری برای خود پیدا کنم زیرا با این پنجاه دلار ته مانده پولم فقط چند روزی میتوانستم خرج روزانه خود را تامین کنم. این برای اولین بار در زندگی بود که احساس کردم تنها به خودم متکی هستم و بایستی هر طور شده جل خود را از آب در آورده موانع موجود را از جلو پای خویش برطرف سازم.

با وجود این تصمیم گرفتم حتی برای چند روز هم که شده لذت استراحت و زندگی کردن در هتل‌های خوب را بچشم‌بدین منظور پس از خروج از بیمارستان در یکی از هتل‌های گران قیمت شهر اتاقی گرفتم و در آن ساکن شدم. ولی در اولین شب وقتی ناگهان خود را در سالن عمومی هتل در میان آن همه مرد جنتمن و خانم‌های شیک و پر افاده دیدم بکلی ناراحت شده دست و پای خود را گم کردم. اصلاً تکلیف خودم را نمیدانستم احساس کردم که در میان این جمع به کلی تنها و غریب هستم. گرچه آنها هم کوچکترین توجه و اعتنایی به من نداشتند و به محض اینکه بطور اتفاق نگاهم با نگاه یکی از آنها تلاقی میکرد با فخر و تکبر تمام فوراً روی خویش را از من برمی‌تافت و توجه خود را به سمت دیگری معطوف میداشت با مشاهده این وضع با وجود احساس گرسنگی و لذیذ بودن غذاها دردم آشوبی از نگرانی و ناراحتی شدید برپا شده بود. فکر میکنم هرگاه نوای دلچسب و ملایم موزیک نبود و حرکات با نمک رهبر گروه با آن تکمه‌های براق و قیافه مهربانش توجه مرا به خود جلب نکرده بود از شدت ناراحتی حتماً دیوانه وار فریاد میکشیدم و از میان این جمع میگریختم.

من به عمرم این همه تجمل و سر و صدا را ندیده بودم صدای ملایم و دلپذیر موسیقی در این موقعیت دوری و تنهایی برای من همچون دری بود که بسوی بهشت خدا و فرشتگان زیبای آن باز شده بود. ولی حیف که در عین این خوشی دل افسرده و نگران فردا و آینده خود بودم. فردا صبح اول وقت از هتل خارج شدم. و به منظور پیدا کردن کار بهر طرف به پرسه زدن پرداختم تا اینکه موفق شدم داخل یکی از بنگاه‌های کاریابی شده منتظر نوبت بمانم. تعداد زیادی زن و دختر که مثل من در جستجوی کاری بودند به نوبت در داخل اتاق انتظار نشسته

بودند گاه با هم مشغول صحبت شده و گاه با سر و رو یا موهای خود ورمیرفتند تا سرانجام نوبت به من رسید. پس از انجام یک مصاحبه کوتاه صراحتاً به من پاسخ یاس دادند و گفتند که فعلاً کاری که مناسب شما باشد نداریم.

با این وجود همه روزه ساعات زیادی از وقت من صرف مراجعه به اینگونه بنگاهها میشد وحشت و نگرانی شدیدی از تمام شدن و به ته رسیدن پنجاه دلار پولم بر من مستولی شده بود. اجباراً دوباره به بنگاه اولی مراجعه کردم. مدیر بنگاه با گستاخی و بی ادبی تمام سر من فریاد کشید: مگر نگفتم دیگر مزاحم نشو و به اینجا نیا. خیال میکنی ما با مردم شوخی داریم؟ زود باش بزن به چاک.

در اینجا بود که همه درهای دنیا را بروی خود بسته دیدم و با چهره کریه و تلخ زندگی روبرو شدم.

فصل ۴

از ناچاری علاوه بر مراجعه مکرر به بنگاههای کاریابی به روزنامه ها نیز در ستون و صفحه جویندگان کار اعلامی دادم. تا سرانجام پس از مایوس شدن از همه جا روزی یادداشتی از یک هتل به من رسید. از من خواسته بودند که به آدرس تعیین شده مراجعه کنم. رسیدن این یادداشت در آن موقعیت حقیقتاً برای من بزرگترین مژده بود. در حالیکه سر از پا نمیشناختم با شتاب تمام خود را به آدرس هتل مزبور رسانیدم.

به محض بسته شدن درب آپارتمان جمله خود را بدینگونه آغاز کرد: به تو درست از همان تیپ دخترانی هستی که من دنبالش میگشتم ضمناً با نگاه پر هوس و معنی دارش برانداز کردن سرپای من کم جلوتر آمد ضمن چرب زبانی سعی کرد دست خودش را به دور کمر من بیندازد وقتی امتناع مرا مشاهده کرد با وقاحت تمام تصمیم گرفت با پررویی مرا بغل کند. ولی من ضمن ممانعت سعی کردم خود را عقب بکشم. ضمن این عقب نشینی ناگهان بی اختیار به یکی از کارهای نیمه تمام مجسمه سازی او برخورد کردم به طوریکه با صدایی مهیب از روی میز کارش سرنگون و به زمین افتاده از هم پاشید این عمل من ضمن اینکه باعث عصبانیت بیشتر او شد مثل اینکه احساسات او را بیشتر تحریک کرد و هیجان زیادتری به او بخشید. به طوری از جا پرید و به سختی مرا در بغل فشرد. من شروع به داد و

فریاد زیادی کردم. ولی او بی اعتنا به جیغ و فریادهای من شروع به پیشروی بیشتر کرد و دست اندازیهای وقیحانه تری کرد. به کلی مستاصل شده بودم و از شدت یاس و ناراحتی شروع به گریستن نمودم. بر خلاف انتظار من مثل اینکه گریه من در روح لطیف او موثر واقع شده شدت عملش کم کم تخفیف یافت خودش را عقب کشید و مرا به حال خود گذاشت. سپس نگاه تحقیر آمیزی به من کرده کنار رفت و اجازه داد تا هر چه زودتر به سرعت از درب خارج شووم و با قدمهای سریع از پله ها دو تا یکی بسوی طبقه اول بشتابم. وقتی وارد خیابان شدم نفس عمیق و راحتی کشیدم ابتدا کمی به دیوار تکیه کردم تا حالم جا آمد و نفسهایم مرتب شد گرچه از این موضوع خیلی ناراحت شدم ولی این پیشامد بخودی خود باعث بر تجربه خوبی برای من شد.

چند روزی بود که به علت بی پولی مجبور شده بودم از هتل اولی خارج و در یکی از ارزانترین مسافرخانه ای پایین شهر اتاقی کرایه و از ناچاری تا آنجا که امکان داشت از خوردن غذا خودداری و به کمترین مقدار ممکنه میساختم. تا حدی که این کم غذایی باعث شد که به درد سر شدید و مداومی دچار شوم. این سر درد گاهی آنقدر شدت میافت که مجبور میشدم در یک شبانه روز شاید بیش از دوازده قرص آسپرین مصرف کنم.

تا روزی پس از تحمل این همه بدبختی و با این همه دوندگی توسط یکی از بنگاههای کاریابی به یک فروشگاه بزرگ معرفی شدم. روز جمعه بود فروشگاه هم کاملا شلوغ و پر مشتری و نیاز به فروشندگان بیشتری داشت. مستقیما به دفتر فروشگاه مراجعه درخواست کارم را دادم و پشت سر ستون طویلی از داوطلبین منتظر نوبت ایستادم جریان مصاحبه سایرین خیلی به طول انجامید با وجود این هنوز نوبت مصاحبه به من نرسیده بود. تا جایی که ناگهان احساس سرگیجه شدیدی کردم و بعد هم دچار ضعف و بی حالی شدم و دیگر چیزی نفهمیدم.

پس از به حال آمدن و چشم باز کردن خود را در روی کف زمین اتاق دراز کشیده دیدم در حالیکه عده ای دور من جمع شده و دکتری بالای سرم مشغول معاینه و صدور دستوراتی بود و مرتبا اظهار می داشت: تکان دادن او صلاح نیست کوچکترین حرکت و جابجا کردن ممکنست باعث مرگش بشود.

ولی من خودم بهتر از هر دکتری از درد خود با اطلاع بودم و علت ضعف و بی حالی خود را تشخیص میدادم زیرا آن روز صبح بجای صبحانه از شدت درد و گرسنگی تعداد ده عدد آسپرین خورده بودم البته این آسپرینها را از قبل با خود داشتم. سرانجام چشمهای خود را باز

نگاهی به دکتر کرده گفتم: نه خیالتان راحت باشد من به این سادگیها نمی‌میرم حال خواهش میکنم کمی کمک کنید تا بتوانم خود را به طبقه پایین برسانم و بیش از این مزاحم شما نخواهم شد.

حقیقت این بود که خجالت میکشیدم به دکتر اظهار کنم درد من از کجاست چند وعده غذا نخورده و به جای خوراکی چند عدد آسپرین مصرف کرده بودم. به هر طریق با کمک سایرین خود را به طبقه پایین رسانیدم و به وسیله یک تاکسی که کرایه آن را هم آنها داده بودند روانه مسافرخانه ام شدم.

فردای همان روز برخلاف انتظار من نامه ای از طرف همان فروشگاه دریافت داشتم که مرا برای تصدی فروشندگی به کار دعوت کرده بودند. فکر میکنم دکتر دیروزی پی قضیه بیماری و از حال رفتگی من از گرسنگی برده پس از رفتنم توانسته بود اولیا فروشگاه را قانع و ادار به دادن کار به من کند. بعد از رسیدن به فروشگاه پس از انجام یک مصاحبه کوتاه با مدیر فروشگاه مسئول بسته بندی و کار آگاه سرپرست امنیت فروشگاه معرفی شدم. کار آگاه فروشگاه که خود را از بس معرفی کرد جوانی بسیار مهربان خون گرم کمی هم خجالتی بود. با صمیمیت تمام مرا متوجه اوضاع فروشگاه کرد و قول داد که روزی چند بار به من سر بزند و مواظب باشد.

وظیفه من کار کردن در انبار نسبتا وسیعی بود که در آنجا سفارشات و هدیه های اشخاص و مشتریانی را که قبلا قیمت خرید را پرداخت کرده بودند بسته بندی میکردند و به آدرس آنها میفرستادند کار ما با رسیدن عید کریسمس سنگین بود مجبور بودیم همه روزه از اول صبح تا ساعت 10 شب مثل یک ماشین کار کرده و به شدت تقلا کنیم. در نتیجه در خاتمه کار همه ما خسته و فرسوده به کلی از کار در آمده بودیم. یکی از شبها که استثنای کار ما زودتر از وقت هر شب خاتمه یافته بود به اتفاق یکی از دختران همکارم از فروشگاه خارج شدیم. دخترک سر گله و ناراحتی های خود را باز کرده و گفت: آخ خدای من چه زندگی جهنی سختی درست فکرش را بکن هفت نیم صبح کجا و ساعت نه و نیم شب کجا؟ همش کار همش کار آن هم در داخل آن دخمه زیرزمینی فروشگاه من یکی که چشمهایم از خستگی دارد کور میشود.

منهم خواستم در مقابل گله های او ساکت نمانده و جوابی داده باشم لذا گفتم راستی که حق با توست و حرف دیگری نزد من. زیرا آن همه خستگی بی حالی حال حرف زدن و هر نوع اظهار نظری را از من گرفته بود از طرفی اخلاقا هم اهل گله و پر چانگی نبودم. ولی او دوباره شروع کرد: ما اصلا جز انسانها نیستیم هیچکس ما را داخل آدم نمیداند و فکر میکنند ما چرخ

دنده یا ابزار ماشین هستیم که مجبور باشیم اینجوری شب و روز بدون وقفه به این کار پر زحمت ادامه دهیم.

نزدیک بود فریاد بکشم و از دست او فرار کنم.

صبح فردا در محیط کار وقتی دوباره با او برخورد کردم چون از شدت تنهایی و کار زیاد حوصله ام سر رفته بود و نیاز به هم صحبتی داشتم موضوع عدم توجه صاحب کارها به کارگرا را پیش کشیدم.

داشتیم بحث میکردیم که ناگهان رییس شعبه بسته بندی که در همان نزدیکیها بود و گویا همه صبحتهای ما را شنیده بود سر رسیده فریاد کشید: بله سرکار خانم خیلی چیزهای از اینها عجیب تر هم ممکنست در این دنیا اتفاق بیفتد. حال اگر خیلی از کار در این فروشگاه ناراحت هستید خواهش میکنم تشریف ببرید و کار راحت تری در جایی دیگر برای خود پیدا کنید. صدها زن و دختر دیگر در آن بیرون همین حالا منتظرند و آرزو دارند با منت جای شما را بگیرند.

بدین طریق پس از تحمل اینهمه ناراحتی و تلاش برای کار با یک ندانم کاری بیجا از آنجا هم اخراج شدم.

از میان کارمندان فروشگاه تنها کسی که خیلی برای من ناراحت شد آریس کارگاه فروشگاه بود که ضمن اظهار تاسف به من نصیحت کرد که از این پس مواظب رفتار خود در سایر موسسات باشم در ضمن از من خواست تا آدرس خود را به او بدهم که هر گاه احیانا موفق به پیدا کردن کاری برایم شد مرا خبر کند. منم با عرض تشکر کوتاهی از او با حالتی افسرده محیط فروشگاه را ترک کردم.

فصله

شبی دیرگاه به هنگامی که چراغ اتاقم را خاموش و در تاریکی غرقه در دریای تفکرات خویش به روی تختم دراز کشیده و خواب از چشمم گریخته بود و به عاقبت کار خود می اندیشیدم و با خود میگفتم آخر کارم به کجا خواهد کشید زیرا در حال حاضر چند دلار پول پس انداز کرده از مزد چند روزه فروشگاه هم ته کشیده بود و راه چاره دیگری هم از هیچ طریق بنظرم نمیرسید غوطه ور در این عوالم ناگهان نواخته شدن چند ضربه محکم به درب اتاق رشته افکار مرا از هم گسیخت باعث شد که هر اسان از جا بپریم در تصمیم خود مردد

بودم که آیا صلاح بر باز کردن درب است یا اصلا توجهی به آن نشان ندهم زیرا کاملا دیروقت بود و در چنین ساعتی انتظار ملاقات هیچکس را نداشتم ولی سرانجام به خود مسلط شده بلند شدم درب را با احتیاط باز کردم یکی از مستاجرین زن ساکن طبقه بالاتر بود که بارها در راه پله با هم برخورد کرده بودیم با حالتی نا متعادل میان چهارچوب درب ایستاده یکدست خود را به دیوار مقابل تکیه داده بود بوی الکی شدید و تند تنفس و قیافه برافروخته اش نشان میداد که کاملا مست است است اسمش مری بود و مثل بیماران مبتلا به هیستری هه هه هه بلند بلند میخندید و در جای خود این پا و آن پا میشد.

بدون اینکه منتظر تعارف من بشود داخل اتاق شد و بدون مقدمه شروع کرد: وای خدای من هه هه هه ... امروزی عصری آهه هه هه هه بله همین عصری از این دور و برا یکی از بچه ها تلفن زد آخه میدونی جونی منظورم یکی از اون آقا پسرهای پولداره تو ماشین شیکش سوار شدیم و جات خالی گشتی زدم و چند پیکی بالا انداختیم بعدش هم عشقی کردیم آه آه خدا جون هه هه هه چقدر خوش گذشت. خدا جونم مردم از خوشی پول خوبی هم گیرم اومد و حسابی مست کردیم. آه خدا جونم چقدر خوش گذشت.

ضمن صحبت مرتبا و بیخودی از خنده ریسه میرفت و اشک در حلقه چشمهایش پر میشد آگه بدونی چه خوشی چه خوشی..

میدونی آخرش چطور شد ضربه به او وارد کردم و در رفتم و دوباره شروع به خنده های وحشیانه خود کرد.

ولی پس از لحظه ای ناگهان ساکت شد و در بهت و افسردگی غیرمنتظره ای فرو رفت. دیگر حرفی نمیزد و چیزی نمیگفت پس از مدتی سکوت دوباره شروع کرد. اما اینبار همان طوری که روی لبه تخت من نشسته بود شروع به گریستن کرد. گریه ای آرام و بی سر و صدا من ابتدا با وجود دستپاچگی از این رفتار متغیر او چیزی نگفتم و پیش خود فکر کردم بالاخره خودش ساکت میشود. و اینهم یکی از اثرات افراط در مستی و مشروب خواریست. ولی دیدم نه گریه او به همین طریق بی سر و صدا ادامه دارد. کمی به طرف او سرخوردم به عنوان دلجویی یک دست خود را به دور کمرش انداختم و با دست دیگر شروع به نوازش و تسلاهی او کردم.

یک دفعه گریه خودش را قطع کرد به طرف من چرخیده شروع به صحبت نمود: ببین دختر جون میزاری امشبه رو پیش تو بمونم؟ آخه میترسم اون پسر ه منو تعقیب کرده باشه نصفه شبی بیاد و ادینم کند.

کمی فکر کردم و پاسخ دادم: باشد مانعی ندارد ولی باید این موضوع را هم به اطلاع تو برسانم که من در حال حاضر یک سنت پول هم ندارم. بدین سبب متاسفانه قادر به هیچگونه مهمان داری و پذیرایی از تو نیستم. گفت اصلا فکرش را هم نکن من هم کوچکترین انتظاری از تو ندارم. بدین طریق بدون اینکه حتی زحمت روشن کردن چراغ را بخود بدهیم روی تنها تختخواب موجود در اتاق در کنار هم دراز کشیدیم. در این حال دیگر تمام آن گریه و ناراحتی و حالات هیستری او تمام شده آرام و با ملایمت یواش یواش با هم مشغول صحبت و دردلد شدیم. بخصوص منکه مدتها بود در حال سرگردانی و ناراحتی تنهایی و بی همدمی به سر برده بودم حال که هم صحبتی و مونسی برای دردلد موقت خود یافته بودم شروع به درد دل کردم و تمام سرگذشت خود را از ابتدا تا انتها مو به مو برای او تعریف کردم. بعد هم به موضوع بیکار شدن و اخراج از فروشگاه و پرسه همه روزه ام برای کاریابی پرداختم. بعد هم به او اطلاع دادم که حتی قادر به پرداخت کرایه روزانه فردای اتاقم هم نمی باشم. او در حالیکه کاملا به چهره من خیره مانده بود اظهار داشت: ببین جونی این جوری که دستگیر من شده تو خیلی هالو و احمق تشریف داری تا کی خیال داری همینجوری ساده و بچه ننه بمانی؟ و با این سادگی توی این دنیای لعنتی پر از حقه و نیرنگ زندگی کنی؟ آخه چرا؟ ها چرا؟ آخه دختر اصلا تو این دنیای خر تو خر پر کلک و تقلب فقط احمقهایی مثل تو حاضر میشوند که صبح تا شب برای مردم خر حمالی و کار کند و پایبند مزخرفاتی مثل شرافت صداقت وجدان و درستی و مزخرفات دیگری از این قبیل باشند. دست بردار بیا آدم شو درست و حسابی چشماتو وا کن. تا بهت یاد بدم چطوری میتونی بدون زحمت و بی دردسر پول حسابی گیر بیاری و خوشی کنی بدون اینکه مجبور باشی این همه تقلا و خودکشی بیخودی برای مردم انجام بدی.

پرسیدم: چطوری؟ آخه مگه میشه؟

شروع کرد به توضیح در مورد انواع کلک و حقه هایی که خودش همه روزه سوار میکند. مثلا یکی از کارهای همیشگی او که به قول خودش تا بحال صدها بار آن را انجام داده و گیر نیفتاده این بود که وارد یک فروشگاه بزرگ میشد و خیلی معمولی مثل یک مشتری به سراغ یک جنس بیست یا سی دلاری میرفت. پس از زیر و رو و برانداز کردن چندتایی از آنها سرانجام یکی از انتخاب و از فروشنده تقاضا میکرد تا آن را به آدرس یکی از اشخاص کله گنده و سرشناس شهر مثلا منزل رییس آگاهی یا اشخاص دیگری از این قبیل ارسال دارد. و آدرس و نام شخص دریافت کننده در آن ساختمان را نیز بنام خانمی که در همان

ساختمان و در یکی از طبقات همان آپارتمان بود ذکر میکرد. البته بدین طریق قرار بر پرداخت پول در مقصد پس از تحویل جنس میگردید. پس از دادن آدرس بلافاصله از فروشگاه خارج میشد و به سرعت خودش را به آپارتمان اعیان نشین ذکر شده میرسانید. زنگ آپارتمان چند طبقه را میفشرد و با ارائه یکی از انواع کارتهای قلابی مربوط به بنگاه و موسسات مختلف که همیشه همراه داشت به دربان آپارتمان وارد میشد و بدون دستپاچگی و خونسردی تمام مثل کسی که قبلا بارها به این آدرس مراجعه کرده در جلو چشم سرایدار مستقیماً از پله ها بالا می رفت یا سوار آسانسور میشد و در یکی از طبقات وسط آپارتمان چند طبقه که خلوت تر از سایر طبقات بود در گوشه و کنار یا پشت یکی از پنجره هایی که از آنجا امکان نظارت کامل به جلو درب ورودی آپارتمان وجود داشت کمین میکرد و مواظب بود تا ماشین مخصوص حمل و تحویل وسایل و اجناس سفارش داده شده به فروشگاه برسد. درست به هنگامی که مامور امانت رسان در حالیکه بسته سفارشی را روی دست داشت و به سمت درب آپارتمان راه می افتاد او هم از همان بالا با شتاب تمام قبل از اینکه حامل سفارش زنگ درب را بفشارد با تظاهر به یک حالت اتفاقی درب را بروی او باز میکرد و خود را در حال خروج نشان میداد. و ضمن خوش رویی و قدردانی از مامور امانت رسان خود را بنام خانمی که در آدرس داده شده به فروشگاه ذکر کرده بود معرفی میکرد و اظهار میداشت عجب تصادف به موقعی زیرا قصد رفتن به جایی را داشتم و امکان داشت موفق به دیدار شما و دریافت سفارشم نشوم.

در ضمن از حامل میپرسید چون پول خرد به اندازه کافی به همراه ندارم آیا چک تاریخ امروز را قبول میکنید؟ وقتی از قبول او مطمئن میشد چکی معادل ارزش طلب فروشگاه در وجه حامل به او میداد. و از او خواهش میکرد ضمن برداشتن مقدار قابل ملاحظه ای بعنوان انعام بقیه بالا بود چک را به او پس بدهد. بدین طریق ضمن اینکه با دادن یک چک قلابی پول جنس را نپرداخته بود مبلغی هم اضافه به صورت نقد دریافت میکرد. این طرز سوار کردن یکی از حقه های ساده همیشگی او بود.

پرسیدم آخر دلیلی ندارد که نماینده فروشگاه هیچگاه به تو مشکوک نشود و همیشه هم بدون اعتراض بهمین سادگی بقیه بالا بود چک قلابی را به تو پس بدهد؟ پاسخ داد آخر من اینقدرها هم ساده نیستم سراغ فروشگاههای میروم که اغلب چک مشتریان هم محل و سرشناس خوش پوش و خوش سلیقه خود را قبول میکنند.

گفتم اما من یکی که اهلش نیستم و غلط میکنم دست به چنین حقه بازیهایی بزنم و اصولاً از این نوع کارها منزجر و متفرم. ولی از طرفی باطنا از آن مدیر فروشگاهی که اینجوری بدون

ملاحظه مرا مثل یک سگ از آنجا بیرون انداخت نفرت داشتم و بدم نیامد به طریقی انتقام این اهانت را از او بگیرم و عقده دل خویش را خالی کنم.

در ضمن میبایستی هر طور شده قبل از اینکه از گرسنگی بمیرم دست بکاری بزنم و راه چاره ای برای خود ببندیشم.

سرانجام آن شب او موفق شد با وسوسه های شیطنانی خودش مرا گمراه و حاضر به همکاری با خودش نماید.

فردا صبح اول وقت به اتفاق راه افتادیم. صبح بسیار سردی بود. من از روزها پیش به علت کهنگی زیاد و نخ نما شدن کتم سوز و ناراحتی سرما را حس کرده بودم و از آن عذاب میکشیدم لذا تصمیم گرفتم اولین جنس مورد دستبرد نقشه جدیدمان را مخصوص به شکار یک کت گرم شیک و زمستانی برای خودم کنم مری هم به منظور تهیه مقدمه اینکار یکی از کارتهای قلابی خودش را که ادرس یکی از آپارتمانهای معروف را داشت در اختیار من گذاشت. محلی که امروز مری به منظور طرح برنامه خودمان در نظر گرفت فروشگاهی بود که تابحال به آنجا دستبردی نزده بود...

برحسب تصادف هنگامی که به جلو فروشگاه رسیدیم مشاهده کردم این همان فروشگاههست که من قبلاً در طبقه پایین آن کار میکردم. ابتدا کمی یکه خوردم زیرا از این میترسیدم که مرا بشناسند. ولی باز هم در اینجا مری با بی اعتنایی و خونسردی تمام اظهار داشت: این تشویش و تردید تو اصلاً معنی ندارد. زیرا کار تو در طبقه پایین یعنی زیرزمین محل انبار و بسته بندی بوده و در آن چند روزه هم هیچوقت به طبقات بالا یعنی بخش ملبوس و سایر وسائل نیامده ای. در نتیجه در حال حاضر هیچ یک از کارکنان این طبقات ترا قبلاً ندیده و نمیشناسند.

قانع شدم و راه افتادیم در طبقه ملبوس او هم در انتخاب یک کت خوش فرم و شیک به من کمک کرد. قیمت کت سی دلار بود. کارت و ادرس قلابی را به فروشنده دادیم او هم قول داد که بعد از ظهر همان روز آن را به آدرس داده شده بفرستد.

پس از خروج از فروشگاه مری برگ چکی قلابی به معادل پنجاه دلار نوشت و امضا کرد و بدست من داد و رفت. ضمن رفتن به من سفارش کرد مبادا دستپاچه شوم یا خود را ببازم. منمهم

قول دادم که خیالش راحت باشد و مستقیماً بسوی آدرس آپارتمان مزبور حرکت کردم تا منتظر تحویل و مامور حمل و سائل سفارشی فروشگاه بمانم.

به هر طریق خود را داخل آپارتمان کرده پشت یکی از پنجره های راهرو طبقه دوم منتظر ماندم. تا اینجا به هیچکس برخورد نکرده بودم تنها به هنگام ورود با خانمی از ساکنان آپارتمان که در حال خروج بود روبرو شدم او هم توجه زیادی به من نشان نداد.

سرانجام لحظات دیرگذر و پر شکنجه انتظار به پایان رسید و ماشین فروشگاه از دور پیدا شد. به سرعت از پله ها دو پله یکی پایین دویده خود را به مقابل درب رسانیدم. بسته را از او دریافت و چک کدایی را به او دادم او هم بدون معطلی بقیه بالا بود مبلغ چک را به من رد کرد بدون اینکه حتی کوچکترین علامت شک و تردیدی در چهره اش دیده شود. پس از خداحافظی با او چون کت و کلاه را در لبه پنجره طبقه دوم جا گذاشته بودم بداخل برگشتم و از پله ها بالا رفتم تا موقع پایین آمدن ماشین فروشگاه رفته بود و من در اولین دستبرد و نیرنگ خود موفق شده بودم.

سرآپایم بشدت شروع به لرزیدن کرده بود به طوری که چانه ام تکان و فکهایم بهم میخورد. در نتیجه به منظور اینکه توجه کسی را به خود جلب نکرده باشم یکر است به منزل آمدم. شب هنگام موقعی که مری به منزل برگشت جریان موفقیت خود را با آب و تاب تمام برایش تعریف کردم او ضمن اینکه قیافه تحسین امیزی به خود گرفته بود صحبتهای مرا تا آخر گوش کرد سپس اظهار داشت: نگفتم چیز مهمی نیست بیخودی اینقدر میترسی؟ از این به بعد اگر بتونی خوب بجنبی و آدم زرنگی باشی یعنی حواستو درست جمع کنی نونت تو روغنه و بزوی تو ناز و نعمت و پول و ثرومت غرق میشی ولی منکه باطنا از همین یک کار خلاف خودم هم کاملاً ناراضی و شرمنده بودم فوراً به میان حرف او دویدم و گفتم: مری درست گوش کن. این نوع اعلام از نظر تو ناپسند نیست و یکنوع شاهکار محسوب میشود ولی بگذار خیالت را راحت کنم. من برای این کارها ساخته نشده ام و این موضوع ضمن اولین دستبرد آخرین شاهکار من بود. از این تاریخ به بعد حاضر نیستم حتی برای تمام پول و لباسهای شیک دنیا هم شده حتی برای یکبار دست به اینکار بزنم از همان اولین قدمی که صبح اول صبحی با تو برداشتم مضطرب و ناراحت بودم از خودم بدم آمده بود. مثل اینکه خود را راهی جهنم حس میکردم تا وقتی بخانه رسیدم نصف عمر شدم. پس از تو خواهش میکنم دور من یکی از خط بکش و از فردا صبح تو پی نقشه خودت باش و منم در جستجوی هدف خود یعنی پیدا کردن یک کار شرافتمندانه.

ولی او به این سادگیها دست بردار نبود و با چرب زبانی شروع به وسوسه مجدد من نموده گفت: راستی هیچ فکر نمی‌کردم اینقدر احمق باشی دختر تو خودت نمیدانی چقدر زرنگی و برای این کارها روی فرم و تناسب هستی و خلاصه خیلی از این حرفها زد ولی من قانع نشدم و قول موافق ندادم.

فردا اول وقت در حالیکه کت خوشگله خودم را پوشیده بودم به جستجوی یک کار شرافتمندانه براه افتادم و برحسب اتفاق و برخلاف همیشه زودتر از آنچه که انتظار داشتم موفق شدم در دفتر یکی از هتلها بعنوان منشی با حقوق مکفی استخدام شوم از اداره به منزل برگشتم و ضمن خداحافظی با مری و زن صاحبخانه وسائل خود را برداشته و به منزل جدیدی در یکی از آپارتمانهای نزدیک به محل کارم که از طرف شرکت در اختیارم گذاشته شده بود نقل مکان کردم. از شدت خوشحالی نزدیک بود پر در آورم و در آسمان رویاهای خویش به پرواز در آیم با وجود این هر بار که به فکر کار خلاف دیروز می افتادم به کلی پکر شده از خودم بیزار میشدم و بدم می‌آمد ولی دوباره با بخاطر آوردن ظلم و ستمی که مدیر فروشگاه با بیرون انداختن من در حقم کرده بود خود را کمی تسلی داده و این کت را بعنوان سزای آن حق کثی پاداش خود میدانستم. ولی با این وجود به منظور راضی کردن وجدان خویش با خود عهد کردم که با پس انداز اولین پول از حقوق جدیدم این پنجاه دلار را به طریقی برای فروشگاه مزبور بفرستم و وجدان خود را از بار این گناه آسوده دارم.

شش هفته از این اتفاق گذشت در صبح یکی از روزهای مارچ هوا هنوز کاملاً روشن نشده بود منم به کلی اتفاقات گذشته در این مورد را فراموش کرده سرگرم به کار جدید خود در هتل شده بودم ناگهان درب اتاق دفتر باز شد اریس همان کارآگاه جوان و خوش قیافه فروشگاه قبلی به اتفاق مرد میانسال درستی که قیافه عبوس اخمو و ناخوشایندی داشت در میان چهارچوب درب ظاهر شدند نگاه آنها بسوی من بود. یارو مردک دومی مستقیماً بطرف من آمده پرسید: اسم تو الینور براون است؟

با سر پاسخ مثبت دادم ولی وقتی نگاه خود را متوجه اریس ساختم در قیافه اش تاسف و نگرانی و آشفتگی خاطر زیادی مشاهده کردم گویی با چشم و نگاه مهربان خودش از من درخواست معذرت داشت قلبم به شدت شروع به تپیدن کرده کاملاً از موضوع مطلع شده بودم لذا کتمان و دروغگویی بعنوان دفاع از خود را بینتجه دانسته قبل از شروع هر گونه بازجویی و سوالی از طرف آنها گفتم: اگر به سراغ کت آمده اید آنجاست و با انگشت دست

راست به چوب رختی گوشه اتاق اشاره کردم و گفتم اصولاً چیزی به آن نشده کاملاً نو و دست نخورده است بردارید و بروید اما چگونه پی بردید که کار من است و مرا پیدا کردید؟ اریس آه سردی کشید گفت: یکی از مامورین گشتی و سرپایی فروشگاه تو را به هنگام خرید دیده و شناخته بود وقتی موضوع چک قلبی و گول زدن مامور تحویل سفارشات مطرح شد او اظهار داشت که فکر میکند قبلاً هم تو را دیده باشد بدین طریق ابتدا به سراغ آدرس قبلی تو رفتیم از آنجا نقل مکان کرده بودی...

گفتم خیلی خوب فهمیدم دیگر بس است در حال حاضر از شما هیچ نوع گله و ناراحتی ندارم زیرا وظیفه خودتان را انجام داده اید حالا چکار باید بکنم؟

کارآگاه درشت استخوان اخمو اجازه نداد حتی دست و صورت خود را بشویم یا لباسم را عوض کنم یا لااقل وسیله یا چیزی همراه خود بردارم ضمن اینکه با یک دست کت سرقت شده را از روی رخت آویز برمیداشت با دست دیگرش با خشونت مرا بسوی درب خروجی کشید.

ضمن اینکه با یک حرکت اعتراض آمیز بازوی خود را از میان پنجه او خارج میساختم با تشدد درحالیکه دندانها را بهم میفشردم اظهار داشتیم: حال که قرار است بازداشت شوم ترجیح میدهم کت را همراه خود داشته باشم و آن را بپوشم.

بسوی من چرخید نگاهی پر از تحقیر و تنفر بروی من انداخته گفت: راستی که خیلی رو داری و با خشونت مرا از اتاق بیرون کشید. بسوی اریس نگاه کردم برق خشم و ناراحتی شدیدی را به وضوح در میان چشمان او مشاهده نمودم. ناگهان پیش رفت کت را از دست او قاپید خودش را حد فاصل بین من و او قرار داده با ملایمت پیش آمد حتی در پوشیدن آن به من کمک کرد و بدین طریق جلو هر گونه خشونت و تحقیر بیشتر او را نسبت به من گرفت. بدین طریق در حالی که باد سرد خشکی در حال وزیدن بود در میان دو نفر کارآگاه بسوی سرنوشت شوم و نامعلوم خود براه افتادم.

فصل ۶

در اداره پلیس تحقیقات بازجویی از من به وسیله رییس آگاهی که افسر خشن خشک و بداخمی بود به عمل آمد علاوه بر این بازرسی بدنی از من نیز به وسیله یکی از کارآگاهان

زن انجام گرفت. رفتار آنها با من عینا مثل رفتار با مجرمین و تبهکاران با سابقه و شرور بود.

بقیه ساعات آن روز را در یکی از اتاقهای مخصوص بازداشتگاه موقت مجرمین به سر بردم و تا ساعت هشت بعدازظهر بهمین طریق بدون تکلیف در آن اتاق در بسته ماندم تا این ساعت حتی ناهار هم نخورده بودم صبحانه آن روز من هم اتفاقا خیلی سبک و ناچیز بود در نتیجه از شدت ضعف و ناراحتی و گرسنگی نزدیک بود ضعف کنم.

ساعت از هشت و نیم گذشته بود که باز هم همان کارآگاه استخوان درشت بدقیافه بهمراه اریس به سراغ من آمدند.

اریس بسوی من آمده با ملایمت اظهار داشت: خیلی سعی کردم تا توانستم آنها را قانع کنم مرا بعنوان ضامن ازادی تو تا فردا اول صبح قبول کنند. در این موقع کارآگاه همکارش با همان قیافه اخم الودش به میان حرف او دویده اظهار داشت: اگر خیال داری او را به منظور شام خوردن با خودت بیرون ببری بهتر است هر چه زودتر برش گردانی. بعد هم رو به من کرد و گفت: گوش کن خواهر فکر فرار را از سرت بدر کن چون این رفیق ما هیچوقت تیرش خطا نمیرود.

اما اریس بدون توجه به گفته و نظریات رفیقش در پوشیدن کتم کمک کرد و از همانجا به اتفاق به یکی از رستورانهای آن طرف خیابان رفتیم. هنگامی که با ولع و اشتهای تمام مشغول غذا خوردن بودم او کاملا ساکت در مقابلم نشسته لب از سخن بسته منتظر بود تا با خیال راحت غذای خود را تمام کنم.

این اریس در عین مهربانی و خوش قلبی با آن چشمان ابی خوش رنگ موهای نسبتا مجعد صدای گرم و خنده گیرای خود قیافه جذابی داشت. از چشمانش صفا و محبت میبارید. به طوری در عین گرفتاری نتوانستم از بروز این وسوسه در دلم خودداری کنم. و پیش خود گفتم عجب جوان خوش تیپیه. کارش این گرفتاری پیش نیامده بود و چه میشد اگر او دوست پسر من بود و حال در این موقع بجای رفتن زندان به اتفاق با هم برای یک گردش دوستانه بیرون آمده بودیم. غرقه در این عوالم بودم که آهسته شروع به صحبت کرد و ناگهان مرا بخود آورد: از این قضیه ای که بدین بیهودگی برای تو پیش آمده کاملا متاسفم. ولی باید قبول کنی که ما هم در اینگونه موارد ماموریم و معذور. و مجبور بودیم به حکم انجام وظیفه ترا دستگیر کنیم هر چند من شخصا اطمینان دارم و بخوبی تشخیص میدهم که تو اهل این جور کارها نیستی زیرا از قیافه ات کاملا پیداست البته حالا هم قصد این را ندارم که باعث وحشت و

ناراحتی تو شوم ولی هر چه فکر میکنم میبینم جای آدمی مثل تو افتادن در جایی مثل زندان باستیل نیست منظورم همان زندانیست که در نظر دارند ترا به آنجا بفرستند. اصلا دلم راضی نمیشود که بگذارم زنی به زیبایی پاک و معصومی تو در ابتدای جوانی در اثر یک لغزش و اشتباه جزئی به میان یک مشت جنایتکار حرفه ای فرستاده شود. زیرا مطمئنم پس از دربند شدن اشخاصی مثل تو در میان یک چنین گرگهایی دیری نمیگذرد که در اثر همنشینی با آنها و پرورش در محیط زندان رفته رفته آن صداقت پاک و معصومیتی را که الان در چشمهای تو میبینم از دست میدهند و به هنگام خروج تبدیل به عنصری شکست خورده بد بین عقده ای و کج رفتار میگردند.

پاسخ دادم کاملا حق با توست من در این مورد اشتباه کرم و تحت تاثیر فشار بدبختی و گرسنگی و در عین حال وسوسه های اغوا کننده یک معاشر فاسد و بد برخلاف میل باطنی مرتکب یک چنین جرم ناخواسته ای شدم ولی باور کن تصمیم گرفته بودم از آن به بعد هرگز دست به چنین اعمالی نزنم و ضمن فرستادن پول کت برای فروشگاه برای بقیه عمر پاک و معصوم بمانم ولی حیف که دیگر از این صحبتها گذشته و خیلی دیر شده.

او در حالیکه زیرچشمی مواظب اطراف ما بود لحن صدای خود را ملایمتر کرده به آهستگی چنین گفت: گوش کن دختر جان من تصمیم گرفته ام هر طور شده ترا نجات دهم و فعلا هم هر چه فکر میکنم راه دیگری جز فرار و در رفتن از این مخصمه برای تو نمیبینم. حاضرم بخاطر جان تو و آرامش بخشیدن به وجدان ناراحتم مسئولیت این کار را بعهده بگیرم حال از تو میخواهم به محض اینکه از رستوران خارج شدیم و با هم به وسط چهارراه رسیدیم آنجا معمولا شلوغ است با یک جهش سریع فورا خودت را به میان جمعیت بینداز و به سرعت فرار کن یک راست به هتل خودت برگرد هر چه که داری بردار و فورا از این شهر بزن به چاک. منم هر طور شده سر قضیه را طوری بهم میاورم و بهانه ای برای فرار تو میتراشم گرچه مطمئنم آنها هم به این سادگی دست از یقه من برنخواهند داشت کمی سربسر من میگذارند حداکثر کاری که ممکنست بکنند اینست که مرا از کارم بر کنار کنند باشد مانعی ندارد راستش را بخواهی من اصلا برای این نوع کارها ساخته نشده ام و از کار فعلی ام هم زیاد راضی نیستم.

گفتم بیخود حرفش را هم نزن من هرگز مایل نیستم که بخاطر رهایی خودم برای تو تولید دردسر و ناراحتی کنم.

برگشت و با تعجب تمام به صورت من خیره شد در حالیکه دهانش از حیرت و ناباوری باز مانده بود گفت: دست بردار دختر... احمق نشو. هر کاری که من به تو میگویم انجام بده هیچکس از ساراش قبلی ما با هم مطلع نخواهد شد بقیه کارها هم بعهده من.

گفتم: ببین از همان ابتدا که شروع به صحبت کردی پی به منظورت بردم. ولی من تصمیم خودم را گرفته ام جرمی انجام داده ام و بایستی سزای کج رفتاری خودم را بکشم تا درست شوم و از این به بعد چنین فکری به سرم نزنند و در ضمن با پس داند جزای بدکاریم وجدانم راحت شود اگر هم موفق به تصحیح رفتار خود نشدم و به قول تو فاسد تر گشتم خوب در آن صورت هم این سرنوشت من بوده و بخود من مربوط است.

دوباره نگاهی از روی تاسف به من کرد سری تکان داده گفت: خودت میدانی ولی باور کن اینکار برایت خیلی گران تمام میشود و بعدها از تصمیم فعلی خود پشیمان خواهی شد. یا هم به سمت درب خروجی براه افتادیم او پول شام مرا داد و از پله ها پایین رفتیم.

وقتی دوباره به اتفاق وارد بازداشتگاه موقت پلیس شدیم ساعت نه و نیم بعد از ظهر بود. مرا تحویل دفتر داد و به هنگام خداحافظی در حالیکه صدایش از شدت ناراحتی میلرزید و رنگش پریده بود یواشکی گفت: خیلی بد کردی که به حرفهایم توجه نکردی درب را بست و در حالیکه سرش را بزیر انداخته بود مرا ترک کرد.

پس از یک ربع زن پلیسی وارد دفتر شد و مرا با خود به اتاقی در طبقه بالا برد. غیر از من چهار نفر دیگر هم داخل آن اتاق کثیف بازداشتگاه موقت کلانتری بود دراز کشیده بودند سه زن مست و یک زن فاحشه و لگرد سه نفر مستها کاملاً خوش و سر حال بودند و بدون اینکه به محل و موقعیت خویش سر و صدا براه انداخته و تصنیفهای عامیانه ای میخواندند و هرزه گویی میکردند ولی زن چهارمی به زمین و زمان فحش میداد به محض ورود من ابتدا همگی با توجه به من ساکت شدند ولی یک دفعه دسته جمعی زدند زیر خنده و فریاد کشیدند: هی ... پری کوچولو به هتل مجانی ما خوش اومدی ... هه هه هه ...

تختخواب من تخت فلزی فنرها در رفته بدون هر گونه زیرانداز و رواندازی به جز یک ملافه چرک و کثیفی بود که زندانیان قبلی روی این ملافه سوراخ سوراخ استقرار کرده بودند به علاوه بوی ادرار تند و کهنه ای را میداد.

خوشبختانه من چند ورقه روزنامه به همراه داشتم که از آنها بجای روانداز خود استفاده نمودم. این اتاق دارای هیچ نوع پنجره یا روزنه ای به خارج نبود. در 24 ساعت شبانه روز مدام نور لامپ سقفی پر نور و خیره کننده باعث ناراحتی چشم و آزار زندانیان شده مانع خواب

راحت ما بود. ابتدا مستها و بعد از آنها زن ولگرد به خواب رفتند. هوای اتاق بوی نفس پر الکل مستها توام با بوی زننده عرق ترشیده بدنشان غیرقابل تنفس شده بوی آت و آشغالهای پس مانده ساندویچ و سیزی و میوه های گندیده سطل گوشه اتاق هم هوای اتاق را غیر قابل تنفس و تهوع آور کرده بود.

مستها از همان ابتدا شروع به خرخر کردند صدای خرناس گوش خراش آنها در میان اتاق پیچیده بود زن ولگرد هم مرتباً در خواب ناله میکرد. در ضمن این سر و صدا هر چند بار یکی از آنها بطرفی غلتیده و به شدت شروع به سر خاراندن و کلاشیدن بدن خود میکرد. چیزی طول نکشید که خود منم بحال آنها افتاده به علت حمله شپش کک و کنه های سمج مجبور به خاریدن شدید بدن خود شدم مثل اینکه کلیه این حشرات مزاحم با هم دست به یکی کرده خیال داشتند در همه جای بدن من لانه کنند. سرانجام بیش از ساعتی نگذشته از بس بدنم را خاریده بودم همه پوست بدنم خراشیده و در حال زخم شدن بود.

خواب که برایم امکان نداشت بوی تعفن هم کشنده بود دچار سردرد شدیدی شده بودم در اینجا ضمن دست به گریبان شدن با این ناراحتی ها پی بردم که چقدر اشتباه کردم که به پیشنهاد کارآگاه ارس توجه نکردم.

هر طور بود این شب لعنتی به سر رسید. و مرا آشفته موی و پریشان پند چهارراه آنطرفتر به دادگاه محلی بردند تا رسیدن بازپرس صف بزرگی از زندانیان بازداشتی پشت سر هم ایستاده بودند منم پشت سر آنها خود را داخل در صف کردم.

سرانجام بازپرس که مرد چاق میانسال و شکم گنده ای بود پوف پوف کنان از پله ها بالا آمد و در پشت میز خود قرار گرفت. منشی دادگاه کمی آنطرفتر در کنار بازپرس نشسته یکی یکی مجرمین را بنام صدا میکرد. آنها هم بدون معطلی از داخل صف خارج و به کنار میز می آمدند. سپس منشی نوع اتهام و بزه آنها را بیان میداشت. بازپرس هم بدون اینکه حتی نگاهی به صورت متهم کند یا چیزی از او بپرسد مثل یک خرس با صدای کلفت خودش غرشی میکرد. و سری تکان داده: اوم... هوم... اوهوم خیلی خوب بسه دو ماه هوم ... هوم شش ماه ... الی آخر

تا نوبت به من رسید اینبار با شنیدن نام من برخلاف رفتار با سایرین سرش را بلند کرد چند لحظه ای نگاه خسته و چشمهای پف کرده اش را به من دوخت. پس از کمی برانداز کردن سرتاپای من خیلی ساده و معمولی مثل اینکه دارد برای رفیقش تعریف میکند گفت: جلسه خصوصی تجدید نظر پس از تعیین مجازات و محکومیت هر زندانی .

مامورینی که در کنار درب آماده بودند با خشونت تمام دست انداخته پشت یقه محکوم بیچاره را میچسبیدند و او را کشان کشان به داخل راهرو میبردند رفتار آنها خیلی خشن و بدون ملاحظه بود.

سر وضع و لباس این مجرمین اغلب پاره و پوسیده و اسف انگیز بود. از ظاهرشان چنان مینمود که اغلب قربانیان بی دست و پا و بیچاره ای هستند که در گرداب اقیانوس متلاطم اجتماع آلوده انسانها بدام افتاده و تاری بنام قانون بدور دست و پای آنها تنیده است. وقتی نوبت به من رسید بر خلاف انتظار بجای اینکه این مامور هم مثل سایرین با من رفتار خشونت آمیزی داشته باشد با خوش رویی و آهستگی پیش آمد و به نرمی دست خودش را بدور کمر من حلقه کرد و این گول بی شاخ و دم آنچنان با وقاحت تمام در جلو این همه جمعیت مرا بخود فشرد به طوریکه انگشتان حلقه شده اش از جلو و از زیر بغلم یکی از پستانهای مرا در میان فشرد. رفتارش آنچنان بی شرمانه بود که هر کس مشاهده میکرد تصور می نمود که به محض خروج از سالن دادگاه به کلی مرا بغل کرده و خواهد بوسید. حتی عده ای با مشاهده این وضعیت به شدت شروع به خندیدن کردند. از روز ناراحتی چندین بار تصمیم گرفتم که با پشت دست محکم به میان دهانش بکوبم. ولی باز روی بعضی ملاحظات جلو خود را گرفتم. و همچون یک عروسک کوکی بی روح و بی اراده با او به راه افتادم و به روی خود نیاوردم.

فصل ۷

آن روز قبل از ظهر بالافاصله پس از خاتمه کار دادگاه مرا از همانجا مستقیماً به زندان شهر فرستادند که تا رسیدن نوبت دادگاه تجدید نظر در آنجا بمانم این زندان ساختمان سه طبقه بد هیبت به کلی تاریک بود که جلو کلیه منافذ و پنجره های آن را به وسیله میله های قطور و محکمی مسدود ساخته بودند.

شکل و ساختمان داخلی آن را میشد به تخمدان داخلی یک سیب تشبیه کرد. هر گاه وسط تخمدان سیب را بجای محوطه حیات زندان فرض میکردیم بجای هر یک از تخمهای میان سیب یک راهرو یا کریدور به اطراف این حیاط منشعب میشد.

کف کلیه این راهرو و سلولهای اطراف آن به وسیله سنگ و سیمان محکمی فرش شده بود. روشنایی داخل هال کریدور و سلولها از چراغهای کم نور واقع در سقف مرتفع آنها

تامین میگردید. در طول شش ماهی که در آن زندان موقت بودم حتی برای یکبار هم نشد که پوشش و لامپهای این چراغها را باز کرده یا پاک کنند.

دو طبقه پایین زندان که به صورت کریدورها با سلولهای آن دایره وار تا گرداگرد ساختمان ادامه یافته بود مخصوص زندانیان مرد و طبقه سوم یعنی آخرین طبقه که از حیث ساختمان عینا شبیه سایر طبقات بود مخصوص زندان زنان بود.

سلول یا اتاقک قفس مانند من نیز در همین طبقه واقع و تنها زیرانداز و رواندازم عبارت از یک تشک چرک و کثیف متعفن از بوی تند و زننده ادرار زندانیان سابق بود که کرار این ادرارهای مداوم باعث بر تشکیل لکه های حلقه ای زننده ای در روی آن گردیده بود.

از لابلای درز و سوراخهای قسمتهای مختلف این تشک روز روشن کک و ساسهای درست سمج و زرنگی به سرعت از این طرف به آن طرف دویده و آزادانه جولان میدادند.

اولین منظره ای که پس از ورود به زندان زنان از آن بالا توجه مرا بخود جلب کرد مشاهده

تجمع بهم فشرده زندانیان مرد در آن پایین بود که تا آخر عمر هرگز اثر این مشاهده را

فراموش نخواهم کرد. کلیه زندانیان مرد را در داخل محوطه به صورت شش صف دایره وار در آورده و به اصطلاح مشغول تمرینات ورزشی صبحگاهی ساخته بودند. تعدادشان در حدود دویست نفر بود که در میان یک ردیف از افراد مسلح و نگهبانان زندان محاصره شده بودند رفتار بی رحمانه خشونت و شدت عملی که نسبت به آنها انجام میگرفت تصور نمیکنم در مورد هیچ حیوان وحشی و درنده ای بعمل آمده باشد.

اغلب آنها لاغر و رنگ پریده تعدادی مجروح و چند نفری هم مسلول و بیمار ریوی بودند که از بی رمقی قدرت سرپا ایستادن را نداشتند و وقتی دچار سرفه های خشک و پی در پی خود میشدند چون نهال باریکی که دچار باد شدیدی شده باشد بهر طرف پیچ و تاب خورده گاه

بشدت شروع به لرزیدن میکردند.

سرانجام برناکه ورزش به اصطلاح صبحگاهی خاتمه یافت و راحت باش چند دقیقه ای آنها

شروع شد. همگی با چهره های استخوانی و گامهای مایوس و ناامید خود تکیه بر دیوار

نمودند دود سیگاری که از این جمعیت به هوا می رفت چون ابر سیاه متراکمی به طبقات بالا میرسید. هیچ یک حوصله حرف زدن نداشتند هر گاه تعدادی هم گاه گاه چند کلمه ای بین خود رد و بدل میکردند به صورت نجوا و پیچ پیچ عینا مثل صدایی که احيانا در یک شب طوفانی از گورستان مردگان شنیده شود. بعضی از آنها برای انجام خواسته های حقه و معمولی خود

از نگهبانان سنگدل و بی رحم آنچنان به تضرع و التماس می افتادند که از مشاهده آن چندش و لرشی تکان دهنده تا مغز استخوانهایم اثر نمود و شروع به لرزیدن کردم. بیش از این طاقت نگاه کردن نداشتم از جلو پنجره اتاقم کنار کشیده روی لبه تخت نشستم برای اولین بار حالا پی به موقعیت دنیای جدید خود برده بودم. ترس و نگرانی شدیدی سراپای وجودم را فرا گرفته بود. با خود اندیشیدم وای بر من پس اینست وضع زندگی زندانیان و طرز رفتار با آنان موضوعی که تابحال فقط جسته و گریخته چیزهایی درباره آن شنیده بودم و من در میان پنجه ظلم قانون با سر به داخل سیاه چال سرنگون شده بودم در حالیکه راه نجات از هر طرف برویم بسته بود. پس در حالیکه در میان سلول تاریک خود زانو زده اشک بر دیده با دلی شکسته دست دعا بسوی آسمان بلند کرده با عجز و لابه از خداوند درخواست کردم تا هر طور شده به وسیله ای مرا از این بند برهاند و ترحمی به نادانی و ندانم کاری جزئی من بنماید. در همین حال که فارغ از هر چیز با کف هر دو دست روی چشم و صورت خود را پوشانده و اشک ندامت بی امان بر پهنه صورتم جاری شده بود از لای انگشتان و از پشت پرده اشک خویش متوجه هیكل زنی شلخته خشن و بد قیافه بلند قدی شدم که ضمن توقف در پشت درب سلولم به وسیله دسته کلید سنگینی که به همراه داشت درب سلولم را باز کرده داخل شد.

نگاه تمسخر آمیزی به سر تاپای من انداخت و در حالیکه لبخند تلخی به لب داشت متوجه دهان گشاد و بدون دندان او شدم. با صدای خشک و زنده اش فریاد زد پاشو خودتو جمع و جور کن دعا کردن تو این زندون کسی رو بجایی نرسونده و فایده ای هم بحال هیچکس نداشته بیخودی به خودت زحمت نده تنها چیزی که در اینجا بایست یاد بگیری تا واسه خودت در دسر زیادی درست نکنی اینه که مقررات زندونو خوب اجرا کنی و هر فرمان و دستوری که بهت داده میشه چون و چرا نیاری حالا فهمیدی؟ سری تکان داد و خرنشی کشید. هوم... هوف... دعا دعا دو تخته پتوی کثیف و نخ نمایی را که همراه آورده بود با خشونت تمام به میان سینه ام پرت کرد سپس بدون کلمه ای صحبت برگشت و بطرف درب سلول رفت. از مشاهده قیافه طرز رفتار و گفتار او دچار بهت و حیرت عجیبی شده بودم به طوری که زبانم به کلی بند آمده نتوانستم در پاسخ صحبتهای او حتی یک کلمه هم حرف بزنم. وقتی او مقابل درب رسید با خود گفتم خوب چنین زندانی مسلما به یک چنین زندانبان هم دارد او دست برده بود تا درب سلول را باز کند که یک مرتبه در حالیکه بغضم ترکیده بود با التماس رو به او کرده ضمن هق هق گریه گفتم: شما را بخدا فکر نمیکنید من بتوانم در یک چنین سلول کثیف

و متعنی زندگی کنم و زنده بمانم؟ در حالیکه یک تخته ملافه ای که بشود به آن نگاه کرد در آن وجود ندارد. آه ترا بخدا خود شما اینجا را نگاه کنید کک و ساسها را ببینید که چه بیا و برو و فعالیت می کنند و چگونه خود را آماده حمله دسته جمعی به من کرده اند!

کمی بطرف من چرخید چینی به ابروهای باریک خود انداخت. هر دو دستهایش را به کمر زده کمی هم به جلو خم شد دهان بی دندان خود را باز کرده با قیافه ای نفرت انگیز پاسخ مرا به یک جمله داد: نف به تو زنیکه بی شرم سپس سر خود را بالا گرفت رو از من برتافت و قاه قاه شروع به خنده های بلند و چندش آور کرد. بعد از مدتی خندیدن دوباره رو به من کرد و گفت: خوب فکر میکنی که مثلا من خود خدا یا شیطان یا هر چیزی که تو اونو میپرستی هستم؟ که به علت گریه و دعایت به کمک به منظور نجات به اینجا آمده ام؟ که اینجوری لوس میشی و واسم ناز میکنی؟ زنیکه حسابی خوب چشمتو وا کن فکر میکنی کجا هستی هتل اینتر ناسیونال یا مثل و پانسیون اشرافی فلان و فلان. آها ها هاها یا فکر میکنی وارد خوابگاه دانشگاه علوم اجتماعی شده ای؟ نه جونم کور خوندی اینجا رو زندونش میگن سپس ناگهان بطرف من چرخید بازوی مرا چسبید و فریاد زد پاشو ببینم یا الله کار دارم میخوام بازرسیت کنم بزن بالا.

و قبل از اینکه من فرصت فکر کردن و تصمیمی پیدا کنم خودش با یک حرکت سریع دامن مرا بالا زد و وقیحانه شروع به بازدید و دستمالی سرتاپای بدن و لباس من کرد. ضمن این تفتیش دفترچه یادداشت جیبی دستمال و در حدود بیست دلار پولی را که همراه داشتم به علاوه انگشتر الماسی که داخل جلد دفترچه پنهانش کرده و پنجاه دلار پولش را پرداخته بودم ساعت مچی طلا شیشه عطر خلاصه هر چه داشتم جمع کرد و در میان جیب گشاد و مشتهایش پنهان کرده گفت: خوب جونم لازم نیست اینجور چیزها رو اینجا با خودت داشته باشی. بچه های ناقلای زندون ازت میزنن. خودم اینارو واست نگه میدارم. البته خیالت راحت باشد وقتی مرخص شدی اونارو پس میگیری. کلیه وسائلم را به همراه برد. تنها دفترچه جیبم را پس از برداشتن انگشتر از داخل آن به طرفم پرت کرد.

فریاد کشیدم آنها را کجا میبری؟ وسائیل شخصی مرا پس بده تو حق نداری آنها را از من بگیری. فکر میکنی من نمیدانم یا تو و امثال تو را نمیشناسم تو یک دروغگویی میخوای آنها را بالا بکشی هیچوقت هم پس نمیدی... برگشت چشمهای بی عاطفه و پر کینه اش از هم باز شده بود دهان بدون دندان خود را بهم فشرده یکی از مشتهایش را گرفته بود یواش یواش

بسوی من آمده زیر لب چنین گفت: که اینطور تو منو دزد فرض میکنی آره... دزد کوچولو... بلبه شلخته خانم حلا خواهیم دید یکپای خود را جلوتر گذاشت دست راستش را بالا برد و با پشت دستش چند تا سیلی و تو دهنی محکم به صورت و دهان من کوبید بازوی مرا چسبیده با خشونت از روی تخت به زمین پرت کرد. به طوری که با صورت به زمین خوردم صدای بهم کوبیده شدن درب آهنی سلول و چرخیدن کلید را در داخل آن شنیدم پشت سر آنص دای قدمها و خنده های مداوم وحشت انگیزش دوباره به گوشم رسید.

طاقتم تمام شده و به کلی از پا در آمده بودم تحمل این همه بی خوابی خستگی شکست و ناراحتی چند روزه سپس هم این کتک و فحش و خشونت بی پایه شوخی نبود در همان حالی که بروی زمین افتاده بخواب رفته و تا مدتی بیدار نشده بودم به طوری که نه هوای کثیف و متعفن نه سر و صدا و نعره های زندانیان و نه حمله دسته جمعی شپش و ککها هیچکدام نتوانسته بودند مانع از پا در آمدن و به خواب سنگین فرو رفتن من کردند مثل یک تکه سنگ افتادم و دیگر چیزی نفهمیدم.

هنوز نمیدانم چند ساعت بهمین نحو افتاده و تا چه ساعتی بی اختیار به خواب رفته بودم که ناگهان با شنیدن صدای چکش زنگ تکان دهنده و گوش خراش زندان و داد و فریاد و صدای قیل و قال و پاهایی که در راهرو پیچیده بود از خواب پریدم چند لحظه بعد

هم تلق تلق چرخیدن کلیدی در داخل قفل درب سلول مرا هشیارتر کرد و صدای یکی از زندانیان مرا بخود آورد که از لای میله درب صدا میکرد. زود باش تمام میشه. چشمهای خود را مالیدم و پرسیدم: چی تمام میشه؟ پاسخ داد: شام دختر شام زندون. از جا بلند شدم و تلو تلو خوران پشت سر او در میان کریدور طویل زندان داخل جمعیت بی ملاحظه زندانیان براه افتادم.

وارد سالن بزرگی شدیم که در وسط طول سرتاسری آن تعدادی میزهای چوبی سنگین را که از الوارهای محکم نتراشیده و صافکاری نشده ای ساخته شده بود بغل هم چسبانده دورتادور آنها هم تعدادی نیمکتهای ناصاف بخراشیده بد هیبتی را بهمین طریق بهم چسبانده بودند. اینها به اصطلاح میز و نیمکتهای ناهارخوری عمومی زندانیان بودند.

صدای جیغ و فریاد و قیل و قال زنان زندانی گوش را کر میکرد. تبهکارانی سیاه سفید سبزه گندمگون درشت ریز چاق لاغر پیر جوان جانی قائل قاچاقچی معتاد فاحشه کاباره ای سارق مسلح جیب بر کلاهبردار و خلاصه همه جور آدمی که مثل یک مشت حیوان وحشی زنجیر

گسیخته یکدیگر را هول میدادند در اینجا دیده میشدند. تعداد آنها در حدود پنجاه نفر بود که هر کس سعی داشت با فحش و بد و بیراه راه خود را زودتر باز کند.

همه ضمن فشار و هول دادن از سر و کول هم بالا میرفتند گاه ضمن گلاویز شدن ناسزا ترین فحشها را نثار هم میکردند. در ضمن بهر کجا در دیوار کف سالن بدون ملاحظه به همه جا تف می انداختند. در نظر من این تابلوی زنده ای از مردمان خبیث لعنتی و مطرود از جهنم خدا بود.

دیدم که ایستادن و نگاه کردن فایده ای ندارد. کسی به کسی نیست. پس هر طور بود راهی برای خود گشودم و بزور خودم را روی یکی از نیمکتها در میان یک زن سیاه پوست درشت هیکل و یک زن لاغر استخوانی سفید کوچولوی رنگ پریده جا دادم. زنک سفید پوست قرقری کرد و ضمن اینکه با نوک آرنج محکم به پهلو من میکوبید چند فحش رکیک هم نثارم کرد.

اما برخلاف او زن سیاهپوست کمی خودش را جابجا کرد تا جای من راحت تر گردد سپس با نگاهی مهربان و رفتاری دوستانه از من پرسید: اسمت چیه جونم؟
ضمن تشکر پاسخ دادم: الینور.

ولی منو اینجا مری صدا میکنن. خوب الینور حالا بگو ببینم جرمت چیه؟
فکر میکنم بشه اسمشو کلاهدرداری یا بقول شما کلک گذاشت سرانجام تا رسیدن تقسیم ناهار صحبت ما با هم گل کرد. و من که پس از این همه تقسیم ناهار به هم صحبتی رسیده بودم روی هم رفته از این مری سیاهه خوشم آمده بود. قیافه ای روراست و رفتار بی شیله پیله ای داشت. چیزی نگذشت که یک دیگ بزرگ پر از غذا به وسط میز گذاشته شد و زندانیها با قاشق و چنگالهای خود بطرف آن حمله بردند. غذا عبارت از سوپ گوشت و مقداری نان سفید بیات و کپک زده بود.

زنی گر کثیف و نگبت گرفته هم در حالیکه کتری بزرگی بدست داشت از درب وارد شد و از همان جلو برای هز زندانی کمی قهوه آبکی و بی مزه به داخل فنجاناش میریخت. نان کپک زده و خمیر گوشت داخل سوپ هم سفت و نپخته بود.

به محض چشیدن اولین قاشق نزدیک بود عالم بهم بخورد. خود را عقب کشیدم مری سیاهه که متوجه من بود با اصرار تمام از من خواست تا هر طور شده یک کمی از آن بخورم و به من گفت: عزیزم چشمانو ببند و پیش خودت مجسم کن داری جوجه سرخ کرده به نیش میکشی و پشت سرش هم مربای سیب نوش جا میکنی. آه دلم میخواست قبلا اینجا بودی و وضع غذای

افتضاح آن روز را میدیدی تا حالا این غذا رو روی چشمت میذاشتی. حالا باهاس شکر کنی که غذا خیلی بهتر از اون وقتها شده.

سرخود را بلند کرده کمی به اطراف خود نگاه کرده مشاهده کردم که چطور بیشتر زندانیان با اشتها و ولع کامل تمام این غذای بد مزه و کثیف را میلند ولی من هر چه سعی کردم نتوانستم اصلا وجود حاضر به قبول آن نبود و از گلویم پایین نمیرفت. با وجود این بهر طریق کمی نان به کمک چند جرعه قهوه خوردم میدانم به چه دلیل زن مسئول تقسیم قهوه چند باری مری سیاه را برانداز کرد. مری هم خنده ای آشنا و دوستانه به لب آورده فنجانش را بالا گرفت و گفت: مامی جون یک کمی دیگه قهوه برابم بریز. قیافه زنک یک دفعه تغییر کرد. ابروهایش را بهم کشیده فریاد زد: گمشو سیاه بدترکیب تو که سهمتو گرفتی کوفت هم بهت نمیدم. سپس در حالیکه با یک دست کتری قهوه را بالا گرفته بود و با دست دیگرش به هنگام رد شدن از کنار ما چند تا سفلمه به پهلو مری زد. به طوری که ناله تضرع آمیز او بلند شد. خواهش میکنم مام الهی قربونت برم غلط کردم نخواستم زن زن.

هنوز جمله التماس آمیز آخرش تمام نشده بود که پرستار مسئول غذا وارد شد و با حوله بزرگ و کثیفی که روی شانه اش انداخته بود چند ضربه محکم به صورت و چانه مری زد مری هم که دیگر تحملش تمام شده بود بیش از این طاقت این همه ظلم و بدجنسی را نیاورده ناگهان مثل یک پلنگ ماده نعره ای کشید و از جا پرید هر دو به سختی با هم گلاویز شدند. بقیه زندانیان که عقب یک چنین موقعیتهایی میگشتند تا ضمن تنوع ناظر انتقام گرفتن از پرستاران ستم کار باشند بدون کوچکترین دخالتی برای سوا کردن آنها کنار کشیدند. ضمن اینکه میدان مبارزه را بازتر میکردند با شوق و شغف تمام شروع به تحریک و تشویق آنها کردند و در ضمن ظرفها را بهم میکوبیدند. آها آها به به جانمی بزن بزن مری سیاه معطلش نکن گوششو گاز بگیر موی سرشو بچسب. هر دو به سختی سرگرم زد و خورد بودند که سرپرستار مو سرخی که به صورت من سیلی زده بود و وسایلم را برده بود وارد شد و آنها را از هم سوا کرد سپس در حالیکه موهای بلند مری سیاه را به دور پنجه اش پیچانده بود او را کشان کشان به طرف نیمکت آورده گفت: بگیر بتمرگ سیاه لعنتی این دفعه آگه از این غلتها بکنی جیره یک روز تو قطع میکنم.

مشاهده هر یک از این صحنه ها باعث رنج بیشتر من میشد بلند شدم و از سالن بیرون آمدم ضمن اینکه از شدت ناراحتی در حال انفجار بودم داخل سلول خود شدم و گریه کنان به روی تختم افتادم.

فصل ۸

سرتاسر شش ماهی را که در آن زندان به سر بردم غذا بهمین طریق بود و هیچوقت بهتر نشد صبحانه ما عبارت از یک نوع سوپ با آش تهیه شده از حبوبات کرم زده فاسد بود که بعضی از زنها با اشتهای تمام حتی کرمهای پخته شده داخل آن را میخوردند یک شیر ابکی یک فنجان هم قهوه کم رنگ و بی مزه ناهار هم آبگوشت سبزی همراه با نان خمیر و سیاه و فنجانی قهوه اما شام فقط نان خالی و چای.

بعضی اوقات که به ما عزت می‌گذاشتند به هر نفر یک دانه سیب زمینی آب پز بعنوان رنگین کردن سفره میدادند هر هفته ای هم یکبار به هر نفر یک بشقاب آلو پخته کرم زده کثیف این بود غذای معمولی و همیشگی ما.

البته هر یک از زندانیانی که پول داشتند و مایل بودند میتوانستند سرکیسه را شل کنند و برای خودشان خوراکیهای دیگری از بیرون یا از فروشگاه زندان تهیه کنند. این نوع خریدها معمولا با کمک و وسیله پرستاران زندان به عمل می‌آمد. آنها هم طبق معمول هر جنسی را چند برابر قیمت اصلی اش به حساب می‌آوردند. مثل یک پشه مالاریا بی رحمانه خون انسان را می‌مکیدند تازه جنسی که به دستت میدادند اگر غذا بود سرد شده و اگر کره یا چیزهایی مثل آن بود دست خورده و مچاله شده بود. تازه وقتی پس از این همه تفصیل قصد خوردن آن را میکردی یکی از پرستارها آنا سر میرسید و دستور میداد بلند شو ببینم. فورا عقب فلان کار برو یا فلان بیگاری را انجام بده به محض رفتن و برگشتن دیگر اثری از غذا نبود و پرستارها آن را نوش جان کرده بودند بدین لحاظ اشخاص پولدار هم از خیر خرید از فروشگاه یا بیرون می‌گذشتند.

تعدادی از زندانیان معتاد به تریک یا گرد (گرتی) بودند. این بدبختها حاضر بودند به منظور بدست آوردن یک نفس گرد سفید یا بقول خودشان برف تن به هر کاری از آن پست تر هم نباشد بدهند. پرستاران و زندانبانان هم به منظور پیش برد خواسته و انجام مقاصد خویش هر چند گاه یکبار یک نفس گرد به آنها رسانده بدین طریق افسار آنها را همیشه در دست داشتند. البته این انعام سخاوتمندانه آنها چندان مجانی هم نبود بلکه فقط در ازای انجام خدمات و همکاریهای جاسوسی و غیر شرافتمندانه ای به آنها عطا میشد.

زندانیان یا همان سرپرستار مو سرخه که اسمش مگی بود به اتفاق همکاران بی همه چیز خود دست به انواع دوز و کلک و حرام زادگیها میزد. بدین طریق هر زندانی بیچاره ای را که جرات بلند نفس کشیدن کرده بود خرد و نابود میساخت. بعدها که کمی با اوضاع آشنایی پیدا کردم دریافتم که هر یک از ما بایستی از سازمان داری دو تخته پتو ملافه بالش روبالشی نو و حتی حوله و صابون باشیم. ولی آنها به کمک هم کلیه این وسائل را بالا کشیده و حق زندانیان را پایمال میکردند. مگر در مواردی که کسی که پولدار بود حاضر میشد علنا به آنها رشوه و حق و حساب خوبی بدهد. آن وقت این نوع وسائل استثنا در اختیار او قرار میگرفت. کلیه زندانیان گیر افتاده در این زندان مرتبا روز شماری میکردند. تا چه وقت نوبت محاکمه نهایی آنها فرا رسد و از این بلاتکلیفی رهایی یابند.

برابر قانون زندانیان موقت یا متهمین محکوم نشده بایستی از هر نوع بیگاری و کار شاقی معاف باشند. ولی متاسفانه در این زندان کسی توجهی به این نوع قوانین نداشت. و برای هر کسی به فراخور و متناسب با معلومات سابقه و سلیقه اش کار روزانه ای تعیین شده بود. که مجبور بود در مدت معین کار تعیین شده را خاتمه و تحویل نماید. وای به حال زندانی بدبختی که در این کار مسامحه به خرج میداد. یا با وجود کوشش شبانه روزی موفق به تحویل به موقع آن نمیشد و یا احتمالا با ارتکاب اشتباهی مختصر آن را مطابق دلخواه زندانبانان از کار در نیامورد. آنوقت بود که دچار خشم زندانبانان دژخیم صفت گردیده پس از فحش و ناسزای فراوان کتک مفصلی میخورد. حتی مجبور بود آن روز را گرسنگی بکشد و از جیره مختصر روزانه هم محروم گردد.

همه روزه در راس ساعت 7 صبح صدای تکان دهنده چکش زنگ زندان همه را به جنب و جوش و امیداشت. صدای این زنگ گرچه کاملا ناخوشایند بود ولی از جهتی برای من یکی خوشایند بود. زیرا اولاً گذشت یک روز و شروع روز دیگری از این زندان جهنمی و دوران نکبت بار آن را نوید میداد. من که در تمام سرتاسر شبهای شش ماهی را که در این زندان بودم حتی یک شب هم خواب راحت نداشتم اغلب دچار بیخوابی یا کابوسهای وحشتناک میشدم در نتیجه در اول صبح هر روز خرد و خسته و بی حال و بی رمق بودم ولی سایر زندانیان اغلب مدتها قبل از ساعت 7 بیدار شده لباس پوشیده و آماده پشت درب سلول کمین میکردند تا به محض باز شدن قفل توسط پرستارها بسوی دستشویی و توالت حمله ور شوند. در اینگونه موارد اغلب کار ما با بعضی از زندانیانی که حاضر به کشیدن دستگیره توالت نشده بیشتر آنها هم دچار انواع بیماری مسری بودند به زد و خورد و کتک کاری میکشید.

توالت عمومی عبارت از یک دستگاه دوش سه دستگاه مستراح و دستشویی بود که به محض باز شدن دربها تعداد پنجاه نفر زندانی عاصی و بی بند و بار دسته جمعی بطرف این چند دستگاه توالت حمله ور میشدند. غوغای عظیمی برپا میشد.

بهر حال پس از انجام یک دست و روشویی سریع و استفاده مختصر از این توالتها ما را بطرف ناهار خوری عمومی میبردند. تا دوباره آن صبحانه بوگندو و تهوع آور را نوش جان کنیم. بالا فاصله پس از صرف صبحانه برای شستن ظروف خود به ستون یک پشت سر هم می ایستادیم. پس از آن به سلولهای خود برگشته ظروف خود را زیر بالش قرار میدادیم و هر گاه کار بیگاری و معین شده ای نداشتیم به دوخت و دوز و کارهای شخصی خویش پرداخته یا مشغول مطالعه میشدیم در غیر این صورت روی تخت خود دراز میکشیدیم و منتظر میماندیم تا کی دوباره ظهر برسد و به بهانه خوردن ناهار برای چند لحظه ای هم که شده از این دخمه کثیف و خفقان آور خارج گردین.

پس از خاتمه برنامه ناهار اجازه داده بودند که برابر برنامه هواخوری هر کسی که مایل باشد به داخل سالن عمومی بیاید و در آنجا با سایرین ملاقات کند و هم صحبت شود. که البته هر پنجاه نفرمان با اشتیاق تمام از این فرصت استفاده میکردیم و در سالن عمومی به دور هم جمع میشدیم در این گرد همایی همگانی بعضی ها خود را سرگرم انواع بازیهای با کارت میکردند تعدادی هم بعنوان تفریح و تنوع بدور چند نفری که ادعا میکردند فالگیر یا کف بین هستند جمع میشدند و کف دست خود را در اختیار آنان میگذاشتند تا از سرنوشت شوم و آینده خویش آگاهی یابند این کف بینان ناقلا و کلک باز هم با چرب زبانی و چاخان های خویش جملات مشابه و بی سر و تهی

تحویل آنها میدادند. در این حال دود سیگار مثل دود بخاری آنچنان هوا را کثیف کرده بود که نفس کشیدن را مشکل میساخت. فالگیر اصلی زندان زنی بود با قیافه و رفتاری عجیب که بین اینهمه زندانی کاملا مشخص و بی نظیر در اصل فرانسوی با هیكلی درشت ولی کشیده و قیافه ای رنگ پریده بود بود از همه عجیب تر چشمهای پر نفوذ و مسحور کننده اسرار آمیز و لنگه به لنگه یعنی نارنگ او بود. یک چشمش قهوه ای و چشم دیگری آبی کم رنگ بود. در کار فالگیری مهارت عجیبی داشت. فالگیری برای او چه از روی خطوط کف دست یا به طریق دستمالی بروی پنجه های شخص کاملا ساده و جالب مینمود. برای هر فال کمتر از بیست و پنج سنت نمیگرفت.

به هنگام جمع شدن در سالن دور این فالگیر شلوغتر از سایر نقاط بود. ضمن فالگیری او دیگران نیز به دور او و مشتریانش حلقه زده هر یک پیش گوییها و جملات او را همراه با بعضی گوشه کنایه یا جوک و متلکها میکردند و تحویل فالگیرنده میدادند.

ولی یارو فرانسویه مثل اینکه اصلا در بین جمع نیست. بدون توجه به این حرفا با خونسردی و وقار تمام بکار خودش ادامه میداد. و طوری با افاده و بی اعتنا به سایرین نگاه میکرد گویی سایرین را مجسمه گچی یا اشغال فرض میکرد. همیشه هم به طریقی فال خودش را از کار در میآورد. که طرف ضمن ایمان کامل به درستی فال خویش به آینده امیدوار و از نزد او راضی و خوشحال برمیکشت. سر و لباس این فالگیر عینا مثل پرنسس و لردهای ثروتمند بود. هر روز یکرنگ و یک فرم لباس میپوشید و مثل ریگ هم پول خرج میکرد. در نتیجه با بریز و پیاش و ولخرجی های خود پرستارها را هم مطیع و طرفدار خویش ساخته بود. به طوری که هر چه را که مایل بود برایش انجام میدادند. او علاوه بر فالگیری پوکرباز قهار و تردستی بود و در تمام این مدت حتی یکبار هم نشد که به کسی ببازد. همیشه در خاتمه هر بازی یک کپه پول بچه شیرخوره هایی را که فکر میکردند میتوانند حریف او شوند و خود را قمار باز قهار می شمردند جلو خودش جمع میکرد. در نتیجه در تمام بازیها این گرگ پیر فاتح میشد همه را لخت میکرد و با خونسردی از جا بلند میشد و پی کار خود میرفت. تکرار این موضوع باعث شده بود که کلیه قماربازان حرفه ای و کهنه کار زندان در مقابل او سر تعظیم فرود بیاورند یا به اصطلاح لنگ بیندازند. در نتیجه هیچکس حاضر به بازی مجدد با او نمیشد ولی چون اینجا زندان موقت بود مرتبا تعدادی میرفتند و عده ای تازه وارد جای آنها را میگرفتند. این تازه واردها هم اکثرا پولدار و به محض ورود به زندان عقب سرگرمی و حریف قمار می بودند. در این موقع بود که نوچه ها و کار چاق کن ها فرانسوی پا را جور یا قبول خودشان بساط را علم میکردند و با هر نیرنگی که شده پای پولدار تازه وارد را بدام میکشیدند. این فرانسویه علاوه بر این کار چاق کن ها همیشه یکنفر همدست ناقلای در ظاهر کمیک و مجلس آرا و شوخ و مسخره بنام رز در کنار خود داشت که به محض شروع بازی روی چهارپایه بلندی مینشست و طوری قرار میگرفت که کاملا رودرروی فرانسویه بود در عین حال بر احوالی قادر به دیدن ورقهای حریف میشد.

به محض شروع قمار دلچک بازی های یارو هم آغاز میگردد و با ادا و اطوار اشاره و مسخره بازی و شکلکهای خودش طبق قرار قبلی با فرانسویه نوع کارتهای طرف را به او

میفهماند که البته این علامات و اشاره همیشه ثابت نبود و بلکه هر چند روز یکبار طبق قرار و تمرین قبلی عوض میشد تا توجه سایرین را جلب نکند.

راستی فراموش کرده بودم قبلا این موضوع را به اطلاع برسانم که زندانیها اسم این سالن تجمع را گاودونی گذاشته بودند.

یکی از همین روزها گاودونی خیلی شلوغ جای تکان خوردن هم نبود زیرا همان روز صبح تعدادی زندانی بیچاره تازه وارد هم به جمعیت ما اضافه شده بود. در بین این زندانیان زن مغازه دزدی به نام بیتراس دیده میشد که از لحاظ زیبایی جدا مثل یک کارت پستال خوشگل و خوش هیکل بود. در ضمن خودش را خیلی زرنگ و به قول زندانی ها ختم روزگار میپنداشت بدین لحاظ خیلی از خودراضی و مغرور بود و کمتر با کسی میجوشید.

اینطوری که شایع شده بود از طریق دستبرد به مغازه و فروشگاهها پول کلانی به جیب زده به هنگام پوکر بازی هم به قول قماربازها خیلی لارج بود و کلان بازی میکرد. اصلا اعتنایی به ارقام کم نداشت و بلوفهای کلانی میزد و از این لحاظ همه را به حیرت و امیداشت. آنروز بازی گرم و سطح بالایی بین پنج نفر قمارباز قهار و پولدار شروع شده بود. بیشتر شیرینی و گرمی بازی در این بود که دو حریف زرنگ کهنه کار و ناقتا یعنی فرانسویه و بیتراس هم در این جمع مقابل هم قرار گرفته بودند. عده زیادی هم بدور آنها جمع شده منتظر نتیجه بازی بودند تا نتیجه مبارزه فرانسوی و بیتراس را مشاهده کنند و ببینند رخاتمه این بازی پر هیجان و بی باکانه کدام یک پیروز میشوند و پولها را میبرند. بازی خیلی کلان و سطح بالا شده و به منتهای گرمی و هیجان خود رسیده بود.

ولی اینبار هم مثل همیشه آنقدرها طول نکشید که باز هم فرانسویه طبق معلوم سابق شروع به کپه کردن پولها در جلو خودش شد. از هر طرف پولها بطرف او سرازیر و در مقابل او جمع میشد. در سرتاسر بازی برنده اصلی او بود. هر گاه ندرتا کسی جزئی بردی نصیبش میشد بسیار ناچیز و جزئی بود.

در اواخر بازی بود که حس کردم مثل اینکه بیتراس بویی از قضیه برده و به آن مشکوک شده. با زیرکی تمام زیرچشمی مواظب حرکات و رفتار رز گردیده کم کم حالت چشمانش عوض میشد. نگاههایش شبیه نگاه گربه براق کمین کرده آماده به حمله ای شده بود. رنک چهره اش لحظه به لحظه سرخ تر و برافروخته تر میگردید. هر چه بیشتر پی به دوز و کلک و بامبول آنها می برد چشمانش تتگ تر و قیافه اش بیشتر در هم میشد.

ناگهان چون یوزپلنگی وحشی از جا پرید و در یک چشم بهم زدن دشنه تیز و باریکی در میان مشتش برق زد. چشمهایش از حدقه خارج شده بود فریاد بلند او در میان سالن پیچید: فرانسوی ناکس حالا نارو میزنی و بی مهابا با سه ضربه متوالی و سریع به سر و سینه فالگیر فرانسوی او را از پا در آورد و جابجا نقش بر زمین کرد. حتی حمله او آنچنان سریع و ناگهانی بود که فرصت مداخله به کسی را نداد.

نوار باریکی از خون روی کف سالن راه افتاده میز بازی واژگون و کارتهای خونین بهر طرف پخش شده بود سر و صدا و غلغله عجیبی برپا شد. چند نفری از همدستان فرانسویه میخواستند بطرف بیتراس حمله برده و حساب او را برسند ولی یارو خیلی چابک تر از آنی بود که آنها فکر میکردند.

با یک حمله سریع همه را کنار زده و فریاد کشید هر نسناسی جلوتر بیاد ریش ریشش میکنم و بالای فرانسوی بی معرفتو به سرش میارم. چند نفری با عجله هیکل بیهوش و خونین فرانسوی را روی دست بلند کرده به طرف توالت عمومی بردند چند تایی هم دویدند تا پرستارها را خبر کنند چند دقیقه بعد سرپرستار مو سرخه سراسیمه همیشه جلادی خشم زده سر رسیده فریاد کشید بیرون همگی بیرون. زود گورتونو گم کنید و به سلولهای خود برگردید. چند لحظه بعد صدای چرخیدن سریع کلید درب سلولها در میان همه جمعیت شنیده شد. فرانسویه را به بیمارستان رساندند. گرچه پس از چند هفته بهبود یافت ولی این قضیه حواس او را جمع تر کرد که به قول معروف دست بالای دست بسیار است و با همه کس نمیشود نارو زد. بیتراس هم به جرم این عمل سه روزی در سلول خود زندانی انفرادی بدون ملاقات شد و جیره چند وعده او هم قطع گردید.

بدین طریق قضیه به همینجا خاتمه یافت و باز هم برنامه همیشگی زندان مطابق معمول ادامه یافت.

فصل ۹

به طوری که تازه واردها میگفتند و با توجه به تاریخ ورود و شماره خط هایی که از روز ورود به بعد به دیوار کشیده بودم گوتیا در دنیای خارج از چهاردیواری زندان بهاری دیگر با تمام شکوه و زیبایییش جلوه گر شده و باز هم درختان جنگل جامه ای از دیبای سبز به تن آراسته بودند.

به علاوه نیز گاهگاه از میان نرده های آهنین واقع در قسمت بالای طبقه سوم در آن دوردورها و در ورای دیوارهای بلند زندان صحنه هایی از گل‌های نوشکفته رنگارنگ بهاری را میدیدیم که مژده آور رسیدن بهار سال نو بود. ولی آن نشاط و فرحی که همراه با جلوه بهاران شادی بخش و روح افزا به هر کجا سر میکشید و آن باران و باد بهاری که همراه با عروس بهاران دشت و دمن را گل باران کرده و عطر سکر آور آن را به هر جا میپاشید نتوانسته بود از میان میله های قطور از ورای این دیوارهای بلند سنگی و بتون آرمه ای که ما را از مرز دنیای انسانهای خوشبخت و آزاد جدا ساخته بود پای به درون نهد و داخل این وادی فراموش شدگان گردد.

ما در این محیط تنگ و تاریک و به هم فشرده تنوعی جز سر و صدا فحش و ناسزا و جنجال و زد و خورد زندانیان با هم نداشتیم. بجز این همه چیز دنیا و طبیعت برای ما یکسان شده و اصلاً گویی ساعت زمان خوابیده و دنیای گردان از چرخش خویش فرو مانده بود. فقط همین نزار و سر و صدا بین زندانیان گاه با پرستاران که زندانیان آن را برنامه سیرک مینامیدند. ما را گاه به گاه به خود مشغول میداشت و زندانیان هم به محض مشاهده آن دسته جمعی فریاد شادی سر میدادند. جانم جان برنامه سیرک شروع شد.

شش ماه تمام از بهترین دوران جوانیم در این سیاه چال تاریک سپری شد. هر وقت پیش خود به گذشت بیهوده آن مدت طولانی و مصائب آن می اندیشیم از این حیرت میکنم که چگونه موفق به تحمل آن همه سختی و شکنجه شدم. و سرانجام هم زنده و سالم روی دویای خویش از آنجا خارج گردیدم! شش ماه زندگی در آن هوای آلوده پردود و متعفن... در این سرتاسر شش ماه تنها دوبار موفق به تنفس هوای سالم و صاف بیرون از زندان شدم آن هم دور مورد احضار به دادگاه تجدید نظر به منظور خاتمه جریان بازپرسی و تعیین تکلیف بود.

شش ماه زندانی که در این مدت شبانه روز از بس مورد حمله پشه ساس و شپش قرار گرفته و تتم را خارانده بودم همه جای بدنم خراشیده و پوشیده از جوش و تاول شده بود. از بس همه شب تا نیمه بیدار بودم سردر گریبان در غم و بدبختی خویش فرو رفته و وامانده بودم شانه هایم مثل شانه پیرزنان افتاده و بهم رفته بود. طی شش ماه بدون هر گونه نظافت و استحمامی به طوری که از شدت چرک و کثافت و عرق تن لباسهایم پوسیده و پوستم مثل جرم شده بود. زیرا تنها دوش منحصر به فرد زندان همیشه در اشغال زنانی بود که اکثراً مبتلا به انواع بیماری های مسری آمیزشی بودند لذا در صورت استفاده از آن بیم داشتم که بطور حتم دچار

این بیماریها نیز شوم. هر چند علاوه بر حمام همگی از یک دستشویی و توالت استفاده میکردیم و در سر یک میز غذا میخوردیم. خلاصه در تماس مداوم بودیم. با وجود این تعجب میکنم از اینکه چگونه توانسته بودم در این مدت از این نوع آلودگیها برکنار باشم. از شدت تحمل اینهمه رنج و ناراحتی تبدیل به اسکلت متحرکی شده بودم که پوستم به استخوانم چسبیده و وزن بدنم از 65 کیلو به 42 کیلو تقلیل یافته بود.

سرانجام پس از گذراندن شش ماه از بهترین دوران عمر خودم را در این جهنم دره یاد شده روزی به بازپرس تجدید نظر احضار شدم. این خروج از چهاردیواری زندان به هر عنوان هم که باشد برای زندانیان یک نوع تنوع و هواخوری محسوب میگردد. سایر همراهانی که آنها را هم به منظور بازپرسی به تجدید نظر خواسته بودند مثل من از این خروج اظهار شغف و خوشحالی میکردند.

به هنگام حرکت هر سیزده نفر ما را (چه عدد نحسی نصیب ما شده بود) به داخل ماریای سیاه (این نامی بود که زندانیان به اتوبوس سیاه رنگ زندان داده بودند) انداخته و بطرف دادگاه حرکت دادند. محوطه دادگاه تجدید نظر و سالن آن وضع عجیبی داشت در انتهای سالن بازپرس روی صندلی مرتفع میز مانند و بلندی نشسته بود. این مسافت از این سر تا آن طرف سالن بنظر من آنقدر دور میآمد. گوئی بازپرس چندین چهاراره با ما فاصله دارد. به طوریکه سوالات او را به سختی میشنیدیم تا اینکه بالاخره نوبت به من رسید دستور دادند که از جای خود بلند شوم و از من خواستند که به جایگاه مخصوص متهمین بروم و پس از نهادن دست خویش بروی انجیل مقدس قسم یاد کنم که دروغ نگویم.

منهم مثل همه متهمین این کار را کردم به غیر از این کار نه از من چیزی در مورد اتهام پرسیدند و نه خود من سوالی از آنها در این مورد کردم. اصلا ملتفت نشدم که محکومیت نهایی و قطعی من بر مبنای چه اتهام و برابر با کدامیک از موارد قانون بود. منکه به چشم خود وکیل مدافعی را هم ندیدم و نفهمیدم آیا برابر قانون کسی به عنوان وکیل تسخیری برای من تعیین شده بود یا نه. اگر هم احتمالاً تعیین شده بود نه تماسی با من گرفت و نه دفاعی از من کرد شاید هم اصلاً در دادگاه حضور نداشت.

من که در این مدت شش ماه از بس رنج کشیده و ناراحتی دیده بودم به کلی بیمار ضعیف و بی حال و بی رمق شده هر گونه احساس تشخیصی یا اعتراضی و دفاعی در من مرده بود در حقیقت مثل اینکه خود من یعنی الینور هم از مدتها پیش مرده بودم. در نتیجه در چنین حالتی برای من محکومیت یا آزادی چندان تفاوتی با هم نداشتند و فرقی نمیکردند.

سالن دادگاه پر از جمعیت بود از بس ناراحت بودم و خجالت میکشیدم. حتی یکبار هم سر خود را بالا نکردم تا اطرافیان خود را ببینم ولی صدا و گفتگو و نظریه آنها را بخوبی میشنیدم. بعضی از آنها گاه تحت تاثیر احساس خویش از نحوه بی توجهی قوای قضایی و سرسری و قلابی بودن دادگاه عصبانی شده بعنوان اعتراض پاهای خود را محکم به کف سالن میکوبیدند.

قاضی بی توجه به آنچه که در اطرافش میگذاشت چند برگی از پرونده را سرسری زیر و رو کرد. سپس با یکی از اعضا که گمان میکنم رییس دادگاه بود چند دقیقه ای در گوشی صحبت کرد. دو نفر کارآگاهی هم که قبلا مرا بازداشت کرده بودند به جایگاه شهود احضار شدند. کارآگاه مسن و بد اخم استخوان درست هنوز هم مثل سابق اخم کرده بود و به همه با قیافه ای خصمانه و پر کینه مینگریست. چیزی از او سوال نشد خود او هم هیچگونه اظهار نظری نکرد. ولی کارآگاه خوش قلب و جوان یعنی اریس خوشرو با وجدان در حالیکه رنگ بر چهره نداشت و کاملا ناراحت بنظر میرسید از جای خود بلند شده اظهار داشت: ریاست محترم دادگاه من این را جانی و مجرم نمیشناسم. فکر میکنم قانون و عدالت در صورتی درست و کامل اجرا خواهد شد که پس از تحمل شش ماه زندان و ناراحتی در مقابل ربودن تنها پنجاه دلار آن هم برای اولین بار و از روی استیصال حال که از کرده خود به شدت پشیمان و سزای این خطای جزئی را به مراتب بیش از آنکه سزاوارش بوده پس داده او را مورد عفو قرار داده و آزاد کنید.

ولی قاضی مثل اینکه اصولا گوشش بدهکار به حرفهای او نبود زیرا پس از خاتمه صحبتهای اریس پاسخ او را با یک کلمه بیشتر نداد. ندامتگاه و بالا فاصله مرا از سالن به اتاق دیگری هدایت کردند.

پشت پنجره های این اتاق هم مثل پنجره های زندان میله کشی شده بود. بجز من چند محکوم بینوای دیگر هم آنجا نشسته بودند. در این ضمن در باز شد و اریس ناراحت و هیجان زده وارد شد. جلو آمد دستش را روی شانه من گذاشت. وقتی به میان چشمان ابی و خوش رنگش خیره شدم. برای اولین بار فروغی دیگر جز فروغ آشنایی دلسوزی و همدردی ساده در میان این چشمها مشاهده کردم.

- دیدی چه به سر خود آوردی اگر از همان اول به حرف من گوش داده بودی کارت به اینجا نمیکشید و روزگارت این چنین سیاه نمیشد. بدبختانه زندان جدیدی هم که قرار است به منظور

خاتمه دوران محکومیت به آنجا منتقل شوی صد مرحله از زندانی که در این شش ماه گذرانده ای سخت تر و بدتر است.

گفتی بدتر ... نه باور نمیکنم این غیر ممکنست بهر کجا که منتقل شوم فکر نمیکنم از آنی که در این مدت بوده ام بدتر باشد. من یکی که تا وقتی زنده ام هرگز رفتار آن پرستار مو سرخ بدجنس و سایر همکاران او را در آن سیاهچال وحشت آور رو فراموش نخواهم کرد. در ضمن محبت همدردی و دلسوزی ترا هم از یاد نخواهم برد. و از پیشنهاد روز اول شما و اینکه میخواستید بخاطر نجات من برای خود در دسر ایجاد کنید بسیار ممنونم گرچه به میل خود حاضر به استفاده از آن نشدم.

-خیلی خوب فعلا که کار از کار گذشته و این شش ماه هم به سر آمده ولی از این به بعد تصمیم دارم در صورتی که اجازه بدهی گاهگاه به تو سرکشی کنم و احوالی بپرسم. و هر نوع وسیله یا چیزی را هم که خواسته باشی مهیا نمایم. مطمئن باش در باستیل همیشه به تو سر خواهم شد. بعد بعنوان دلجویی بازوی مرا فشرد و لبخندی به لب آورد. به محض فشردن بازویم مثل اینکه دست خود را به سیم برق گرفته باشد ناگهان عقب کشید و با فریاد و حیرت! وای خدای من چقدر لاغر شده ای!

-مطمئن باش اگر منم مثل سایرین توجهی به مزه و بوو کثافت غذا نداشتم و با اشتها هر چه را که میدادند میخوردم حال به مراتب چاق تر و سر حالتر از این بودم. ضمن نوازش و دلداری به من گفت: نگران نباش از این به بعد قول میدهم که همه جا مواظبت باشم در ضمن سعی میکنم شاید به طریقی موفق شوم عفو مشروط برای تو بگیرم در حالیکه دستهای مرا در میان پنجه هایش میفشرد مستقیما به چشمان من خیره شده صورتش را کاملا به چهره من نزدیک ساخت به طوریکه حس کردم خیال بوسیدن مرا دارد. ولی ناگهان خود را عقب کشید سرش را به زیر انداخته و غرقه در افکار و ناراحتی خود شد. به طوری که متوجه بغض و گرفتگی گلوی او شدم. خداحافظی کوتاهی کرد و به سرعت از اتاق خارج شد. نتیجه رای نهایی ابلاغ شد به محض مراجعت به زندان قبلی دستور دادند که وسائل خود را تحویل داده و آماده انتقال به زندان جدید باشم.

ساعت 10 صبح فردا اتوبوس زندان آماده بود من در اولین فرصت به سراغ سر پرستار موسرخ بدجنس رفتم از او خواهش کردم تا انگشتر ساعت و سایر وسائل شخصی مرا پس بدهد. سری بعنوان قبول تکان داده وارد انباری کوچک پشت اتاق دفترش شد و در ظاهر وانمود کرد که دارد عقب وسائل من میگردد. پس از چند دقیقه ای برگشته گفت: متأسفم که به

این زودی موفق به پیدا کردن آنها نشدم. بهتر است چند روزی به من فرصت بدهی قول میدهم به محض پیدا کردن آنها را به آدرس تو پست کنم خیالت راحت باشد.

ولی موضوع از اول برای من روشن بود. که وسایل هیچکس را تا بحال پس نداده و دروغ میگوید ناگهان کنترل خود را از دست داده با عصبانیت فریاد کشیدم از تو رذل عفریته دروغگو و پست بیشتر از این انتظاری نباید داشت نزدیک بود بپریم با چنگ و ناخن سر و صورت او را زخمی و موهای سرخ کثیفش را مشت مشت بکنم و کف دستش بگذارم. ولی با وجود این هر طور بود جلو خود را گرفتم. از اتاق او خارج شدم و درب را محکم پشت سر خود بستم.

پس از خاتمه کارهای مقدماتی انتقال و آماده شدن هر سیزه نفر همگی در یک صف در جلو دفتر زندان صف کشیده منتظر سوار شدن ماریای سیاه شدیم در این ضمن پنجره کوچکی از طبقه سوم باز شد و سر و کله جن سر مو یا عفریت ناجنس زندان آشکار شد. که همان لبخند پر تزویر و مودبانه همیشگی را به لب داشت و به ما میخندید. هر یک از زندانیهای پایین هم به طریقی برای او شکلک در آورده و چندین فحش و ناسزا نثارش کردند.

سرانجام اتوبوس حرکت کرد. همه از اینکه موفق به ترک این زندان شده بودیم اظهار خوشحالی میکردیم اصلا فکر زندانی بودن خود نبودیم گویی گروهی از دانشجویان دانشکده ای هستیم که به منظور گذراندن تور تفریحی به مسافرت و گردش میرویم. با ریتم تمام بروی بدنه اتوبوس نواخته میخواندیم و میرقصیدیم و از ته دل قهقهه میزدیم و کاملاً خوش بودیم.

فصل ۱۰

طرز ساختمان این ماریای سیاه با اتوبوس پرنده زندان عجیب و منحصر به فرد بود. به طوری که قسمت جلو جایگاه راننده و کمک راننده کاملاً جدا از اتاقک و دارای درب مستقل و به خصوص بود که راننده از کمک راننده و گارد مخصوص مسئول نقل و انتقال زندانیان در آن جای میگرفتند. اما قسمت پشت به اتاقک بزرگ اتوبوسی که در پشت اتاقک راننده قرار گرفته بود بدو اتاقک مجزا از هم تقسیم که از همه طرف محدود تنها در قسمت انتهایی اتوبوس پنجره کوچکی که مشبک به تور ضخیم سیمی بود. از قرار معلوم این دو اتاقک یکی مخصوص زندانیان مرد و دیگری مخصوص زنان ساخته شده بود. به طوری که به هنگام نقل و انتقال زن و مرد کاملاً از هم جدا و هیچگونه ارتباطی با هم نداشته باشند.

به محض آماده شدن به حرکت یکی از زنها خودش را به قسمت جلو رسانده در گوشی صحبت‌هایی بین او و راننده رد و بدل شد. این متهم محکوم که زنی بسیار جوان و زیبا خوش هیکل و تودل برو بود و موهای بلوندی داشت ژوزفین ویلیامز نامیده میشد. تصور میکنم اصلا اهل جورجیا و این سومین بار محکومیتش به عنوان فاحشگی و ولگردی بود. صحبت او با راننده طولانی بود به هنگام برگشت به پیش ما بلند بلند اظهار داشت: خوب متوجه شدی؟

راننده: بله خیالت راحت باشد.

بعد از اینکه همگی روی کف اتاقک عقب جا گرفتیم یکی از مامورین درب را از بیرون بروی ما قفل کرد و به نزد راننده برگشت. این اتوبوس هیچ نوع صندلی یا محل نشستی نداشت. در بین ما ژوزفین بیش از سایرین خوش و سرحال مینمود و مرتبا خنده های بلندی میکرد.

ابتدا از افشای مطلب خودداری ولی سپس خودش طاقت نیاورده اظهار داشت: بچه ها تصمیم دارم تو همین فرصت کم یک کلکی سوار کنم و پولی به جیب بزنم.

کسی دقیقا متوجه حرف و منظور او نشد. زیرا همه به قدری ذوق زده بودیم که به هنگام حرکت اتوبوس شروع به خواندن تصنیف و آوازهای زشت و هرزه کرده بودند. مسافتی طی شده بود که ناگهان سرعت اتوبوس کم شد و در گوشه ای توقف کرد. پنجره کوچک و کشوی حد فاصل بین اتاقک اتوبوس و راننده کنار رفت یکی از مامورین ژوزفین را صدا کرد دخترک بلوند هم از ماشین پیاده شد و به جایگاه آنها رفت طول مدت مسافرت ما از زندان موقت تا باستیل تقریبا نیم ساعت راه بود یک ربع از ترک ژوزفین نگذشته بود که دوباره ماشین توقف کرد درب جلو باز شد و او در حالیکه با یکدست موهای آشفته و بلوندش را صاف میکرد خنده کنان و راضی به میان ما برگشت. ضمن اینکه چند دلار مچاله شده هم در کف مشتش دیده میشد.

او ضمن اینکه پولها را با خوشحالی در کیف کوچک دستی اش جا میداد بدون هیچ شرم و حیایی اظهار داشت: جونم جون چه پول یامفت و راحتی.

زن فرانسوی یا همان فالگیر زندان که در این موقع کنار من نشسته بود با آرنج آهسته به پهلویم زد و در حالیکه با چشم و ابرو بسوی ژوزفین اشاره میکرد در گوشی گفت: عجب آتشپاره هفت خطیه!

پس از اتفاق این قضیه و برگشت ژوزفین تا مدتی مسافرت ما بدون صحبت و در سکوت کامل گذشت. من فارغ از این عوالمات و اتفاقات از میان تور مشبک و بهم فشرده پنجره کوچک اتوبوس متوجه مناظر بیرون شده بودم.

نور آفتاب کم کم چون آبخاری از طلای ناب پودر شده ای که با ذرات هوا درهم آمیخته باشد بروی دشت و دمن پاشیده شد همه جا هوا صاف و روشن بود آسمان ابی رنگ به صورت خیمه ای لاجوردی یا همچون گنبدی فیروزه ای سرتاسر افق را تا خط الراس کوههای ابی رنگ دوردست پوشانده تپه های سرسبز و خوش منظره اطراف در آن ماه سپتامبر گویی جامه ای از اطلس سبز پولک دوزی شده از گل‌های سرخ و زرد و ارغوانی بیر کرده بودند. خلاصه نقاش چیره دست طبیعت همه جا را از گل و سبزه ارسته بود. پرندگان سبکبال برخلاف ما آزادانه به هر سو پر کشیده از این شاخه به آن شاخه میپرویدند و نوای شادی و چهجهی از وجد و سرور سر میدادند.

حیف که سرانجام باز هم شاهین اندیشه ام از جولان و گردش در خارج از محیط ماریای سیاه بازماند. و به داخل اتوبوس زندان برگشت. متوجه رفقای همسفر خود شدم و اندیشمندانه قیافه یک یک آنها فرانسویه مری سیاهه ریچل ژوزفین دورا سارا بیتراس و سایرین را مورد مطالعه قرار دادم. قیافه هر یک از آنها به رییس باند قاچاقچیان هروئین بهتر میخورد تا اینکه شغل‌های حرفه ای و نیرنگ بازی داشته باشند و حالا یکی معتاد و مردنی یکی کلک باز و جیب بر و آن یکی فاحشه و خودفروش باشد از اینکه به میل خود دست به چنین کارهایی میزدند و اینچنین خود را دربند زندان و ناراحتی های آن میکردند متحیر مانده بودم. یک زندگی پوچ و بی هدف بدون هیچ نقطه اتکا و امید و روشنی.

آیا در این دنیای بدین وسعت کاری شرافتمندانه یا جایی برای اشخاصی این چنین زرنگ باهوش با استعداد با جرئت و شهامت و با اینهمه زیبایی و جوانی نبود و آیا در میان میلیاردها انسان ساکن در روی این کره خاکی جا برای این چند نفر و اخورده بدبخت نتگ بود؟

غرقه در این تفکرات دوباره مرغ اندیشه ام پر کشید و سبکبال در افقهای بالاتری شروع به جولان و پرواز کرد هر چه بالاتر پر میکشید افق دیدم وسیع تر و مناظر آن بدیع تر میشد. به طوری که احساس کردم دری از مجهولات برویم گشوده شده در این حال حتی نور معمولی خورشید هم درخشان تر و درخشان تر شد به طوری که احساس کردم به روشنی ابدیت

پیوسته و تاریکی را برای همیشه در کام خود کشیده است تیرگیها برطرف صفا و روشنی جانشین آن شده بود.

در میان این صحنه پرنور و روشن روح لرزان و افسرده و نگران محکومین به زندان را مشاهده کردم که اندک اندک آنها نیز به نشاط و سرور آمده فروغی در چشمان و رنگ شکفتگی در چهره رنگ پریده شان دیده میشد تا جایی که هر یک با شکوه و جلالی وصف ناپذیر چون فرشتگان آسمانی بر تختی نشسته و در پرتو هاله های طلایی رنگ خورشید تاجهای مرصع و گوهرنشان آنها درخشندگی خاصی داشت به طوری که نور آن چشمها را خیره ساخته بود.

خسونت شرارت و کلیه خبیث و رذالت باطنی و ظاهری از آنها برطرف شده همگی چون ملائک معصوم و پاک خداوندی مقدس و قابل احترام شده بودند و بجای زندگی در آونک یا گوشه پیاده رو خیابان های کثیف هر یک در قصری مجلل و با شکوه همچون قصرهای افسانه ای بهشت موعود میخرامیدند همگی بشاش و سرحال بودند غم و بدبختی و تیره روزی و تباهی را راهی به این کاخها نبود.

در اینجا بود که من موفق شدم با دیدی حقیقت بین از میان این ظاهر ژولیده و کثیف و ناپاک آنها به استعداد باطنی و ودیعه پاک خدادادی هر یک نفوذ و درون کاوی ناآگاهانه ای از آنها بنمایم. سرانجام آنچه که دستگیرم شد این بود که در باطن بعضی از این ظواهر خشن و آشفته و درون پیکر ناپاک و گناه آلود آنها آنچنان استعداد انسانی و روحیه و اخلاقی قابل تحسین در نطفه خفه شده و ناشکفته ای نهفته است که درخشش و تلالو آن چشم را خیره میسازد. ولی افسوس که فرصت هیچ نوع شکوفایی و باروری به آنها داده نشده بود. هنگامی که غرق در رویاهای خود بر ورای ابرهای واقع در افق دوردست سیر میکردم از دور صداهایی را میشنیدم که مرتبا این جملات را تکرار میکنند: او را ازاد کنید او را ازاد کنید او گناهکار نیست ندانسته مرتکب اشتباهی شده او را میان تبهکاران حرفه ای بیرون بیاورید او گناهکار نیست بس است او گناهکار نیست.

آنچنان غرق در رویاهای خود بودم که به کلی موقعیت خویش را فراموش و مشاهده رویایی هر یک از این صحنه ها مرا به اشتباه واداشته آنها را صحنه هایی حقیقی از زندگی خود میپنداشتم.

ولی ناگهان با یک ترمز شدید ماریای سیاه به خود آمدم و به خام فکری و سادگی خود پی بردم. سری تکان داده سرد و خاموش آهی طولانی از دل کشیدم و متوجه مکان و موقعیت

خود شدم که من در حال حاضر زنی تبه‌کارم که در بین یک مشت جنایتکار با سابقه بسوی سرنوشت شوم خود رهسپارم از میان انسانهای پاک رانده شده جز در میان ناپاکان مکان و ماوایی ندارم. از شدت یاس و ناراحتی به صدای بلند شروع به گریستن کردم. در حالیکه سایرین از این تغییر حالت من متحیر شده با تعجب مرا مینگریستند آنها حق داشتند حالت مرا درک نکنند زیرا به کلی از من خوشبخت تر بودند زیرا به اندازه من حساس واقع بین و موشکاف نبودند و اینهمه رنج و ناراحتی را با بی خیالی تحمل میکردند دنیایی جز دنیای مخصوص بخود نداشتند. در این شش ماه گذشته هر چه سعی کردم خودم را راضی کنم تا به وسیله نامه ای مادرم را از حال خود با خبر سازم تا چند ماهی دلم رضا نداد زیرا هرگاه حقیقت با مینوشتم باعث رنج و ناراحتی بیشتر پیرزن رنج کشیده میشدم ولی پس از چند ماه فکر کردم ممکنست رنج بی خبری از من برایش طاقت فرسا باشد از طرفی خود منم مایل به اطلاع از حال آنها بودم. پس به وسیله نامه کوتاهی برخلاف میل باطنی به دروغ به او نوشتم که بر اثر یک تصادف جزئی مصدوم و فعلا در بیمارستان بستری هستم و این نوع نامه نویسی را هر چند یکبار تکرار کردم.

بدین طریق در سرتاسر شش ماه گذشته نگذاشتم پی به حقیقت ببرد ولی از این پس چکار میتوانستم بکنم!

هفت سال محکومیت آنهم برای خاطر یک کت پنجاه دلاری که از من پس گرفته بودند برای هیچکس باور کردنی نبود برای من یکی که چه هفت سال چه زندان ابد چندان فرقی نداشت زیرا من در خود طاقت تحمل زندانی شدن این مدت را نمیدیدم و مطمئن بودم عمر و جوانیم قبل از خاتمه این هفت سال در زندان باستیل پایان خواهد گرفت درود بر جوانی درود بر خوشی ها و ارزوها درود بر توی ای مادر دل شکسته و مهربان درود بر هستی و خوبیهای آن. بگریه بی امان نفسم را به شماره انداخته و بغض شدید دچار سکسکه ام کرده بود. تا اینکه سرانجام راجل زن محکومی که بغل دست من نشسته بود طاقت نیاورده دست به دور کمرم انداخت و سعی کرد هر طور شده مرا آرام کند.

در این ضمن ناگهان صدای هورا و فریاد عده ای که با هلهله و شادی و کف زنان فریاد میکشیدند محکومین جدید محکومین جدید مرا بخود آورد پنجره کشوی حد فاصله بین راننده و مسافری کنار رفت یکی از مامورین صدا زد آماده پیاده شدن باشید داریم میرسیم. وقتی سر بلند کردم چشمم به حصار بلند قلعه مانندی با دیوارهای سنگی آن افتاد که از دور چون

اژدهایی گرسنه بنظر میرسید. که دهان باز کرده و قصد داشت به محض نزدیک شدن ما را به کام خود بکشد و در درون خود جای دهد.

فصل ۱۱

رودخانه عریضی زندان باستیل را از جاده ای که ما در آن قرار گرفته بودیم جدا میساخت. پس از عبور اتوبوس از روی پل وارد میدان مقابل زندان شد. دورتادور این میدانچه را درختان زیادی احاطه کرده ولی هیچ نوع چمن کاری و گل و سبزه دیگری در این میدان دیده نمیشد حتی از یک آبپاشی جزئی به کف آنهم خودداری کرده بودند. ورود اتوبوس باعث بر بلند شدن طوفانی از گرد و خاک خفه کننده گردید.

ساختمان زندان بسیار قدیمی ولی مرتفع و وسیع و از سنگهای قهوه ای تیره ای بنا شده بود. مقابل کلیه پنجره های آن از بیرون نرده و میله های قطور فلزی کشیده شده بود جهت رسیدن به درب ورودی مقابل زندان مجبور به بالا رفتن از تعدادی پله های سنگی بودیم. تابش نور خورشید رنگ پریده عصر سپتامبر به دیوارهای بلند سنگی و پر هیبت زندان خاطره قلعه های قدیمی قرون وسطا را مجسم میساخت.

جمعیت زیادی از کارکنان زندان در دو طرف پله های ورودی اجتماع کرده بودند تا ضمن تماشا به ما خوش آمد گویی کنند. و در ظاهر هم بدین طریق خوش رفتاری و مهربانی خود را به تازه واردین و ناظرین خارجی نشان دهند. اینها عبارت بودند از پرستارها پرشکیارها دکترها انتظامات گارد زندان و زندانیانی که مخصوصا به منظور خوش آمد گویی به ما طبق دستور قبلی رییس زندان در طرفین خیابان صف کشیده و در این استقبال گرم و صمیمانه شرکت جسته بودند. مشاهده این همه ابراز احساسات محبت آمیز و دوستانه خاطره همبستگی و ابراز احساسات اتحادیه های دانشجویان را در خاطره افسرده من زنده میساخت.

یازده نفر از ما زندانیان با سابقه ای بودند که برای چندمین بار مجددا به این زندان برمیگشتند به محض پیاده شدن نشان از اتوبوس رفقای هم زندانی سابق آنها که هنوز هم در زندان مانده بودند شدیداً برای آنها ابراز احساسات کرده و با اغوش باز بسوییشان میدویدند. بعضی یکدیگر را بوسیده عده ای همدیگر را بغل کرده تعدادی هم دوستان تازه وارد خود را روی دست بلند کرده بودند تعدادی هم از شدت شادی و هیجان به هوا پریده با

رقصهای مهیج خود با احساس شعف و شادی و خوشحالی به سوی رفقای قدیمی خود میدویدند.

جدا منظره مضحک و خنده داری بود. مشاهده این صحنه های فریبنده به هر تازه واردی دلگرمی و امید بیشتری میداد او را به وضع رفتار زندانیان امیدوار میساخت. به طوری که خود من پیش خود فکر کردم بطور حتم این زندان نسبت به سایر زندانها مزایا و راحتی بیشتری دارد در نتیجه در این مدت زندانی سختی زیادی نخواهم کشید از طرفی معلوم نبود چرا سایر مردم خارج از زندان نسبت به این زندان به خصوص خیلی بدبین بودند!

پس از خاتمه برنامه ورود و تظاهرات دوستانه به ستون یک پشت سر هم از پله های ورودی به ساختمان بالا رفتیم. از آنجا داخل راهرو باریک و بلندی شدیم که هیچگونه وسیله یا تزئینی در آن دیده نمیشد در انتهای این راهرو به مقابل درب دفتر مدیر زندان رسیدیم و توقف کردیم. یک نفر نویسنده بنام منشی زندان اسامی ما را یادداشت کرد دوباره از آنجا به راه پله انتهای راهرو رفتیم و شروع به پایین رفتن نمودیم تا سرانجام به طبقه اول یا زیرزمین زندان رسیدیم. از طرف پرستاران دستور داده شد که همه لباسها را کنده و آماده دوش گرفتن شویم. مسئولیت این کار به زن پرستاری به نام خانم گادلی واگذار شده بود که خیلی خشک و تدمزاج و کاملا عصبانی بنظر میرسید. اصلا مثل اینکه بی دلیل با همه سر جنگ و نزاع داشت. هیچکس جرئت نزدیک شدن به او را نداشت. مثل سگ پاچه همه را گاز میگرفت و سر همه داد میکشید. به محض نزدیک شدن هر یک از ما به او فریاد میزد برو گمشو پیش من نیایه من نزدیک نشو.

از طرفی هرگاه منصفانه قضاوت میکردیم زیاد هم تقصیر نداشت. زیرا هنوز معاینه پزشکی از ما به عمل نیامده بود. پرستار بیچاره هم از آن میترسید که مبادا بعضی از ما مبتلا به بعضی بیماریهای واگیردار باشیم و با نزدیکی خود او را هم دچار این بیماری سازیم.

بهر نفر یک حوله و یک تکه صابون قهوه ای رنگ بزرگ داده شد. منتظر ماندیم تا چه وقت نوبت به ما برسد تا بتوانیم در حمام داغ بزرگی که دارای وان خوبی بود شویم. هر یک از ما وظیفه داشتیم پس از استحمام خود وان را تمیز بشویم و بعد خارج شویم. ولی کاملا واضح بود که این شستن معمولی به تنهایی نمیتوانست از لحاظ بهداشتی قانع کننده و کافی باشد و میکروبهای آن را برطرف و از لحاظ انتقال میکرب بیماری از یکی به دیگری بدون خطر باشد. از طرفی با در نظر گرفتن اینکه شش ماه تمام بود دستم به یک حمام حسابی نرسیده

بود بدن منی کی که پوشش انداخته و قشری از چرک و کثافت سرتاسر آن را پوشیده بود. این حمام کامل نعمتی خداداده محسوب میشد.

هنگامی که نوبت به من رسیده و مشغول شستن خود بودم خانم گادلی بالای سرم ایستاده مرتباً فحش و بد و بیراه نثارم میکرد: خوکهای وحشی اگر زور و فشار نباشد شما احمقها مثل اینکه آدم نیستید که به نظافت خودتان برسید اه اه دلم بهم خورد. آن پاهای صاحب مرده تم بشور. انگشتهای مرده شور برده تو تو گوشت کن زود باش. خوب دیگه بسه گندتو بکن برو ببینم همونجا و ایسا. ولی یادت باشد اگه این دفعه اینجا اومدی کاملاً باید تمیز باشی.

همه پرستاران اینجا لباس سفید تمیزی پوشیده سر و وضع مرتبی داشتند از حق نمیشد گذشت که در اینجا وضع ظاهر پرستارها و سایر مسئولین خیلی تمیز و مرتب تر از زندان موقت شهر بود.

ولی بعدها پی بردم که پوشیدن این روپوشهای تمیز و مرتب در آن روز به چند علت بوده یکی پوشاندن لباسهای چرک و کثیفی بود که در زیر روپوش خود پوشیده بودند از هر ده نفر از این پرستاران به ظاهر تمیز و مرتب نه نفرشان قبر کن و مرده شوی هایی بودند که در عین حال نشان دادن خوش رویی شیطانهای بدجنس و خبیثی بیش نبودند.

سرپرستار گادلی مثل اینکه از اینهمه فحش و بد و بیراهی که نثار ما کرده هنوز هم راضی نبود و عقده دلش خالی نشده بود. زیرا ضمن لباس پوشیدن هم گاه با سقلمه و نشگون از ما پذیرایی میکرد. هنگامی که خارج از وان مشغول شانه زدن به موهای خود بودم چون موهای سرم به طوری طبیعی کمی فردار و پر موج است دست میبرد و به شدت دسته دسته موهای مرا میکشید تا صاف شود و موج دار نباشد. آنقدر با بیرحمی به این کار ادامه داد که نزدیک بود موهایم از بیخ کنده شود.

سرانجام از شدت درد فریاد کشیدم. بی انصاف چرا اینقدر موهای مرا میکشی منظورت از این اذیت کردن چیست؟

پاسخ داد: منظور بخصوصی نداشتم فقط خواستم بدانم تو هم از اون شپشوهای کثیفی یا نه. و بعدش زد زیر خنده خنده هایی دیوانه وار و پر سر و صدا که از نظر من کاملاً بیجا و بی مزه بود و باعث چندان انسان میگردید.

بعد از خاتمه استحمام به هر یک از ما یکدست لباس مخصوص زندان عبارت از یک روپوش راه راه و یک جفت کفش دادند. قرار شد لباس زیر را بعداً تحویل دهند. روپوش خاکستری راه راه من از بس کهنه و پوشیده بود اغلب خطوط راه راهش محو شده روی هم

رفته به صورت کهنه ای که به درد کف سائی سالن و راهرو میخورد. در آمده بود کفشها از بس بزرگ و گشاد بود به هنگام راه رفتن خیال داشت از پایم خارج شود و شلپ شلپ صدا میکرد. بگاہ از پایم خارج میشد و به جلو میپرید.

از همانجا ما را به آسایشگاه زندان بردند. آرایش و اصلاح موی سر برای همه اجباری و مجانی بود. پس از یک اصلاح کاملاً کوتاه پسرانه به منظور معاینه پزشکی روانه بهداری زندان شدیم.

بر خلاف سایر کارکنان دکتر که مرد کوچولویی بود و جزئی قوزی به پشت داشت به هیچکس فحش نمیداد علاوه بر ملایمت و خوشرویی نسبت به همه اظهار همدردی و دلسوزی میکرد. ضمن اینکه عینک ضخیمی به چشم گذاشته بود. همه را دقیقاً معاینه و نتیجه معاینه خود را روی یک برگ کاغذ یادداشت میکرد. تا بنظر رئیس زندان برسد.

تنها ایرادی که از وضع جسمانی من گرفت این بود که نظر داد دچار ضعف و کم بنیه گی از کمبود غذایی هستم و بایستی تا مدتی از رژیم غذایی بخصوص استفادہ کنم. تا ضعف و لاغری و کم وزنی بیش از حد برطرف شود. به این نظریه هم طبق معمول به هیچ وجه در زندانها توجه نمیشد. اصلاً تمام این کارها یک نوع ظاهر سازی یا به قول معروف فرمالیته اداری بود. حال که پس از گذشت چند سال به آن روزها فکر میکنم به این نتیجه پی میبرم که تنها انسان و با شرف موجود در آن زندان همان دکتر بود.

از ما سیزده نفر فقط دونفرمان هیچگونه ترس و نگرانی از این نوع معاینات نداشتیم. یکی من و یکی راشل ولی به طوری که بعدها معلوم شد بقیه هر یک گرفتار یک نوع بیماری مسری بوده اند و از همان روز تحت مداوای شدید قرار گرفتند.

خانم گادلی من و راشل را بهمراه خود به سالن بزرگی در طبقه بالا که محل تقسیم زندانیان جدید بود برد. این سالن به کلی عاری از هر نوع وسیله و کاملاً برهنه دیوارهای سنگی آن به رنگ سبز و کف آن از سنگهای سیاه یا خاکستری فرش شده بود.

به هنگام عبور از کریدور یا راهرو طویل زندان تعدادی از زندانیان از داخل سلولهای خود سری تکان داده و به ما خوش آمد میگفتند. خانم گادلی درب سالن را پشت سر ما بست و پشت آن را انداخت و رفت.

دو نفری در میان این سالن پر عرض و طول بدون نیمکت و صندلی تنها ماندیم. پس از چند لحظه وقتی با نگاه کردن از سوراخ کلید به راهرو مطمئن شدیم که کسی به سراغ ما نمی آید و در این طرفها نیست. به نوبت برای هم قلاب گرفته و با رفتن بروی شانه از میان فاصله

میله های پنجره های مرتفع و باریک بالای دیوار سالن تا مدتی شروع به تماشای مناظر دنیای خارج از زندان کردیم تا سرانجام از این کار هم خسته شده ساکت و آرام چهارزانو روی سنگفرش کف سالن نشستیم و منتظر ماندیم گاه با هم درددل میکردیم و صحبت‌هایی رد و بدل میکردیم بالاخره پس از ساعتی درب باز شد پرستار قوی هیکل بلوندی که بعدها معلوم شد اسمش خانم گاسیدی است همراه با یک گروه زندانی هفت یا هشت نفری جدید وارد شد. به محض اینکه من و راشل را در روی زمین نشسته دید چشمانش از شدت خشم برگشت و با تغییر فریاد کشید. پاشین هیکل نجستونو از روی زمین بلند کنین. تنبل‌های بی مصرف فکر کردن اینجا جای تنبلی و بی حالیت؟ همینه دیگه آگه اینجور تنبل و بی کار نبودین که کارتون به اینجا نمیکشید.

فورا از جا پریدیم و بدون کوچکترین اعتراضی بغل دست سائیرین در کنار دیوار ایستادیم. پرستار گاسیدی برای چند لحظه ای خارج شد و به اتفاق دو نفر کارگر زندانی مردیکه با کمک تسمه‌هایی که به شانه حمائل کرده بودند هر یک چهارچرخه انباشته از پتو و ملبوس را بدنبال میکشیدند داخل شد به هر نفر زندانی یک بالش کوچک سفت مثل یک تکه سنگ دو تخته ملافه کثیف چرک مرده یک زیرپوش یک روبالش یک تشک پر از پوشال و دوتا پتوی سربازی داده شد پتوها انقدر نازک و سبک بودند که چندان وزنی نداشتند.

پس از تقسیم وسائل پرستار گاسیدی بدون اینکه تکلیف ما را معلوم کند به اتفاق دو نفر مرد حامل چهار چرخه‌ها از درب خارج شده ساعتها همینطور بلاتکلیف همانجا ماندیم. آن روز صبح که صبحانه نخورده بودیم حال که ساعتها از ظهر میگذشت از شدت گرسنگی و سرپا ایستادن در میان سالن نزدیک بود از پا در آییم سرم گیج میرفت احساس کردم دیوارهای سالن شروع به چرخیدن در اطراف من کرده اند. قیافه زندانیان مثل اشباح و ارواح خبیثی بنظر میآمد که آرام آرام در حال محو شدن بودند بیش از این چیزی بخاطر من مانده زیرا به طوری که سائیرین اظهار داشتند از حال رفته و به زمین افتاده بودم.

نمیدانم تا چه مدت بهمین حال باقی بودم یک موقع بهوش آمده و متوجه شدم که کسی مشغول پاشیدن آب به صورتم میباشد کم کم موفق شدم چشمها را باز و اطراف را نگاه کنم. خانم گاسیدی بالای سرم ایستاده بود داد زد: خیلی خوب چشم ما روشن از همین روز اول داری برای ما رل بازی میکنی و کلک در میاری؟ هوم... بسه بسه! اینجا نقشت نمیگیره پاشو پاشو کلکو بکن تا بعدش دستور بدهم پرستارها حسابی به خدمتت برسند. چی فکر میکنی خیال کردی برای بیلاق و هواخوری به اینجا آمدی؟ نه کور خوندی جونم بازوی مرا گرفت و بزور

از جا کندم. هنوز هم سرم گیج میرفت بسته وسائلم را به میان سینه ام کوبید و گفتم: جون بکن ببینم تکان بخور کار داریم.

سپس رو به سایرین کرده فریاد کشید: یاالله راه بیفتین خودش جلو افتاد و با گامهای بلندش ما را پشت سرش میدوانید. یک دفعه مکث کرد برگشت چشمش به من افتاد که پشت سر سایرین بی حال و بی رمق بزور خودم را میکشم اصولاً علاوه بر احساس ضعف و گرسنگی شدید با این کفشهای گل و گشاد لعنتی هم مگر میشد راه رفت. فوراً خودش را به من رسانید. سقلمه محکمی به پهلویم زد و کمی هم بطرف جلو هلم داده گفت: بجنب مردنی بعد با قدم دو خودش را به سر صف رسانید و با قدمهای بلندش شروع به شلنگ برداشتن کرد. از یک ردیف پله های باریک فلزی بدنبال خود ما را به یکی از اتاقهای کنار پله های طبقه دوم بود.

در سمت راست این اتاق بزرگ یک ردیف تختخواب در حدود نه عدد قرار داده بودند. به محض ورود ما یکدفعه نه جفت چشم زندانیانی که مشغول شام خوردن بودند بروی ما خیره شد. به غیر از این نه تختخواب چیز دیگری در این سالن وجود نداشت هر یک از محکومین در حالت نشسته پاها را بزیر خود جمع کرده و همانجا روی تخت خویش مشغول صف شامشان بودند. بهر یک از ما هم یک تخت فلزی خالی که در سمت چپ سالن قرار داشت دادند. تشک و پتوهایم را از زور خستگی بروی تخت خود پرت کردم همگی به سرعت مشغول مرتب کردن تختخوابهایمان شدیم. بهر نفر یک عدد یقلوی یک بشقاب و یک قاشق آلومینیومی داده شد و بلافاصله به منظور دریافت اولین شام این زندان براه افتادیم. شام آن شب عبارت از یک پیاله یا فنجان کوچک چای یک تکه نان کاملاً خمیر و ترشیده و یک عدد دلمه خوشرنگ ولی بدبو و تهوع آور بود.

بدین طریق من اولین شب خود را در زندان باستیل زندانی که قرار بود سالهای سال از عمر و جوانیم را در فاصله دیوارهای سنگی بلند بد منظره و در پس میله های فلزی آن بسر برم شروع کردم. زندانی که اعمال پر شکنجه و غیر انسانی زندانبانان آن را تا عمر دارم هرگز فراموش نخواهم کرد. و خاطره آن همیشه برایم چندان آور و وحشت زامیباشد.

فصل ۱۲

سالن خوابگاه ما سالن پر عرض و طول و باریک و درازی بود که رو به هم رفته هفتاد نفر محکوم در آنجا مثل کرم در میان هم لولیده و به اصطلاح زندگی می کردیم. برای این همه

زندانی، تنها یک دستگاه نوالن و دستشوئی در قسمت انتهای سالن وجود داشت. در آن طرف دیگر سالن هم، هال بزرگ ساخته شده بود که به اصطلاح محل هواخوری زمان استراحت کلیه زندانیان موجد در زندان بود. که همه روزه پس از صرف شام و خانمه سر و صدای ظرف شستن، به عنوان هواخوری و تنوع داخل آن سالن می شدیم و از کمی جا کپک هم می ایستادیم. جای تکان خوردن نبود. اغلب دو به دو یا چند نفر چند نفر کپه هائی تشکیل و به دور هم جمع شده، مشغول گفتگو می شدیم. کنار این هال راهرو باریکی قرار داشت که در حدود سی متر طول آن بود. در طرفین این راهرو هم نیمکت های چوبی سنگینی قرار داده بودند، که تعدادی روی آنها نشسته و بقیه چهارزانو و تخت روی سنگفرش های وسط آن می نشستند. بقیه هم سرپا می ماندند.

در میان جمعیت به هم فشرده ی این سالن، همه جور آدمی دیده می شد. شل، کور، پیرزن های فرتوت، یا زن های جوان و لنگار و سر به هوائی، که گاه تعداد زیادی از آنها از نژادهای مختلفی مثل، چینی، ژاپنی، اسرائیلی، ایتالیائی به ظاهر ایرلندی، سیاه و سفید، خلاصه کلکسون و مجموعه درهمی از تعداد سیصد نفر زن محکوم و زندانی شده به اتهام و جرائم مختلف بود. که اینجا و آنجا بق کرده و نشسته اند. بدین طریف عده ایستاده یا قدم می زدند و ضمن این قدم زدن بلند بلند با هم مشغول صحبت بودند. در بین این گفتگوها بازار فحش های رکیک کاملاً رواج داشت.

عادت داشتند ضمن صحبت و اعریف کلام خود، هرچند جمله یک بار چند فحش چاشنی آن کنند. همه ناراحت جملگی عصیان زد، به زمین و زمان بد می گفتند و غوغای عجیبی به پا ساخته بودند.

نگاه من متوجه گوشه ای از سالن شد که در آنجا پزشکیاری مشغول صحبت درگوشی با چند نفر زندانی دیگر بود. در گوشه ای دیگر دو نفر زن ایتالیائی به شدت مشغول بحث بودند. طرف دیگر گروهی قمارباز ورق ها را روی زمین سنگفرش تخت کرده، بدون توجه به اطراف به سختی درگیر قمار خود بودند. در سمت دیگری از این سالن، یکی از پرستارها دست به کمر زده، کف به دهن آورده و یک ریز و مسلسل وار فحش و کلمات هرزه و رکیکی حواله دونفر زندانی می کرد، که ظاهراً به دلیلی او را عصبانی کرده بودند. ما تازه واردها هم هر جور بود، به یک گوشه ای خزیده، جای ایستادنی برای خود دست و پا کردیم. بدین طریق خود را داخل جمعیت جهنمی نفرین شده ای که در این سالن دم کرده،

بدون منفذ و هواکش به هم رفته بودند جا کردیم. مبهوت و متعجب گرم تماشای این مناظر و طرز هواخوری این رانده شدگان از دنیای انسان ها شدیم.

اندک اندک هوا رو به تاریکی می رفت، سیاهی و ظلمت رفته رفته بر همه جا مستولی می شد. ولی من هنوز هم بهت زده و حیران در آن گوشه نشسته، مجذوب و مسحور این صحنه های تراژدی انسانی شده بودم. تا این که سرانجام تحت تاثیر این مناظر غرقه در افکار خویش موقعیت خود را فراموش کردم و خود را خارج از مکان و محیط فعلی زندان زنان احساس کردم.

ولی این رویا هم کم کم تمام شد. وقت خاب رسید، همه به سلول ها و سالن عمومی خود را برگشتند و کلید درب در قفل ها چرخید. زن ها هم یکی یکی شروع به کندن لباس های خود کرده، آماده خوابیدن شدند که این منظره هم به جای خود کاملاً جالب و تماشائی بود. بعضی ها آنقدر چاق و درشت و بدهیکل بودند، که انسان رغبت نمی کرد نگاهشان کند. در صورتی که تعدادی زن و دخترهای جوانی هم بودند که آدم از تماشای ظرافت پوست، تناسب اندام و هیكل آنها سیر نمی شد.

روی تخت سمت چپی بغل دست من، دخترک جوان و خوشگلی نشسته بود، که مشغول شانه زدن به موهای بلند و افشانش بود. چه موهائی. کاملاً سیاه و موج دار که مثل یک آبشار تا پشت شانه های زیبایش ریخته بود.

خلاصه هیكل بسیار متناسبش خیلی زیبا و خوش تراش بود، عیناً مثل مجسمه های مرمری یونان قدیم، یا ملکه های زیبائی.

زیرچشمی متوجه نگاه تحسین آمیز من گردیده، با لبخند نمکین رو به من کرده پرسید:

- دختر جون اسم تو چیه؟ مال من هلنه. هلن.

با دستپاچگی پاسخ دادم: مال منم الینور براونه، اغلا بمنو براون صدا می کنند.

گفت: باشد خیلی هم خوبه همون براون بهتره.

- برای تو چقدر بریدن؟

گفتم: منظورت چیه؟

- منظورم اینه که تا چندوقت باهاس او این هلفدونی باشی؟

- ای مثل این که هفت سال.

جرمت چیه؟

باز دستپاچه شدم. و من من کنان زیر لبی، ای چی بگم فقط یه چک پنجاه دلاری بی محل و تقلبی.

هلن: خوب خواهر جون اینکه چیزی نیست و خجالتی نداره. بزار یک مدتی اینتو بمونی، وقتی انشاالله کارت تموم شد، و از این سوراخ در امدی، اونوقت دیگه عادتت میه عقب کارهای بچگانه و جزئی، مثل چک و اینجور کارها نگردی. بهت قول میدم اون موقع یکدفعه هست و نیست فروشگاه ها را یک جا بالا بکشی و قورت بدی. اینجا کارخونه تبهکار سازیه. موقعی که دور تکمیلی زندونت تموم شد. از هر جور کلکی فارغ التحصیلی. متخصص هر نوع حقه بازی و نیرنگ میشی. یک جنایتکار حرفه ای و زرنگ. بهر حال خیلی ازت خوشم اومده. وقتی چراغها خاموش شد یک کمی با هم تعریف میکنیم و گپ می زنیم. گفتم: چشم حتما ولی می خواستم بپرسم با وجود اینکه اینجا دستت به ارایشگر زنانه نمیرسه، چطوری موفق شدی موهای خودتو این فرمی، با این زیبایی ارای کنی و مرتب نگهداری؟

هلن: ای بابا، مثل اینکه خیلی از مرحله پرتی، کمی صبر داشته باش، کم کم به تمام فوت و فن های اینجا آشنا می شی. اینجا هر کس پول داشت، همه چیز و اسش فراهمه، همه چیز... فهمیدی؟".

سرانجام هنگام خواب فرا رسید، چراغها همه خاموش شد، ابتدا صدائی از جائی شنیده نمی شد و همه خاموش بودند، فقط گاهگاه صدای تنفس چند نفر شنیده می شد. ولی رفته رفته صداهائی از این گوشه و آن گوشه شنیده شد و جنب و جوش و پیچ پیچ سالن قرار گرت. در سمت راست ما و قسمت عقب سالن صداهای مشکوکی جلب توجه می کرد. ناگهان از انتهای سالن صدای داد و بیداد و فحشهای بلندی همه را از جا بلند کرد و روی تاختوالباهی نشانده. پس از پایان یافتن این فحش کاری، از انطرف سالن زن دیگری شروع به دکلمه یک قطعه شعر ادبی کرد.

ولی سرانجام و کم کم همه این سر و صداها خاموش شد و جای خود را یه صدای تنفس های منظم و یکنواخت بهنگام خواب سایرین داد. منم احساس کردم که رفته رفته چشمانم از خستگی و بیخوابی بهم می رود و پلک انها بی اختیار رو بهم قرار می گیرد. در این ضمن، ناگهان متوجه شدم دست یک نفر از زیر پتو بروی اندام من میلغزد. سراسیمه تکانی خوردم، خواب از سرم پرید و چشمهایم کاملا از هم باز شد. صدای هلن را شنیدم که به اهستگی نام مرا صدا میکرد، پس معلوم شد این دست هلن، همان دختر خوشگل و خوش اندام بغل دستی من می باشد.

راستی فراموش کرده بودم این مطلب را قبلا ذکر کنم که بعلت کمی جا، تختخوابها را کاملا کپی هم گذاشته بودند، بطوریکه فاصله تخت ها از هم چندان زیاد نبود.

هالن با اهستگی: خوب جونم حالا یک کمی درباره خودت برابم تعریف کن.

منهم بطور خلاصه کلیه سرگذشت خودم را از ابتدا تا انتها برای او شرح دادم. پس از خاتمه شرح سرگذشت من، او شروع کرد بشرح زندگی خودش. در تمام این مدت دست های ما در دست هم صمیمانه فشرده می شد، و خیلی نسبت بهم علاقمند شده بودیم.

هالن: من اصلا پدر و مادرم را به خاطر نمی اورم. در یک سالگی مادرم مرا به یک پرورشگاه سپرده، قول داده بود که پس از پیدا کردن شوهرش برخواهد گشت و مرا با خود خواهد برد. بنابراین مدارک ثبت در پرورنده پرورشگاهیم، گویا دوباره بسراغ من آمده و از آن پس دیگر کسی خبری از او ندارد و معلوم نشد چه شده و به کجا رفته؟ بعدها یک زن یهودی که از پرورشگاه دیدن می کرده، از من خوشش آمده و مرا به فرزندی خود پذیرفته، اصلا نمی دانم چطوری و در حالی که خود این زن کم بضاعت که اسمش کابلن بوده هفت تا بچه قد و نیم قد داشته، مرا هم سربار زندگی خودشان کرده، بهرحال از حق نمی شود گذشت هر چه بود خیلی به من محبت می کرد بعد ها که بزرگتر شدم، خود بخود اسم و فامیل او روی من ماند و بدین طریق حالا به اصطلاح یهودییم از کار در آمده ام.

بیش از سیزده سال از سنم نمی گذشت که پیرزن بیچاره هم مرد، از همین جا بدبختی و دربدری من شروع شد. کم کم همینطور که می بینی یک تبهکار حرفه ای از کار در امدم و کارم باینجا کشیده. بمنظور ادامه زندگی مجبور بودم دست بهر کاری بزنم. سرقت، کش رفتن و دستبرد به مغازه ها، دزدیدن و بلند کردن جواهرات و سنگ های قیمتی، گاهی هم اگر چنین دستبردهایی به تورم نمی خورد، به بنگاه های کار یابی مراجعه می کردم و خودم را به نام مستخدم یا کلفت در منازل ثروتمندان و کله گنده ها جا می زدم. ضمن خوش خدمتی و نشان دادن صداقت کامل در این مدت، پی به محل پول و جواهرات آنها می بردم و در اولین رصت بار خود را می بستم و می زدم به چاک. ولی اینو از من داشته باش، من هیچوقت سراغ مردمان کم بضاعت نمی رفتم همانطور که گفتم شکارهای خودمو از میان خرپول ها انتخاب می کردم و مطمئن بودم که این نوع دستبرد و شکارهای جزئی من چندان لطمه ای به آنها که مثل ریگ پول خرج می کردند نمی زد. از طرفی این دم کلفت های نسناس همه چیزشون بیمه شدس. نشد که یکی از این پولدارهای که من چیزهاشونو میدزدیدم، بدون شیله پیله و پدرسوخته بازی همان چیزی را از بیمه ادعا کنند که من دزدیده ام، بلکه با لک و

حرامزادگی لیست مفصلی تحویل آنها میدادند و چند برابر آنچه را که من از آنها دزدیده بودم، از بیمه می گرفتند.

این دومین دفعه گیر افتادن منه چون تقریباً چهار سال پیش، پنج سالی بر ایم بریده بودند. سلامتی بعد از چهار ماه فلنگو بستم و در رفتم. دو ماه پیش هنگامیکه یک تکه جنس ناب، یعنی یک جواهر درشت را می خواستم به پول برسانم و توی بانگ گرو بزارم از بد شانسی گیر افتادم. فعلاً رو بهم مثل اینکه دوازده سالی برام بریده اند. منتظر آینده هستم تا ببینم چه کاری می شود کرد. میدونی از همه بیشتر دلم واسه چی میسوزه؟ بزار رو راست بهت بگم واسه بوی فرندم، چون هر شب دلم هوای اونو می کنه. دلم واسش یه ذره شده. قربونش برم خیلی گل پسره، گرچه اونم خیلی ناقلا و تموم کلکه ولی عیب نداره، بجاش لوطی گریم سرش میشه، با من یکی که خیلی روراسه، اگه قسمت شد و از این هلفدونی در اومدم، باهانش عروسی می کنم... بعدش ساکت شد. کمی تو فکر فرو رفت.. اره وقتی در اومدم... اخیه جکی جون خودم کجائی، اهی کشید و گفت: خوب بسه دیگه جونی شب بخیر. خواب خوش. مدتی بیحرکت دراز کشیده بودم و به سرگذشت عجیب هلن فکر می کردم، که چگونه در اثر جبر و فشار سرنوشت، کارش به اینجا کشیده و بدین گونه منحرف شده بود. خوب از انسانی این چنین که مثل یک علف خودرو بدون سرپرست و مربی بار آمده، جز این هم نمی شد انتظار داشت و بهتر از این هم نمی شد.

غرق در این تصورات و افکار بودم که دوباره صدای هلن را شنیدم که به اهستگی میبرسید: خوب بگو ببینم جونم تو که تا بحال تو این خراب شده زندانی نبوده ای، ولی بزودی پی به همه چیز خواهی برد فعلاً شب بخیر تا بعد. ولی من خواب از چشمم گریخته بود. بیرون از زندان نور ماه، چون فانوسی نقره ای و ستاره ها چون گوهری درخشان در پهنه فیروزه ای تیره آسمان بخوبی می درخشیدند و نور خود را از لای میله های پنجره کوچک بالا به پایین می فرستادند. هوا هم خیلی صاف و مطبوع بود. ولی هوای خوابگاه عمومی زندان دمکرده، سنگین، بدبو و ناراحت کننده، یطوری که تنفس را مشکل ساخته بود. صدای خور خورهای بلند و عمیق تعدادی از زندانیان با هم در هم شده بود سمفونی عجیبی براه انداخته بود. اصلاً معلوم نیست چرا شب های زندان این چنین مشئوم و پرکابوس است. مثل اینکه عفرفیتی هولناک چون عقابی سیاه همیشه بالهای خود را روی محیط زندان گسترده، و انچنان در فکر و مغز آنها اثر میگذارد که زندانی بیچاره هر چه برای یستن چشم و بخواب رفتن خویش تلاش میکند، خواب راحت از آنها گریزان است و این فرصت را به او نمی دهد که

حتی لحظه ای خود را خارج از محیط خفقان اور زندان حس کند. بدین طریق شبهای زندان صدها بار غم اورتر و ناراحت کننده تر از روزهای انست. مثل اینکه در میان سیاهچال تاریک و خفقان اوری به چهار میخ کشیده شده ای، روی گودال سیاهچال را نیز بسته و رفته باشند.

خدایا چرا خواب نمی برد. سرانجام بی اختیار دوباره متوجه شکوه و زیبایی ماه شدم که بر عکس سایر همنوعانی که ما را به فراموشخانه فرستاده و رفته بودند، بیدریغ نور طلایی خود را از لای میله ها به داخل می فرستد و رو از ما برتافته بود. بدین طریق دست نوازشی به چهره رنگ پریده و استخوانی ما میکشید.

فکرم همه جا دور زد تا بیاد اریس همان کارگاه جوان و با وجدان افتادم، هنوز هم اثر نگاه های مشتاق پاک و بی الایشش در اخرین لحظه خدافظی بخاطرم مانده بود. انسان با عاطفی که حاضر شده بود بخاطر فرار دادن من برای خودش در دسر ایجاد کند. اخ چه پسر ماهی... و مثل اینکه در رویاهای شیرین خود بخواب رفتم.

او را دیدم که از دور شتابان بسوی من می آید. موهای صاف و تمیزش در زیر نور ماه درخشش خاصی بخود گرفته بود. کم کم جلوتر و جلوتر آمد. بازوان خود را بدور کمرم حلقه کرده با ملاحظت تمام شروع به دلداریم نمود. رفته رفته کلامش گرمتر و جملاتش شیرین تر، و جنبه عاشقانه بخود گرفته بود و طپش قلب مرا تندتر و بدنم را گرمتر ساخته و بیش از پیش مرا شیفته خود می ساخت. اندک اندک حلقه بازوان خود را تنگ تر ساخت. حال بکلی مرا در آغوش کشیده. لبهای گرم پر التهاب خود را بروی لبان خشک و عطش زده من فشرده بود...

یک موقع احساس کردم بدنم دارد تغییر شکل می دهد و از قسمت سینه ها به پایین مرتباً کش می آید و طویل تر و طویل تر می گردد. تا اینکه نیم تنه پایینم بصورت جاده ای طولانی و سفید درآمد. در این هنگام یک شیئی عجیب، شیئی که درست متوجه نشدم شبیه به چه چیز بود، از مغزم خارج و آرام آرام شروع به خزیدن و پایین رفتن به سوی جاده سفید را کرده بود. هیكل من رفته رفته بزرگ تر و بزرگ تر می شد تا سرانجام بصورت خرچنگ بدهیبتی درآمد و با دست و پای بدهیبت و چشمهای فروزان چون مشعلش خیره خیره مرا نگریسته کم کم جلوتر و جلوتر آمد و با پنجه های هیولایی و خشن خودش شروع به فشردن حلق من کرد، بطوریکه نزدیک بود خفه شوم.

ناگهان سراسیمه از خواب پریدم. متوجه تعدادی سوسک درشت شدم، که با آن دست و پاهای زبر خود مرتباً مشغول بالا و پایین دویدن از روی بدن من هستند. معلوم میشد به هنگامیکه من در خواب بوده‌ام، از لای شکافی که در گوشه بالایی سقف موجود بود، پایین آمده و به شکار تازه وارد خود حمله ور شده بودند. هنوز بین خواب و بیداری بودم و کاملاً موفق به فرار دادن و دور کردن آنها از خود نشده بودم، که یک موجود تازه دیگری مچ پایم را بشدت گزید. هراسان از جا پریدم. از تخت به پایین جستم. به سرعت کبریتی را که قبلاً بالای سرم گذاشته بودم، روشن کردم. در این موقع بود که ناگهان متوجه شدم که چه غوغایی به پا شده. وای خدای من، ستونی از کک و ساس، روی ملافه چرک مرده من مشغول رژه و مانور بودند و به سرعت از این سو به آن سو می‌دویدند. وحشت‌زده و بلا تکلیف در کنار تخت ایستادم. تکلیف خودم را نمی‌دانستم. در این هنگام یک مرتبه متوجه موش سیاه، درشت و چندش‌آوری شدم. در حالیکه مرتباً جیرجیر می‌کرد. از بغل پایم رد شد. وقتی کمی بیشتر دقت کردم آنوقت بود که متوجه شدم تعدادی موش آزادانه از اینطرف به آنطرف و از زیر این تخت به زیر آن تخت می‌دوند و مشغول خوردن آشغال و پس‌مانده غذاهایی هستند که زندانیان بی‌قیدانه و بدون ملاحظه به زیر تخت‌ها پرت کرده بودند. خلاصه این انواع حشرات مودی با موشها دست به دست یکی کرده. پارتی شبانه خوبی برای خود به راه انداخته بودند.

سرانجام طاقت نیاورده دیدم چاره‌ای جز این ندارم که با آنها به مبارزه بپردازم. ابتدا یک لنگه کفش خود را بدست گرفته شروع به کوبیدن بر فرق سوسکها نمودم و برای پیدا کردن موشها از این طرف به آنطرف می‌دویدم. ناگهان پایم به یک حلب خالی مخصوص آشغال گیر کرد و بی‌اختیار با تولید صدای وحشت‌آوری به روی آن افتادم. سطل لعنتی مثل توپ صدا کرد. یکی از زنان زندانی که از سایرین به حلب آشغال نزدیک‌تر بود، وحشت‌زده در روی تختخواب خود نیم‌خیز شد. چشمهای پف کرده خود را کمی از هم باز کرد و داد زد: چه خبره، زنکه سلیطه این نصف شبی داری چه غلطی میکنی؟ آخر سلخته خانم مگر مرض داری که این جور سر و صدا به راه میندازی؟ حالا دست از این پدرسوخته بازی هات ورمیداری یا پاشم از هم جرت بدم؟

بدون اینکه جوابی به او بدهم، نفس‌زنان خودرا به روی تختم انداختم. در حالیکه از شدت عقده و ناراحتی، قتل عام حسابی در میان کک و ساسها به راه انداخته بودم، ولی با این

وجود خواب از سرم پریده، تا مدتی قادر به خوابیدن نبودم. تا سرانجام در اثر صدای جیرجیر فنرهای یکی از تخت‌ها از جا پریدم.

خواب که امکان نداشت. ساعت در حدود چهار تا چهار و نیم بعد از نیمه شب بود. بلند شدم روی تختخواب خود چمباتمه نشستم، هوا هنوز هم تاریک و جایی دیده نمی شد. ولی صداهای مشکوکی، بطور مبهم از بعضی گوشه‌های سالن به گوش می‌رسید که اصلاً ارتباطی با صدای فنر تختخواب‌ها از این سو به آن سو شدن زندانیان به روی بسترشان نداشت. ابتدا فکر کردم شاید کسانی دچار ناراحتی، دل درد یا امثال آن شده نیاز به کمک دارند. ولی ناگهان صدای چرخیدن کلیدی در داخل قفل درب بزرگ خوابگاه مرا در جای خود میخکوب کرد. در این موقع کم‌کم چشم به تاریکی عادت کرده و قادر به تشخیص بعضی چیزها بودم.

لای درب کمی باز شد و چهار هیکل روح مانند با نوک پنجه کاملاً سریع و با احتیاط وارد خوابگاه شده، به طرف تختخواب‌های خود رفتند و آرام و بی‌صدا مثل موشی که به داخل سوراخ خویش می‌خزند به میان رختخواب‌های خود خزیدند.

چند دقیقه بعد پرستار نگهبان شب وارد شد. در حالیکه چراغ قوه بزرگی بدست داشت، شروع به قدم زدن در لابلای فاصله تختها کرد و اصلاً توجهی به آن چهار نفر نشان نداد و در صورت ظاهر مشغول قدم زدن و بازدید شبانه خود بود.

پس از خارج شدن پرستار و قفل شدن مجدد درب، به طرف هلن چرخیدم. متوجه شدم که او هم بیدار و ناظر بر تمام جریانات بوده. یواشکی پرسیدم:

اینجا چه خبر است؟ معنی این کارها چیه؟ اینها کجا بودند؟

هلن در حالیکه انگشت خود را به علامت سکوت روی بینی گذاشته بود، گفت هیس، سپس خنده معنی‌داری به لب آورده گفت:

ساکت بخواب کارت با اینها نباشد. از دست این زنها همه کاری برمی آید. می‌خواهم بگویم هر کاری که فکرش را بکنی. فعلاً بخواب تا بعد.

فصل ۱۳

سرانجام به هر رنج و ناراحتی بود، اولین شب این زندان هم سرآمد و صبح فرا رسید. روشنی خاکستری کمرنگ سحرگاه از لای میله‌های نیم پنجره بالای خوابگاه عمومی دخمه

مانند به داخل خزید. ساعت در حدود پنج صبح بود. من کاملاً بیدار بودم و به تماشای کرمی که تار نازکی از سقف تا به بالای سر تخت من کشیده، همچون بند باز ماهری مرتباً شروع به بالا و پایین رفتن از آن کرده بود، در در ضمن گاه روی آن شروع به تاب بازی می‌کرد، مشغول بودم. بالاخره از تماشای این منظره یکنواخت هم خسته شده سرم را به سوی رفقای هم زندانی خود چرخاندم که همگی در خواب بودند. قیافه اکثر آنها در پرتو این نور کم‌رنگ سحرگامی زشت و زنده بود. بعضی با وجود اینکه هنوز هم خواب بودند، مرتباً ناله کرده و از این شانه به آن شانه می‌چرخیدند. برخی هم بطور نامفهومی شروع به حرف زدن در خواب کرده بودند.

ساعت شش زنگ چکنی زندان بصدا درآمد. جنب و جوشی از هر طرف شنیده شد و اغلب شروع به خمیازه کرده. یکی‌یکی در حالیکه کاملاً اخم کرده بودند، شروع به پایین آمدن از روی تخت خود کردند و ضمن پوشیدن لباس شروع به غرغر و اظهار ناراحتی نمودند. تعدادی هم هنوز چشمها را از خواب باز نکرده شروع به فحش و ناسزاگویی کرده بودند. تنها تعدادی استثنایی از آن بیغم و

بی خیال های الکی خوش، بدون اعتنا به این رنج و ناراحتی ها، مشغول سوت زدن و تصنیف خواندن شده بودند.

زندگی یکنواخت و پرشکنجه زندان که قویترین انسان ها را دچار عدم تعادل روحی و عصبانیت و ناراحتی اعصاب میکند، گاه در بعضی ها بی تاثیر است و قادر به تغییر دادن حالت بی خیالی و بی تفاوتی آن ها نمیگردد.

ولی به هر حال ماشین زمان چون آسیائی گردان روزهای زندگی ما را در میان سنگ آسیاهای سنگین خود خرد کرده و در هم می‌سایند. معمولاً اول هر صبح اکثر زندانیان تحت تاثیر محیط، خستگی و تحمل ناراحتی های حاصله از بیخوابی و خستگی تلاش شب گذشته در درگیری با ساس و کک، شپش ها، سوسک ها و سایر حشرات ناراحت هستند و عکس العمل این ناراحتی درون خود را با فحش و ناسزاگویی به هر کس و هر چیز ظاهر می‌سازند اغلب هم کم حوصله و عصبانی هستند. ولی تعداد انگشت شماری هم پیدا می‌شوند که گویی برای گذراندن یک پیک نیک و گردش بیلاقی، به ویلا یا نقطه خوش آب و هوایی آمده، شب خوش و نشاط انگیزی را پشت سر گذاشته اند، کاملاً خوش و سر حالند. علت اصلی این موضوع در اینست که این بیچاره ها در زندگی معمولی و روزمره خارج از زندان جا و مکانی ندارند. از این گذشته دارای هیچ نقطه امید و اتکائی در بیرون از این

محیط نیستند اغلب ولگرد و بیکاره هائی هستند، که زمین زیر انداز و آسمان بالاپوششان میباشند.

به طور خلاصه می توان گفت که زندگی بیرون از زندان آن ها هم امتیازی بر دربند بودن در زندانشان ندارد، اکثر این نوع زندانیان را مردمی عوام، کم سواد طبقه پایین، بی تجربه، بی نزاکت و خشن تشکیل میدهد. گرچه گاه در بین این نوع اشخاصی هم، افرادی زرنگ، باهوش، با تجربه، سرسخت، پرتحمل و پخته شده در کوره ناملایمات زندگی دیده می شود. اما فقر و بدبختی، فشار و تنگدستی و نیاز به زنده ماندن و زندگی کردن آن ها را وادار به به کار انداختن فکر و هوششان در راه های شرارت و تبهکاری و کارهای غیر قانونی میسازد، تا بدین طریق بتواند وسیله امرار معاش و ادامه زندگی خود را فراهم کنند.

از هر ده نفر از آن ها، نه نفرشان برای بار دوم، سوم، یا حتی چهارم بود که دوباره محکوم شده و به این زندان برگشته بودند. در نتیجه به هرگونه سختی، فشار و شرایط بد زندگی در این سیاهچال بدبختی آشنایی پیدا کرده و خو گرفته بودند بعضی از آن ها بدون ملاحظه و شرم، با شور و هیجان و آب و تاب تمام شرح جرائم و کلک های خود را میدادند، در حالیکه تعدادی هم با شور و علاقه زیاد به دور آن ها جمع شده از این تعریف ها لذت برده و آن ها را تحسین میکردند.

مثلاً مغازه دزدها، یا فاحشه و دوره گردهای خودفروش نیز ضمن تعریف از شاهکارهایشان به حرفه و عمل خود مفتخر بودند و به آن مباحثات میکردند.

ساعت هفت بود که خانم کاسیدی با آن صورت سرخ، غبغب گوشتالود زیر چانه و قد کوتاه خپله اش، بین دو لنگه درب ظاهر شد و چهار چرخه حامل صبحانه را به داخل هول داد. این صبحانه عبارت بود از یک فنجان قهوه کهنه بو کرده کمرنگ مخلوط با بوی پودر تالک یک تکه نان شور و کمی سوپ آش جو فاسد، که عده ای این صبحانه را با اشتهای تمام می بلعیدند. ولی من به علت احساس ضعف و لاغری از کمبود غذایی، با تحمل ناراحتی زیاد اجباراً کمی از آن را میخوردم ولی به محض نزدیک اولین قاشق از آن به دهانم، ابتدا حالت چندش، سپس تهوع شدیدی به من دست میداد و تتم مورمور میکرد و استخوان پشتم تیر میکشید.

بدترین چیز عذاب دهنده زندان، غذای بوگندو و نامطبوع آنست.

هرگاه کسی قادر باشد در مدت زندانی بودنش غذای دیگری هرچند سبک هم که شده برای خود تهیه کند، اندک اندک به بقیه سختی و ناراحتی های روزمره زندان خو میگیرد و در نتیجه زیاد رنج نمیکشد و شکسته و ناراحت نمیشود.

مسئلاً دولت ما که فقیر نیست و از تهیه غذای بهتر و مطبوع تری عاجز نبود. من مطمئنم که اصولاً هم با دادن چنین غذاهائی به خورد زندانیان بدبخت، به هیچ وجه موافق نبود.

ولی اصل موضوع بر سر بستن پیمان و قراردادهای، در مورد تحویل مواد غذایی از طرف پیمانکاران به زندان ها بود. در این هنگام کلیه مسئولین و مدیران زندان، از انباردار و حسابدار گرفته تا به بالا، همه دهان طمع خود را باز کرده و چشم طمع به دست پیمانکاران داشتند تا به هر طریق از آن ها حق و حساب و تلکه ای بگیرند.

پس از تحویل جنس نامطبوع به انبار، تازه هنوز هم هم مدیر زندان، سرپرستارها، پزشکیاران، حتی آشپزها و کلیه کارمندان جزء و دون پایه زندان هم بطوری با طریقی اگر موفق به حق و حساب پولی نمیشدند، از جنس انبار کش میرفتند. این بی انصاف ها تنها به اختلاس از خوار و بار و مواد غذایی قناعت نکرده، بلکه از بودجه مربوط به خرید قفل، شیشه، میله نرده، و رنگ آن گرفته تا لباس و پوشاک و سایر وسائل نیز بالا میکشیدند و میدزدیدند. آنطوری که شایع بود ولی من باورم نمیشد، در حدود نیمی از کلیه بودجه ای که بایستی خرج زندان و زندانی ها شود، به مصرف حق و حساب و چرب کردن سیل و پر کردن جیب گشاد روسای بالادست و کله گنده هائی که به هر طریق به امور مربوط به اداره زندان بستگی و نظارت داشتند، میرسید.

صبحانه جمع ظرف ها شسته و تختخواب ها مرتب شد. سرخ بی نور (اسمی بود که زندانی ها برای خانم کاسدی گذاشته بودند.) دوباره وارد شد، ابتدا به منظور جلب توجه و ساکت کردن زندانیان کف دست ها را محکم به هم کوبید. آهای، زندانیان جدید بیایند جلو و همین وسط بایستند، تا به اتفاق به دفتر رئیس برویم. برنامه مصاحبه ای با آن ها دارند.

در این موقع هلن یواشکی خم شد و سر بیخ گوش من آورد و گفت یادت نره، آگه میخوای از این تاریخ به بعد تو این زندون بهت بد نگذره، وقتی با رئیس روبرو شدی زیاد سخت نگیر، کمی خوشروئی و نرمش نشان بده.

من که درست پی به منظور او نبرده بودم به هر حال سری به علامت موافقت تکان داده و از او تشکر کردم و داخل صف زندانیان به راه افتادم.

چه صف و گروه ناجوری، لباس و قیافه ظاهر ما با آن کفش های گل و گشاد و لباس های پوسیده خاکستری جداً خنده دار و مسخره بود. در زندان هیچ کس حق پوشیدن لباس دیگری جز لباس زندانیان را ندارد.

سرخ بینور جلو و همه ما به ترتیب پشت سر او قرار گرفته بودیم. ابتدا لورا مغازه دزد خوشگل و ملیح هفده ساله، پشت سر او فاحشه ها، معتادین، دزدهای سابقه دار ولی خوشگل و خوش ترکیب مثل یک عکس. و پشت سر آن ها ربکا زن یهودی سی ساله، مبتلا به بیماری جنسی، که در روز محاکمه به علت تکرار جرم یعنی چهارمین بار محکوم شدن خیلی در دادگاه ادیتش کردند و سر به سرش گذاشتند.

پشت سر او پیرزنی هشتاد و هفت ساله، که به جرم گدائی مکرر در معابر عمومی جلب و تحویل زندان شده بود. اسمش کالو و همیشه عادت داشت قبل از شروع به صحبت یک ردیف قسم و آیه به زبان آلمانی پشت سر هم کند تا به خیال خودش طرف تردیدی در صحبت های او ننماید. مدام بوی کنسرو گندیده و ماهی بو کرده را میداد. پشت سر پیره زنک، استفانی دخترکی سبزه و با نمک، با چشم های مشکی درشت و گیرا، و صدای گرم، اهل چکسلواکی، کلک باز زرنگ و ناقلائی، که در مغازه دزدی و دستبرد به فروشگاه ها لنگه نداشت. پشت سر او دورا فاحشه ولگرد مبتلا به مواد مخدر، بعد از او هم حشره ای بی نظیر، یعنی پیرزنی ایرلندی به نام باگ که دائم دود چپش مثل لوله بخاری به راه و هیچ وقت پبیش از میان دهانش خارج نمیشد. عادت نحس و نجس دیگرش این بود، که به محض مشاخره با کسی، به محض عصبانی شدن بدون تحمل یک اخ تف بزرگ و تهوع آوری به صورت طرف می انداخت و ملاحظه هیچ کس را هم نمیکرد.

پس از او برتا گنده، که برعکس اسمش خیلی هم لاغر و خشکیده، با رنگی تیره که او هم یکی از معتادین این زندان بود. همیشه موهای چند جور رنگ شده و بدریخت خودش را به پشت سرش جمع می کرد و دامنش هم هیچ وقت از بالای ران های لاغر و خشک شده اش پایین تر نبود. اما بولاین زیباترین زن یا ملکه زندان فارغ التحصیل از دانشکده و اسار، از طبقه فامیل سرشناسی بود. این دومین باری بود که به جرم کشیدن چک قلابی به زندان افتاده، تعجب در این بود که این عروسک قشنگ ثروتمند اصلاً نیازی به دزدی و تقلب نداشت، بلکه بیچاره مبتلا به بیماری دزدی بود و از این نوع دغلکاری ها لذت می برد.

پشت سر او لیلیان جانسون، فاحشه بلند بالا و خوش ترکیب خوش تن و بدنی که محکوم به ولگردی شده بود. بعد از او دخترکی از جورجیا، که به شدت مبتلا به بیماری آمیزشی بود و به هنگام شیرجه رفتن از روی دایو دستگیر شده بود.

بعدش راجل اندرس، که شوهرش درست سر بند مچ او را با معشوقش گرفته و با داشتن مدرک و گواه برای او پرونده ای تهیه و روانه زندانش ساخته بود. بعد از او من و پشت سر من، اتل زنی بد اخم، عبوس، نجوش خشک و عصبانی و آدم کشی که شوهر خودش را به علت داشتن معشوقه، با قساوت تمام کشته بود.

آخرین فرد این صف جنایتکاران، جن بارتام ملکه ی فروشندگان کتاب و مشروبات قاچاق، که بعلت تیراندازی سوی افسر پلیس به ده سال زندان محکوم شده بود. به محض حرکت صف سرم را برگرداندم، چشم به دو نفر زن جوانی افتاد که تازه از دفتر رئیس خارج شده بودند. خیلی خوش و سر حال بنظر میرسیدند و به محض مشاهده ی ما خنده ی آنها شدیدتر شد.

در این هنگام، چشم سرخ بینور به من افتاد؛ صدا کرد: آهای حواست کجاست، سرت رو به رو و حواست جمع کار خودت باشه و گرنه چشمتو در میارم، در ضمن صحبت چند قدم سریع به سوی من برداشت و تو سری محکمی بر سرم کوبیده گفت: اینهم محض یادبود، که هیچوقت یادت نره و در این موقع صف ما به جلو دفتر رئیس زندان رسیده بود و توقف کردیم.

سرخ بینور به طرف درب رفت و چند ضربه به آن زد. صدایی از داخل به گوش رسید، سرخ بینور درب را باز کرد و اولین نفر را به داخل فرستاد. درب پشت سر او بسته شد. به همین طریق یکی یکی داخل و پس از مدتی مصاحبه خارج می شدند، ولی آنچه مسلم بود، مصاحبه خوشگلترها بیشتر از سایرین طول می کشید.

سرانجام نوبت به من رسید. دستی به موها کشیده آنرا صاف و لبه هایم را با زبانم تر کرده وارد شدم. به محض ورود چشمم به قیافه ی بد هیبت، موذی، بدنگاه و خشن مرد نکره و زمختی افتاد که تا آن ساعت هرگز لنگه ی او را ندیده بودم. صدا کرد: بیا جلوتر.

تا وسط اتاق پیش رفتم. درب پشت سرم بسته شد. کمی به اطراف خود توجه کردم. اتاق بزرگ و وسیعی بود که کف آن با قالی شرقی ضخیمی پوشیده شده و پرده های خوشرنگی

دیوارها و جلو پنجره و درب آن را زینت داده بود. در یک سوی اتاق مبل راحتی بزرگی دیده می شد، که تعدادی کوسن و پشتی های نرم و راحت روی آن قرار داده بودند. مردی که بعنوان رئیس مقتدر زندان در پشت میز مجلل و بزرگ قهوه ای رنگ لاک و الکل خورده براق خود نشسته بود، بنظر پنجاه ساله می آمد. در عین خوش بینه گی، شیک پوشی و درشت استخوان، با موهای جوگندمی و ریش بی مشکی پرپشت، لبهایی ضخیم، با چشمانی خاکستری و کاملاً هیز و هرزه.

از پشت میز بلند شد. ابتدا دستها را بهم مالید. سپس سیگار برگ بزرگش را از میان لب و لوچه ی کلفتش بیرون آورده، در میان دو انگشت خود گرفت. به دقت شروع به برانداز کردن سرتاپای من نمود. نگاه پر نفوذش عیناً مثل نگاه شیخ عربی بود که در داخل بازار مکاره برده فروشان خیال خرید کنیزکی را دارد.

پس از مدتی برانداز کردن چشمها را بالا آورده مستقیماً به چشمان من دوخته گفت: خیلی خوب خانم خوشگله به زندان ما خوش آمدی. صدای کاملاً ضخیم، خشک و چنندش آور بود. رئیس: حتماً بهت گفتن که اولین وظیفه ات تو این زندان چیه؟

ضمن صحبت از پشت میز خود خارج شده، یواش یواش به من نزدیک شد. تا جائیکه کاملاً به من چسبید. در این حال شهوت، شیطنت، موزیگری و شرارت از قیافه و چشمانش می بارید.

بله حتماً بهت گفتن که اولین وظیفه ات اینه که بدون چون و چرا همیشه تابع دستورات و خواسته ی روسا و بالادستهای خود باشی. باید هر چه می تونی سعی کنی خودتو با محیط و موضوعات اطراف خودت آشنا سازی و هر طور شده با هر چه پیش آید بسازی و روی مخالفت نداشته باشی. زیرا ما با زندانیان سرکش و نافرمان میانه ی خوبی نداریم. هرکی هم قصد آشوب یا دردرس و نافرمانی داشته باشد اول از همه برای خودش بیش از هرکی ایجاد ناراحتی و دردرس کرده و نتیجه آن بدبختی و نابودی خودش خواهد بود.

فصل ۱۴

برگشت پشت میزش رفت و نشست. چشمها را کمی تتگ کرد سرش را بالا گرفت و دوباره شروع به برانداز کردن من نمود.

از شدت شرم دستپاچه شده رنگم سرخ، گلویم خشک و زبانم بند آمده بود. پیش خود فکر کردم: کاش موقعیت اجازه می داد و من این قدرت را داشتم که در مقابل اینهمه دریدگی، بی شرمی و گستاخی محکم به دهان او می کوبیدم و سزای هرزگیش را می دادم.

ضمن نگاه شرربار و مودیش ادامه داد:

می دانی چیه ما اینجا پدر اشخاص نافرمان و شرور را در میاوریم و به سختی تنبیهتان می کنیم یعنی راه دیگری هم نیست خوب خودت می دانی که اداره کردن پانصد نفر زندانی تبهکار و شرور نیاز به این نوع سختگیری و شدت عمل ها هم دارد.

اصلا ما وظیفه داریم که با سخت گرفتن و بقرار کردن مقررات شدید و تنبیهات سخت انتقان قانون را از اینها بکشیم.

زیرا این برعهده ی ماست که راه و رسم زندگی صادقانه و بی کلک و حقه بازی را بنا به خواسته ی قانون به آن ها بیاموزیم و آن ها را تصحیح کنیم.

ولی در این میان وقتی تو یکی را با آنها مقایسه می کنیم می بینیم که از زمین تا آسمان با آنها فرق داری.

زیرا تو نجیب و در عین حال خوشگل و سیرین و جذابی خوب حالا عروسک خانم کوچولو بگو ببینم این اولین بار زندانی شدنته؟

من لال شده ی زبانم بند آمده بود. سری تکان داد و پرونده ای را که در جلوش بود کمی ورق زد.

فکر می کنم پرونده سوابق من بود.

پس از چند لحظه سرش را بالا کرده، همان لبخند مرموز و شیطننت بار قبلی بر لبانش بود. اینجوری که اینجا نشان میده جرم تو داد دله دزدی، و این نوع کارهای بچه گانه بوده چه جرم بد و ناجوری سپس در حالیکه با نوک زبانش لبهای خود را تر می کرد کمی تن صدایش را پائین آورد و یواشکی چنین گفت:

با وجود همهی اینها حالا بگو ببینم دوست داری تا وقتیکه اینجا هستی راحت و آسوده باشی و نگذارم به تو بد بگذرد؟ها؟

ضمن نگاه پر نفوذش کمی سیگار بزرگ بوگش را در دهانش جابجا کرد آب دهانش را قورت داد در میان صندلیش جابجا شد دستها را بهم مالید در تمام این مدت نگاه خود را چون عقابی تیز چنگ به میان چشمان من دوخته و منتظر پاسخ مانده بود.

گرچه در این هنگام من باوجود داشتن بیست و پنج سال سن زیاد هم جوان و بچه بی تجربه نبودم ولی رفتار و گفتار او آنچنان وقیحانه، خجلت آور و پر معنی بود که بکلی خود را گم کرده گیج و مبهوت شده بودم.

دهان باز کردم تا چیزی بگویم ولی بغضی شدید آنچنان گلیم را می فشرد و شعله ای از خشم آنچنان در درونم زبانه می کشید که فکر کردم هرگاه موفق به صحبت و گفتار شوم بدون شک توام با گریه ای شدید خواهد بود.

پس بهتر آن دیدم که سکوت اختیار کنم و سر به زیر پاسخی به این سوال ندهم. گوئی خود او هم از این حالت شرمندگی و رفتار مظلومانه من بیشتر خوشش آمده و بیشتر مجذوب من شده بود زیرا به منظور روحیه دادن و به حرف آوردن من شروع به خندیدن کرد و خواست تا ضمن از رسمیت خارج کردم ملاقات ناراحتی مرا برطرف سازد. و در ضمن چنین گفت:

عجب محکوم خوبی گوش کن کوچولو هرگاه اینقدر خجالتی باشی که حتی قادر به پاسخ دادن به من نشوی معلوم می شود که خیلی کمرو و خجول هستی پس بهتر نیست بفرست شیرخوارگاه تا کمی پستانک بدهنت بگذارند؟

با وجود این چون باز هم سخنی نشنید انگشتان هر دو دست را درهم کرده دستهایش را روی میز گذاشت کمی راست تو نشست و جلوتر آمد حالت رسمی تری به خود گرفت و پرسید: دست بردارد دختر بگو ببینم چه کارهایی بلدی ها،ها بدین طریق سرانجام موفق شد که مرا به حرف آورد و به صحبت وادارد. پسخ دادم: خیلی کارها.

با خوشحالی دستهای خود را به هم مالید و گفت: حالا درست شد. خوب تخصص تو در چه مورد است؟

ضمن اینکه خیاطی را بلامدتها هم بهنوان منشی و نویسنده در جاهای مختلف کار کرده و به امور دفتری هم کامل وارد هستم.

خوب دوست داری برای من خیاطی بکنی؟

اینقدر این طرز بیانش نرم و دلنشین و توام با محبت و صادقانه بود که نزدیک بود پیش خود فکر کنم تا بحال در مورد او اشتباه میکرده ام این مردی که فعلا در مقابل من نشسته مردی بسیار خوب و مهربانست.

درباره سخنش کمی تأمل کرده پیش خود فکر کردم خوب چه عیب دارد که انسان در زندان خود را مشغول بکاری مثلاً خیاطی کند. و بدینوسیله سرگرم شود. پس پاسخ تمام سوالات او را با گفتن یک جمله بله و تکان دادن سر دادم. اما مثل اینکه این بله گفتن من برای او تولید شبهه نموده پیش خود تصور کرده بود این بله به معنی قبول کلیه خواسته و نظریات او می باشد. یکباره تغییر کرد، چهره ی زشت و منفورش از هم باز شد با کمی عجله دستها را به هم مالیده گفت:

- خوب، خوب حالا شدی آدم حسابی!

کمی در روی صندلی جابجا شده گفت:

- اگر رفتار تو خوب کنی تو این زندان هرچه خواسته باشی برایت فراهمه اصلاً بکلی راحت میشی! از روی صندلیش بلند شد و از پشت میز خارج گشت آرام آرام بسوی من آمد پس از رسیدن به من هر دو دستهای سنگین و درشت خود را روی شانه های من گذاشته به چشمانم خیره شد.

بوی تن و زننده سیگارش اذیتم می کرد.

صورت خود را به حدی پایین آورد که بوی ناراحت کننده ی دهانش به مشام خورد.

در این موقع این فکر بخاطر من آمد "قانون و عدالت" در اختیار چه مجریان بی

ارزش، کثیف، وقیح و بی شرمی می باشد.

سعی داشت بکلی مرا در آغوش بکشد.

در حالیکه یک دست خود را به سینه ی او گذاشته بودم. با دستپاچگی سعی کردم او را از خود دور کنم.

در ضمن به التماس افتاده گفتم: آقای رئیس نه نه خواهش می کنم در ضمن با یک تکان مثل

یک ماهی باریک و لیز خود را از میان حلقه ی بازوان نیم بسته ی او خارج کرده به سوی

در برگشتم تا خارج شوم ولی او ناگهان به چالاکی یک جوان کم سن و سال جلو پرید مچ

دستم را قاپید و محکم به طرف خودش

کشید فشار پنجه هایش مثل یک گیره فولادی آنقدر محکم بود که جداً ناراحتم کرد.

نشد، بگذار ببینم، به این زودی، کجا، مگر می گذارم.

تصمیم گرفتم صدا بلند کنم و از بیخ حلق فریاد بکشم. ولی او، با ملایمت انگشت بر روی لبانم نهاده گفت: هیس... صدا نکن. عاقل باش احمق کوچولوی من. عاقل باش... پس قصد ناسازگاری با من داری؟ خیلی خوب فعلاً برو. تا بعداً حسابی خدمتت برسم. ضمن اینکه میچ دست مرا رها می کرد. با دست دیگرش در را برویم گشود. با قیافه ای کاملاً جدی اظهار داشت:

خیلی خوب خانم براون، مصاحبه شما هم تمام شد و فعلاً تشریف ببرید. سپس رو به سوی پرستار کرده گفت: نفر بعدی.

در بین راه از دفتر تا بند خودمان، خیلی منقلب و پریشان احوال بودم. سرم گیج می رفت و گوئی در مغزم طوفانی برپا شده. به کلی خود را گم کرده بودم. به هیچ وجه انتظار برخورد با چنین صحنه ای را نداشتم. اصلاً تاکنون با این نوع قضایا آشنائی پیدا نکرده بودم. یک دفعه به یاد حرف هلن افتادم و حالا پی به معنی کلمات او برده بودم که می گفت: "زیاد سخت نگیر. مبادا با یارو بدرفتاری و کج خلقی نشان بدهی."

از این لحظه مثل اینکه پرده ای از جلوی چشمم برکنار شد و همهٔ معماهای زندان در مورد تبعیضات استثنائات، راحتی کامل عده ای و سختی و ناراحتی سایرین برآید روشن شد. ولی من از همان ابتدا تصمیم خود را گرفته و حاضر نبودم بیش از این خود را در زندگی پست و آلوده سازم. هر گاه در موردی به علت جبر سرنوشت سقوط کرده بودم و به جمع تبهکاران پیوسته بودم، حال دلیلی نداشت که سایر محسنات اخلاقی و انسانی خود را هم زیر پا گذاشته، و آنها را هیچ و پوچ از دست بدهم. نه من کسی نبودم که به این سادگیها تسلیم شوم، و حیثیت، شرافت و ناموس خود را از دست بدهم پس با خود گفتم من به هر قیمت که شده عفت خود را حفظ خواهم کرد.

هلن با بی صبری تمام منتظر برگشت من بود. از بس عجله داشت قبل از اینکه من دهان باز کنم، با نگاه به قیافه و حالت پریشانم، قصد داشت پی به موضوع ببرد. رنگ صورتم از شدت فشار و ناراحتی بنفش، دهانم خشک شده بود. هرچند او با زیرکی پی به مطلب برده بود، با وجود این پرسید:

خوب چطور شد؟ چه جوری باهات رو به رو شدی؟ چه شکلی از پشش برآمدی؟ حتماً به تو هم گفت که "دختر جون کار خوبی برات در نظر گرفتم". بدون شک از این به بعد صاحب شغل و ار بی دردسر و راحتی خواهی شد؟ حرف بزن، زود باش پس چرا مانتت برده؟

پاسخ دادم "نه" آن جوری که فکر می کنی نیست. بدبختانه من نتوانستم با نظر او روی موافق نشان بدهم. همین و همین!

دهان هلن از فرط تعجب باز ماند و با توجه به حال آشفته من چیزی نگفت. تا چند ساعت بعد همچنان آشفته و پریشان حال بودم. به طوری که اصلاً مایل به رو به رو شدن و صحبت کردن با کسی نبودم. از طرفی با کمی تعمق، زیاد هم از این سرسختی و یکدندگی خودم، که ممکن بود بعدها برایم تولید ناراحتی و دردهای جبران ناپذیری کند، راضی نبوده، با شک و تردید از خود می پرسیدم: آیا من اشتباه نمی کنم؟ ولی پس از چند لحظه دوباره به خویشتن مسلط شده، از این رفتار توأم با عفت و نجابت خود احساس غرور و سرافرازی می کردم.

ضمن تفکر در این باره، گاه از شدت تنفر و کینه نسبت به این بی عدالتیها، مشتتها را گره کرده، دندانها را به هم فشردم می گفتم: "خدایا، خدایا" آخر این چه وضعیست؟ بدبختی و محکومیت و زندانی شدنم کافی نیست، که حالا مورد طمع و تجاوز یک قدرتمند جبار واقع شده ام؟ چگونه قادر به دفاع از خود در مقابل نظریات پلید، دسیسه، و توطئه های شوم آینده او خواهم بود. رئیسی قدرتمند، شرور، بی وجدان، با تمام امکانات، برای در هم شکستن و خرد کردن من. چگونه موفق خواهم شد این مدت زندان را با این وضع به سر ببرم؟ در این موقع دوباره هلن به کنارم آمد. دستی بر روی دست من گذاشته با مهربانی شروع به نصیحت کردن من نمود.

هلن: ببین بر اونی، هی دختر مواظب رفتارت باش. درست حواستو جمع کن. بزار دستت به یک کاری بند بشه، تو که می دونی من یکی هیچ وقت بد تو رو نمی خوام. به من اطمینان کن. از این ها گذشته من خیلی از تو دخترهای با عفت تر، محکمتر و یکدنده تر شو دیدم، که با اون همه تعصب، بالاخره دست از لجاجه برداشتند و تسلیم جناب رئیس شدند. و یک روزی از توی همون دفتر، آن جوریکه رئیس دلش می خواست، بیرون آمدند.

قبل از اینکه جواب او را بدهم، از جا بلند شدم، به طرف تخت رفتم، کنار تخت در پهلوی او نشستم.

وقتی درست به خود می اندیشیدم، در این دنیای به این وسعت من فعلاً کس و کار و یار و مونس جز هلن نداشتم که با او درد دل کنم. این هلن با وجود تمام زرنگی و ناقلای خودش، با من یکی کاملاً روراست و صاف بود.

مثل اینکه با توجه به قیافه و رفتارم، پی به شدت فشار و ناراحتی روحی ام برده بود. به محض نزدیک شدن من، آغوش باز کرد و مرا چون بچه ای در بغل فشرد. سر من بر روی شانه اش قرار گرفته. به محض احساس نوازش و دلسوزی او بی اختیار مثل یک بمب منفجر شدم و های های شروع به گریستن کردم. گریه ای بی امان و تمام نشدنی. در تمام این مدت او که کاملاً با تجربه و فهمیده بود، چیزی نگفت. به هیچ وجه مانع گریستن من نشد، گذاشت تا خوب عقده دل خالی کنم و سبکتر شوم.

سرانجام که بغضم خالی و کمی سبکتر شدم، شروع به صحبت کردم و گفتم: ببله تمام این ناراحتی ها از طرف همان رئیس زندان بدجنس و بی شرف است. حالا فهمیدی درد من از کجاست؟

هلن: هیس. یواش دختر. نمیخواه برای من بگی. من خودم به همه چیز اینجا واردم. فعلاً کمی حوصله کن و اینقدر به خودت فشار نیار. سرت را همین جا روی شانه من بگذار و کمی ساکت باش. ولی یادت باشه، اگر برای مشورت پیش من آمی، به تو مژده بدهم، که رفتار او با زن و دخترهای نجیب و خودداری مثل تو زیاد هم سخت و شدید نخواهد بود. حتی می توانم بگویم از این به بعد رفتارش با تو کاملاً پدرا نه خواهد بود.

گفتم: چی گفتی؟... پدرا نه، او یک دیو افسانه ای و یک غول بی همه چیز است. غول بی شاخ و دمی که فقط در افسانه ها نام او را شنیده ای.

هلن: ضمن خنده شدید و خیلی خوب، حالا تو اینجوری فکر کن. ولی بعدها دستگیرت میشه. تو اخلاق اونو بهتر از من نمی شناسی. اولش میخواد از همه زهر چشم بگیره. ولی بهر حال اگر از من می شنوی، زیاد باهاتش در نیفت. اگه یک وقت اون روش بالا بیاد، هیچ بعید نیست که با همون دوتا دستهای سنگین و درشت خودش خوردت کنه به نظر من بهتره این دفعه که باهاتش رو به رو شدی، کمی نرمش نشان بدی. چون این جور فرصتها برای هر کسی دست نمیده. این هم یک جور شانس و تصادفه که به تو رو کرده.

با غیظ و تعصب شدید، در حالیکه دندانها را به هم میفشردم گفتم:

آره جون خودش، مگر خواب ببینه.

هلن: خوب حالا بزار بهت بگم. اون اولش پی دلت بالا می ره سرکارت میزاره و بطوریکه راحت و راضی بشی، مشغولت می کنه. اما ممکنه یک وقت هم کار دستت بده، و ناگهان بلائی به سرت بیاره که خودت نفهمی از کجا و چگونه بوده. از آن به بعد هم کلیه کارهای شاق و

پرشکنجه را به تو روجوع میکنه. خلاصه انواع بلاها رو به سرت میاره تا بتونه درست رو برات کنه.

پاسخ دادم: به تو قول میدم که موفق نشه. مگر اینکه مرا بکشه و راحت بشه.

فصل ۱۵

فردا صبح که از خواب بیدار شدم، آفتاب مطبوع پاییزی چون فرشته ای سبکبال، بروی دنیای زیبای انسانها پر کشیده، از تیغه پرهای طلایش شعاعی زرین بهر طرف می پاشید. هنوز هم برگ شبز درختان شاداب و تر، تازگی خود را حفظ کرده، رنگ قهموه ای نارنجی خوشرنگی به خود گرفته بود. آسمان کاملا صاف برنگ آبی سیر، دوست داشتنتی عینا بشکل یاقوت کبود درآمده بود، درحالیکه در حاشیه و کناره های افق دوردست این صفحه الوان، توده هایی از ابرهای سفید بسفیدی برف، چون قایقهایی بادبان افراشته، خود را بدست باد سپرده به سمت افق دور دست، شاید هم بسوی بهشت موعود خداوندی رهسپار بودند. امروز از آن روزهایی بود که هر کس در هر کجا که بود، بی اختیار هوس میکرد که از زیر سقف این سلولهای تاریک و سرپوشیده و از میان دیوارهای بلند سنگی آن، بیرون آمده، حتی از سرو صدا و هیاهوی شهر و اجتماع نیز فرار کرده، به جهیدن از جویبارها، و غلتیدن و دراز کشیدن در دامنه های سبز مخملی تپه و سینه کش کوهها بپردازد. هلهله کنان و شتابان قهقهه سر داده، به هر طرف دنبال عشق دلخواه خود بدود و خوش بگذراند. ولی افسوس که ما بندگان مطرود خداوندی در گوشه زندان از این نعمتها محروم بودیم، بعد از صرف صبحانه هر روز، تنها دلخوشی ما این بود که به کنار پنجره رفته، ضمن چسبیدن از میله ها، سر را نزدیکتر بریم و با تنفسی چند از هوای بیرون، از هوای مطبوع بیرون، از بوی آزادی نیز کامیاب بشویم. و بوی عطر گل و گیاه دامنه های اطراف را در سینه جا بدهیم.

هنوز از پنجره به کنار نیامده بودم که سر و کله سرخ بینور پیدا شد. بدنبال من آمده بود تا مرا همراه خود به اطاق رییس ببرد.

درس خودم را خوب فرا گرفته و قبلا از نقشه شوم او اطلاع داشتم. در نتیجه باطنا نگران شدم و از ته دل بدرگاه خدا نالیده گفتم: خداوندا مرا اینبار هم از دسائس و دوز و کلک های او محفوظ دار.

پس از رسیدن شخصا درب اطاق دفتر را باز کرده داخل شدم. مدیر زندان با ابهت تمام پشت میزش نشسته بود، قیافه اش به نظر ملایمتر، حتی کمی جالبتر از دفعه قبل بنظر میرسد. ریش بزی خود را مرتب و تمیز شانه کرده، لباس شیکی پوشیده، کراوات قرمز خوشرنگی زده بود. بوی عطر مطبوع و ملایم ادکلن او در دفتر پیچیده، بعلاوه امروز سیگار برگش را در گوشه لب نداشت. با نبودن آن مثل اینکه نقصی در سرآپایش مشاهده میشد.

ضمن لبخند ملایمی رو به من کرده گفت: صبح بخیر خانم براون. رفتارش آنچنان محبت آمیز و کلامش بقدری ملایم و دلنشین بود، که انسان فکر می کرد گربه چاق برآقی مور مورکنان، نرم نرم خودش را لوس کرده، با این حرکاتش قصد جلب توجه و نوازش صاحبش را دارد.

تکمه بغل دست میزش را فشرد. در باز شد، زنی خوش هیكل و ظریف که گویی قبلا از میان زندانیان بعنوان سکرتر آقای مدیر انتخاب شده است، با طنازی داخل شد و منتظر دستور ماند.

مدیر: دلم می خواهد یکدست لباس کاملا مرتب و تمیز برای زندانی جدید ما، خانم براون بیاورید!

زن سکرتر ضمن نگاهی بسرآپای من، سری بعنوان قبول تکان داد و از درب خارج شد. چند دقیقه بیشتر نگذشته بود که با یکدست لباس پشمی نو به رنگ روشن، چندتکه لباس زیر صورتی، یک جفت کفش نو و مناسب و یک جفت جوراب ابریشمی داخل شد. آنها را روی یکی زامیزها گذاشت و بدون اینکه منتظر دستو بعدی شود، یا حرفی بزن، از درب خارج شد.

رییس: خانم براون، اینجوری که من پی بردم، شما دختر عاقل و فهمیده ای هستید. فعلا خواهش میکنم این لباسهایی را که قابلیت خانمی مثل شما را ندارد، قبول بفرمایید تا بعد. زیرا من حیف میدانم خانمی مثل شما، آن لباسهای زشت و بی را مخصوص شخص شما آماده کنند. در ضمن خواستم به اطلاع شما برسانم که از این لحظه به بعد شما را بعنوان منشی امور اداری زندان تعیین کرده ام، تا در همین جا پیش خودم یکی از کارهای دفتری را انجام دهید.

کمی تأمل کرد، به چشمان من دقی شدخوده بود، تا عکس العمل گفتار و رفتار خود را در من مشاهده کند. در این ضمن لبهای خود را جمع کرده، دو سه بار نوک انگشتانش را بهم

چسباند، کمی در جای خود راست تر نشست، سپس خود را کاملاً عقب کشیده و به پشتی صندلیش تکیه داد و با قیافه ای فیلسوفانه شروع به سخن نمود.

میدونی اصلاً این پرستارهای گستاخ و بی ادب، هیچوقت قادر به رعایت احترام و شخصیت زندانیان زیبا و خوشگلی مثل شما نیستند.

پس از کمی مکث، در حالیکه کاملاً به من خیره شده و بد، پشیمان خود را تنگتر ساخت و لبخند مرموزش را دوباره به لب آورده چنین گفت:

میدونی وقتی همینجاها نزدیک خودم باشی، از هر گزند و ناراحتی دیگران برکناری و کسی جرات نگاه چپ به تو را نخواهد داشت.

گذاشتم تا خوب همه صحبت‌های خودش را تمام کند و نظریات خودش را بدهد. سپس در حالیکه سرم را کاملاً راست گرفته، خاکستری اش دوخته بودم گفتم:

ان نگهدارید و در ضمن این موضوع را به خاطر بسپارید و مطمئن باشید که این چیزها نمی تواند تصمیم مرا عوض کند و شما را به مقصودتان برساند.

کمی در میان صندلیش جا به جا شد، دستها را به پشت سرش قفل کرد، به عقب صندلی تکیه داد و مدتی را مبهوت و بهت زده بمن خیره شد. زبانش بند آمده گویا چیزی بیش از این برای گفتن و گول زدن من نداشت. در ضمن کم کم خشمی شدید از دماغ سوختگی و عدم موفقیتش در او غلیان می کرد، بطوریکه از گوشه فک هایش پیدا بود، که به سختی مشغول ساییدن دندانهایش بهم شده و بخود می پیچد.

ولی باز هم کم کم بر خود مسلط شده و از رو نرفت. بدین طریق آغاز سخن نمود: نه نه، مبادا فکر بدی بذهن خود راه بدهی. اصلاً دلیلی برای ناراحتی شما وجود ندارد، حالا خودت ببین، هرچه من ملاحظه می کنم در مقابل تو بیشتر تدروی و بی ملاحظگی میکنی، کاری نکن که بعد پشیمان بشی. منکه منظوری نداشتم، تنها سعی من در اینست که ترا از آن آشغال دانی به اینجا منتقل و کاملاً راحت کنم. و آنچه که میل و خواسته توست انجام دهم. بزار تا بقیه تصمیماتم را در مورد آسایش تو برایت بیان کنم، تا اطمینان حاصل کنی که من جز خیر و صلاح تو نظری ندارم.

قبل از هر چیز یک اطاق تر و تمیز و مرتبی در اختیارت می گذارم. اطاقی در بست مستقل مخصوص خودت، دور از آن بیسر و پاهایی که فعلاً در میان آنها هستی. اطاقی مفروش با یکدست اثاثیه مرتب و راحت، و جاییکه منم بتوانم هر چند یکبار سری به تو بزنم و (در موقع گفتن این جمله لحن کلامش را کوتاه و خودمانی تر کرد).

زمانی که دور از دنیای آزاد در پشت این میله ها محدود و زندانی هستم، بهیچوجه با شما و امثال شما ملاقات خصوصی در یک اتاق در بست، انطوریکه مورد نظر شماست، نخواهم داشت. مطمئن باشید که موفق نخواهید شد.

- دست بردار الینور، کمی فکر کن، آدم شو.

- با عصبانیت بهیچوجه، غیر ممکنست.

در حالیکه باز هم نوک انگشتانش را بهم چسبانده، ابروها را بالا کشیده، و از گوشه چشم مشغول برانداز من بود، سری تکان داده گفت: هیلی خوب الینور. خیلی خوب مانعی ندارد، شاید بعدها عقلت بسرت بیاید و درست و حسابی در این باره فکر کنی، مطمئنم که تصمیم خود را عوض خواهی کرد.

کفش و لباسها را بطرف من دراز کرده گفت: بگیر بپوش و به بند خودت برو وسائلت را بردار، و باینجا برگرد. ولی دلم می خواهد در این مدت خوب فکر کنی و موقعیت خودت را بسنجی.

بهنگام خارج شدن از دفتر انچنان منقلب و آشفته بودم، که از عصبانیت دندانها را بهم میفشردم.

زندان باسیل عبارت از ساختمان مستطیل شکلی بود که سرتاسر پیرامون این مستطیل را ساختمان سه طبقه زندان احاطه کرده بود.

علاوه بر این، در هر یک از گوشه های این مستطیل، ساختمان زندان بصورت یک برج کمی پیشروی کرده بود. کلیه این ساختمان از سنگ خاکستری رنگی بنا شده، کاملاً محکم و غیرقابل نفوذ بود. طبقه زیر یا زیرزمین، مخصوص تاسیساتی بدین شرح بود، رختشویخانه حمام، توالت و دستشویی های عمومی کارهای دوخت وسایل و خیاطی و انبار انواع تدارکات جنسی و خوراکی. طبقه ی اول یا همکف شامل تعداد زیادی اتاقهای جادار و بزرگ آشپزخانه ساختمان مخصوص پرستارها ناهارخوری و دفاتر عمومی و شعبات اداری زندان و در انتهای آن نیز بخش بهداری و دفاتر و اطاق پزشکان.

و در مقابل این بخش دفتر امور اداری و قرارگاه مخصوص مدیر زندان واقع شده بود.

اما طبقه ی دوم محل خوابگاه عمومی و بندهای متعدد زندانیان بود. این خوابگاه و بندها به ردیف سرتاسر طول طبقه دوم را اشغال کرده بود تعداد این بنها یا کریدور ها به بیست بند می رسید. و در هر بند هیجده نفر زندانی در سلولهای مخصوص به خود نگهداری می شدند.

نمازخانه یا سالن عبادتگاه زندان نیز در یک گوشه از همین طبقه قرار داشت که قزارگاه اختصاصی رئیس زندان درست در مقابل این نمازخانه واقع شده بود. از طرفی درست در بالای بخش اداری زندان ساخته شده بود.

طبقه ی سوم از وسط به بخشهای مختلفی تقسیم شده بود. از جمله اطاقهای بخش جنوبی ساختمان مخصوص درمانگاه بیمارستان و کلینیک زندان. قسمت شمالی این طبقه را یکسری سلولهای انفرادی تاریک و مرطوبی بنام زندان مجرد تشکیل می داد که زندانیان نام آنجا را سردخانه گذاشته بودند. این سلولهای مجرد فاقد هرگونه وسیله استراحت و زیستی بود. نه تخت و نه پتویی عینا مثل قفس حیوانات وحشی کمی پوشال و کاه در کف آن ریخته بودند این سلولها مخصوص زندانیان محکوم به اعمال شاقه بود هر یک از زندانیان عادی هم که در زندان عمومی دست به شرارت یا نافرمانی می زدند و یا بعلی مورد غضب اولیا امور زندان قرار می گرفتند باین بخش متروک و پر شکنجه فرستاده می شدند.

در قسمت جنوبی این طبقه درست در بالای منزل یا محل زیست رئیس تعدادی اطاق مجهز به کلیه وسایل از قبیل فرش پرده تختخواب و سایر وسایل عینا مثل یک اطاق از مهمانخانه های درجه یک دیده می شد که به دستور رئیس زندان مفروش و آماده شد هبود. نام این قسمت را زندانیان شعبه گذاشته بودند. این شعبه در اصل حرمسرا یا محل تفریح و عیش و نوش رئیس زندان و محل نگهداری تعدادی زنان خوشگل و لوند زندان یا رفیق شخصی های او بود که در ظاهر به هر کدام از آنها شغلی در دفاتر و امور اداری محول شده بود. فردای دومین روز مصاحبه من با رئیس زندان بود که دستور دادند به عنوان ماشی نویس و ثبات بایگان بخش اداری زندان اثاث خود را به یمی از اطاقهای تمیز و مرتبی که قبلا از آن نام بردم منتقل کنم. من هم بلافاصله این کار را کردم.

این اطاق به هیچ وجه با خوابگاه عمومی بندی که در آن زندانی بودم قابل مقایسه نبود. در این چنین زندانی یک چنین اطاقی عینا مثل یکی از غرفه های بهشت در میان جهنم خدا بود. یک طرف آن تختخوابی باریک با وسایل خوابی بسیار تمیز در طرف مقابل آن میز تحریر چوبی بلوطی رنگ با دو عددصندلی قشنگ و گنجه ای مخصوص لباس کف این اطاق را یک تکه فرش پوشانده بود.

دیوارهای آن نیز کاملا تمیز مزین به تعدادی عکس و مناظر طبیعی بسیار زیبا که با سلیقه خاصی بروی دیوارها نصب شده بودند.

در ضمن به علت قرار گرفتن در مرتفع ترین قسمت زندان کاملاً آفتاب گیر و روشن هوای صاف و لطیفی از پنجره های اطراف آن داخل می شد از حق نمی شد گذشت که سلیقه جناب رئیس در تزئین اطاق معشوقه هایش تحسین آمیز بود. علاوه بر این اطاق تمیز و زاحت این امتیاز به من داده شده بود که از ناهارخوری پرستاران و غذای مخصوص آنها استفاده کنم.

غذایی کاملاً لذیذ و خوشمزه که اصلاً با غذای معمولی زندانیان قابل مقایسه نبود. با وجود کسب اینهمه راحتی و مزایا باطنا فکرم ناراحت و نگرانی شدیدی شب و روز آرام میداد که مبادا هر لحظه سرزده داخل شود و یقه مرا بچسبید. لذا از ترس این اتفاق قفل بزرگی را شب و روز به پشت درب زده بودم و صندلیها و میز خود را محکم پشت آن قرار داده بودم.

شب دوم ورودم به شعبه بود، پشت در را انداخته بود روی بسترم دراز کشیده چراغها را خاموش کرده غرقه در افکار خودم بودم و با خود می گفتم: دیدی چگونه با تمام خودداری و احتیاط دستی دستی خود را به دام انداختم و این چنین پر و بال بسته گرفتار شدم.

شدت این نگرانی مانع از به هم رفتن چشمها و خوابم شده بود. نزدیک نیمه شب ناگهان متوجه صدای پاها و رفت و آمدهائی در راهرو شدم هر اسان از تخت به پائین پریدم و از سوراخ جای کلیدی درب متوجه بیرون شدم. تا ببینم آیا کسی قصد ورود به اطاق مرا دارد؟ قیافه و هیكل رئیس زندان را تشخیص داد. یله خودش بود.

بدنم شروع به لرزیدن کرد وحشت سراپایم را فرا گرفته دندانهایم به شدت شروع به هم خوردن کرده چون کبوتر ضعیفی بودم که در جنگ شاهین تیزچنگی اسیر شده و راه گریز به جایی را نداشته باشد شروع به نالیدن به درگاه خدا کرده گفتم و ای خدای من چه کنم دارد به اینجا نزدیک می شود دارد می آید...

لحظه ای بعد معلوم شد که ترس من فعلاً بیجا بوده و شکار او در این شب صید دیگری به جز من است. زیرا چند قدم عقب تر از او نگاهم به قیافه و هیكل زنی افتاد که در زیر نور کمرنگ چراغ راهرو قدم به قدم در پشت سر رئیس پیش می رفت. هر دو به جلو اطاق مقابل اطاق من رسیدند رئیس دستبرد و با دسته کلیدی که به همراه داشت درب اطاق را باز کرد.

هنگامیکه در حال هدایت و داخل کردن زنک به داخل اطاق بود.

نیمرخ او را دیدم از این همه تغییر حالت در قیافه ی او وحشت کردم. چشمها کاملا برگشته قیافه به کلی برافروخته عینا مثل حیوان وحشی درنده ای که آماده خرد کردن و از هم دریدن شکار معصوم خودش باشد پره های بینی از هم باز شد. از شدت وحشت دیدن این قیافه نزدیک بود بی اختیار جیغ بلندی بکشم ولی هرطور بود با دست جلو دهان خود را گرفتم.

زنک همان زن بلوند هرجائی بود که در مسیر زندان شهر تا باستیل با راننده و کارد زندان آن دسته گل مخصوص به آب دادند و به قول خودش کلک خوبی سوار کرد. از فکر اینکه در حال حاضر در اطاق مقابل چه اتفاقاتی بین آنها رخ می دهد خواب از چشمم گریخته و مرتب گوش به زنگ بودم که چه وقت کارشان خاتمه می پذیرد و به هنگام رفتن چگونه از هم جدا می شوند.

سرانجام حدود ساعت دو بعد از نیمه شب رسید که به علت اینهمه انتظار و بیخوابی به کلی خسته شده و توان خود را از دست دادم و از تصمیم به مراقبت و مواظبت بیشتر منصرف به بستر خود برگشتم.

به روی تخت افتاده و بلافاصله به خواب رفتم و از آن پس ملتفت چیزی نشدم. هفته ها گذشت تحمل محدودیت و تنهائی زندان برای من حالت عادی به خود گرفته بود و تا اندازه ای به آن خود گرفته بودم. در نتیجه مثل سابق زیاد دلتنگ و ناراحت نبودم.

کار و وظیفه اداری محول به من از لحاظ سادگی کاملا مسخره و خنده آور بود. می شود گفت که اصلا کاری نداشتم.

راستی قبلا به هنگام شرح وضع اطاق جدیدم فراموش کردم اسمی از وجود رادیوی قشنگ موجود در آن ببرم.

همه روزه از اول وقت کار من و یکی از زنهای همکار اداریم این شده بود که پیچ رادیو را با زکنیم و از کلیه اخبار جهان مطلع ،در ضمن از برنامه های موسیقی ایستگاههای مختلف آن استفاده کنیم.

بعلاوه این زن نیز همه روزه با خود تعدادی روزنامه و مجله روز را به همراه می آورد که آن نیز به جای خود یک نوع سرگرمی خوبی برای ما محسوب می شد.

هر وقت با این دخترک برخورد می کردم ابتدا چشمتکی می زد و ضمن لبخند پر معنی خود می گفت: بابا ایواله راستی که خیلی حقه ای سخت نگذره جونم کارت خیلی سخته دلم واست

می سوزه در ضمن انگشت شست هر دو دست خود را بغل گوشش می گذاشت و چهار انگشت دیگرش را بازکرده به عنوان مسخره تکان می داد و شکلک در می آورد.

ولی با وجود نشان دادن این همه صمیمیت جروت آن را نداشتیم که به او اطمینان کنم و درد دلم را نزدش بازگو نمایم.

زیرا مطمئن بودم او نیز یکی از کیوترهای دست آموز و رام و به قول معروف کفتر سخت جناب رئیس است.

در نتیجه استراحت و استفاده از غذاهای لذیذ کم کم به وزنم افزوده می شد و هیگلم متناسب می گردید. تا جائیکه به وزن قبل از محکومیت و زندانی شدنم رسیدم.

همه شب از پنجره ی اطاق مرتفع و خوش منظره ی خوابگاهم به چراغهای زیبا و پر نور شهر خیره می شدم و لذت می بردم. روزها هم با تماشای رودخانه ای که از میان چمنزارها و درختان سرسبز و کناره های مخمل مانندش نرم و آرام پیش می رفت غرق لذت و نشاط می شدم.

در این مدت حتی چندبار با اجازه ی هواخوری و قدم زدن و گردش در این ساخل خوش منظره رودخانه نیز به من داده شده بود که این موضوع کاملا استثنایی و برای سایرین بی سابقه بود.

هرگاه کس دیگری در خارج از زندان برای من تعریف م یکرد که با وجود محکومیت به کسب یک چنین آزادی و مزایی موفق شده هرگز باورم نمی شد. ولی با این وجود خوب می دانستم که تمام این خوشی ها زودگذر و موقت است و سرانجام روزی به انتها خواهد رسید.

ولی تا چه وقت به طول می انجامید معلوم نبود؟... تا جائیکه کم کم نسبت به احساس باطن و اعتقاد خود در مورد رئیس زندان شک کرده با ناپاوری به خود می گفتم مبادا من تا به حال اشتباه می کرده ام و رئیس زندان در باطن مردی خوش قلب و رئوف می باشد وقتی اظهار می کرد قصد دارد که از من حمایت کند و مرا زیر بال خود بگیرد حتما بدون هر منظور سوئی و کاملا از روی صداقت بوده؟...

فصل ۱۶

ولی این شک و تردید زیاد هم به طول نینجامید.

تقریباً اواسط ماه اکتبر بود چهار هفته از ورود من به باستیل می گذشت یک روز احساس کردم خطری که انتظار آن را می کشیدم و از آن نگران بودم دارد نزدیک می شود .

هر چند من اصولاً آدم خرافاتی و موهوم پرستی نبودم ولی با این وجود التهایی که داشتم و دلم بی دلیل شور می زد.

صبح اول وقت که وارد دفتر شدم توسط سکرتر مخصوص به من اطلاع داده شد که در صورت تمایل امروز اجازه دازم که برای گردش و هواخوری رفته یا در داخل زندان به هرکاری که مایل باشم مشغول شوم یا به هر کجای آن که می خواهم بروم.

این به اصطلاح یک نوع مرخصی اهدائی از طرف رئیس بود.

من ترجیح دادم که به منظور گردش ساحل رودخانه بروم.

آنروز یکی از آن روزهای فرحبخش و خوش هوای پائیزی بود که هرکس و هر فرد زنده ی دیگری هم از افراد پیشتر اگر به جای من بود سعی می کرد منتهای استفاده را از اینهمه لطافت و زیبایی ساحل رودخانه لذت ببرد و از زیبایی های طبیعت برخوردار گردد.

از خوشحالی غرق در لذت شده با فکر این که این همه گل و سبزه های مخملی آخرین روزهای عمر خود را گذرانیده و چند هفته ای بیشتر مهمان ما نیستند سعی داشتم منتهای استفاده را از آنها ببرم. پس با تنفسی عمیق از هوای سحرگامی و لطیف کنار ساحل رودخانه غرق در نشاط شده از بوی دل انگیز عطر گلهای آن وجد و سروری به من دست داد سر خود را بالا کرده به آسمان فیروزه ای رنگ نگرستم که درپهنه ی آن ابرهای سفید پنبه ای چون قایق فرشتگان به آرامی در این دریای بی منتهای ابی رنگ پیش می رفتند.

غرقه در نشاط ضمن قدم زدن در روی فرش نرمی از برگهای نارنجی و طلائی رنگ درختان که به زیر پا ریخته و گسترده شده بود با شنیدن نغمه ی پرندگانی که از این شاخه به آن شاخه می پریدند احساس نشاطی بی پایان می کردم.

آب رودخانه استننا آن روز چون ایینه ای بی غش کاملاً صاف و تمیز بود.

مهی کمرنگ دورادور چون هاله ای خیال انگیز به دامن تپه سرسبز آنسوی رودخانه نشسته با زیبایی خود به دین پرده نقاشی نفیس و رنگی طبیعت حالتی شاعرانه و دل انگیز داده بود.

آه خدایا جدا که زندگی لذتبخش است وجود این همه زیبایی باورکردنی نیست.

نزدیک ظهر بود که به زندان برگشتم و به داخل اطاق خود رفتم.

به محض ورود چشمم به یک جعبه شوکولات و یک جفت بند جوراب سوراخ کرده با گیره ای طلائی رنگ افتاد که در کنار تختم قرار داده بودند... گرچه هیچ یادداشتی ضمیمه ی آنها

نبود ولی فرستنده ی آنها برآیم شناخته شده و روشن بود پس از صرف شام دوباره به اطاقم برگشتم.

دسته گل رز سرخ زیبایی را در داخل گلدانی ظریف در روی میز خود دیدم با مشاهده این هدایا قلبم فروریخت ندائی از غیب آگاهییم داد که اتفاقاتی شوم در حال وقوع است و بایستی منتظر آن باشم آتش زودتر از هر شب به بستر رفتم مثل هرشب درب را از داخل قفل و صندلیها را محکم پشت آن گذاشتم.

در این موقع ساعت در حدود نه بعد از ظهر بود اتفاقا برعکس همیشه خیلی هم زود به خواب رفتم.

تصور می کنم سه چهار ساعتی بیشتر از خوابیدم نگذشته بود که با شنیدن صدای غیر معمولی که از داخل گنجه لباسهایم به گوش می رسید ناگهان از جا پریدم صدای جیر جیر یا خرت خرت ماندی بود.

ابتدا فکر کردم امکان دارد یکی از همان موشهای درشت زندان باشد که مشغول جویدن چیزی در داخل گنجه شده.

ولی به هر جهت به منظور راحتی خیالم تصمیم گرفتم از جا بلند شوم و کاملا از این موضوع اطمینان حاصل نمایم.

هنوز کاملا از روی تخت بلند نشده بودم که او را وسط اتاق کنار تخت ایستاده دیدم از شدت وحشت زبانم بند آمده، با خود گفتم: وای خدای بزرگ منکه پشت درب را انداخته بودم نگاهی به طرف درب کردم آن را همین طور قفل و بسته دیدم. با ناباوری فکر کردم شاید او جن یا یک جادوگر ماهر است بله در هر حال فعلا که خودش بود.

رئیس بدجنس زندان شعله ای از شرارت و شهوت به طور وضوح در چشمانش دیده می شود.

همان شعله های شهوتی که چند شب قبل به هنگام داخل کردن ژوزفین به اطاقش در چشمانش دیده بودم.

خدایا یعنی در این هیکل به این درشتی یک جو رحم و مروت وجود ندارد؟ با نگاهی مجدد به چشمانش تتم به لرزه افتاد از ته دل به درگاه خدا نالیدم که هر طور شده به طریقی مرا از شر این دیو زنجیر گسیخته حفظ کند.

بعدا به سر این راز دخول او پی برده و فهمید که این بی شرف قبلا از اطاق خودش راه سری مخصوصی به داخل گنجه لباسهای من درست کرده بوده و به وسیله نردبام باریکی از طبقه پائین خود بالا آمده سپس تخته های کف گنجه را بلند کرده و از داخل گنجه خود را به داخل اطاق من بالا کشیده.

به استثنای کتس بقیه لباسش کامل و مرتب بود گوئی خودش را برای شرکت در یک میهمانی رسمی آماده کرده است.

تتها به جای کت یک ژاکت گشاد سرخ رنگ بسیار شیکی پوشیده و به جای کفش هم یک جفت دمپایی قهوه رنگ و نرم بیصدا به پا کرده بود. تا بتواند بدون سر و صدا و جلب توجه سایرین وارد اطاق من شود.

بدون اینکه حرفی بزند یا اشاره ای کند پیش آمد و در کنار من روی لبه ی تخت نشست.

خودم را کمی کنترل کردم پرسیدم: چکار داری؟

آمده ام کمی با هم صحبت کنیم تا احساس تنهائی نکنی.

از جا بلند شدم کمی آنطرفتر از او روی تخت نشستم و پاهایم را از تخت آویزان کردم و گفتم:

بیخود به خودت زحمت دادی...

ناگهان دستهای قوی و گوشتالود و پر مویش را به دور کمرم حلقه کرده گفت:

بین الینور دیگر بیش از این طاقت و تحمل جفاهای ترا ندارم.

عزیز من آخر هر چیزی هم حدی دارم. من که صبرم تمام شده کمی انصاف داشته باش عقلتو جمع کن خوب فکر کن منظور من از آمدن به اینجا اینست که... یواش یواش شروع به نوازش و دستمالی کردن اندام من کرد.

در حالیکه با دست دیگرش که محکم به دور کمرم حلقه شده و مرتبا مرا به سینه می فشرد

سعی کرد صورت خود را به منظور بوسیدن من جلو بیاورد... در ضمن زیر لب اظهار

داشت: آخر مگر من چه عیبی دارم؟ در حین حال که در تلاش رهائی خود از میان حلقه ی

بازوان او بودم گفتم: تو در نظر من از یک حیوان وحشی هم پست تر و بدتری.

یکباره قیافه اش تغییر کرد دنها و فکها را به هم سائید و در حال دندان غروچه گفت: دیگه

بس کن آنچه تا به حال کرده ای بس است.

دارد حوصله ام از دست تو سر می آید و کاسه صبرم لبریز می شود.

گفتم زودباش از اینجا برو بیرون اگر مرا رها نکنی و خیال سوئی درباره ی من داشته باشی.

تا آنجا که بتوانم فریاد می کشم و همه را از حال و آگاه و رسوای خاص و عامت می سازم. ضمن اینکه کمی از فشار بازوانش کاسته شد و عقب کشیده بود، نگاهی به چهره ی من کرده، با ناباوری پرسید: فکر نمی کنم جدی حرف بزنی و حتماً "فکر بعدش را هم کرده ای، که در افتادن با من نتیجه اش به کجا خواهد کشید؟"

پاسخ دادم من هیچ وقت قصد شوخی نداشته ام، و در تصمیم خود کاملاً "جدی هستم، در این ضمن مثل یک ماهی خود را از میان بازوان او بیرون انداختم. از تخت به پایین پریدم، با یک جهش خود را به کنار پنجره رسانیدم، دستگیره ی آن را گرفتم و باز کردم و گفتم یک قدم جلوتر بیایی از اینجا جیغ خواهی کشید و از مردم کمک خواهم خواست.

ولی او بی اعتنا به تهدیدهای من، ضمن اینکه نگاه تهدید آمیز خود را مستقیماً "به میان چشمانم دوخته بود، آهسته آهسته و با احتیاط پیش آمد، تا به کنار من رسید، دست برد و پنجه های مرا در میان پنجه های خود فشرده گفت: جزئیت داری، نفس بلند بکش، تا آنوقت ببینی اگر کوچکترین صدایی بکنی مطمئن باش که امشب را به صبح نخواهی رساند.

گفتم من از تهدیدهای تونمی ترسم. دست پیش آورد تا جلو دهان مرا بگیرد. بشدت دستش را کنار زد و گفتم: بگذار تا حرف آخرم را به تو بزنم:

در این دنیای به این بزرگی هیچ مردی هر چه هم ثروتمند و قوی باشد، به هیچ وجه قادر به وادار کردن من به تسلیم شرافت و نامونسیم نخواهد شد. و حالا تو هم اگر دست به من دراز کنی، مطمئن باش بدنام و رسوایت می کنم.

خرنشی کرد، پس از کمی من من لحن کلامش تغییر کرد و با عصبانیت تمام در حالی که سعی می کرد صدایش بلند نشود، دندان ها را بهم فشرده گفت: آخر چرا شلخته

خانم... دزد کوچولو... چرا... آخر چرا... اصلاً "توبی سرو پای دله دزد، و لگرد را چه که دم از ناموس و شرافت بزنی. این حرف های تو برای دهنتم زیاد است و اینجا خریداری ندارد. مثل اینکه فراموش کرده ای کجا هستی و برای چه به اینجا فرستاده شده ای؟ مگر از یک زن که دزد، محکوم، پدرسوخته بیشتری؟ من هر کاری که خواسته باشم با تومی کنم، آنوقت تو هم هر غلطی می خواهی بکن ببینم چه کسی گوش به حرف یک دزد محکوم می دهد بعدش خودت خواهی دید که چطور همه به اتهامات و نسبت های تو خواهند خندید.

اصلاً "بگذار حالا من حرف آخرم را بزنم. زیرا بیش از این حوصله بحث و روده درازی با ترا ندارم. مگر از همان اول که به تو پیشنهاد شغل و جای راحت کردم و آن لباس تمیز را برایت آوردند و به این اطاق دنج و راحت اسباب کشی کردی، نمیدانستی من چه منظوری دارم؟ خودت

اطلاع داشتی که اینجا محل عیش و کیف و نگهداری معشوقه های من است. چرا اگر راضی نبودی به میل خود و به پای خویش به اینجا آمدی؟

به میان حرفش دویده گفتم: یواش یواش خیلی تند نرو، پس توفکر کرده ای با این چیزها مرا خریده ای، نه حضرت آقا خیلی اشتباه کرده ای. حالا هم رک و پوست کنده به اطلاعات برسانم قبل از اینکه تو موفق به انجام مقصود خود بشوی. خود را از بین خواهم برد. مگر موفق به تصرف نعش من شوی، وگرنه تا زمانی که زنده ام، امکان پذیر نخواهد بود.

اما مثل اینکه آنچنان تحریک شده بود، که اصلاً "گوشش بدهکار منطق و دلیل و تهدید نبود. سری تکان داده گفت: بی خیالش، تا کام دلم را از تو پدر سوخته نگیرم، پا از اینجا بیرون نخواهم گذاشت. حتی اگر یک ساعت به آخر عمرم مانده باشد بایستی از تو کام دل بگیرم از تو خانم خوشگله، و این را هم بدان اگر بیش از این حوصله ی مرا سربیری، بلایی به سرت خواهم آورد، که تا عمرداری فراموش نکنی. سپس ناگهان شروع به خنده های بلند و مداوم خود کرد، بعد در حالیکه سرش را به علامت تهدید تکان می داد، برگشت و از همان جایی که آمده بود خارج شد و ضمن رفتن گفت: حالا خواهیم دید، تا فردا نتیجه اش را خواهی چشید.

فصل ۱۷

از فردا اول صبح وضع ناگهان عوض شد، از بهشت زندان یکسره روانه ی دوزخ همگانی شدم.

ساعت هفت صبح بود که چند ضربه ی محکم به درب خورد. دخترم خوشگل و خوش اخلاق، سکرتر مخصوص بود که همیشه با من رفتاری گرم و مهربان داشت. ضمن خنده های پرمعنی توام با حالتی حیرت زده از من پرسید: ببینم چه دستی گلی به آب داده ای، که اینجوری حضرت والا را پاک دیوانه کردی؟ از همون صبح اول صبح مثل سگ هار شده و پاچه همه رو می گیره. خلاصه فکر نمی کنم کار خوبی کرده باشی. اینطور که معلوم است دستی پشت پا به بخت خودت زدی و روزگار تو سیاه کردی. به هر حال به من مربوط نیست خودت می دونی، فعلاً "این یادداشت را بخوان. و اون لباس هارم پس بده و این لباس های اولی خودت و بپوش. یک دست لباس چرک و کثیف صدبار بدتر از لباس های اولی خودم به من داد. علاوه بر پارگی و کثافت، اصلاً "به من کوچک بود.

پاکت یادداشت را باز کردم نوشته بود: فوراً لباس ها را عوض کرده، خود را به دفتر معرفی کنید.

پس از تعویض لباس هنگامی که با آن کفش های ناجور و آن ریخت مضحکبه سمت اطاق رئیس راه افتادم، شورت زبر و خشنی که پوشیده بودم به کلی اذیتم می کرد و تتم را می خورد. جوراب سیاه سوراخ سوراخ گشاد هم، بالای مچ پاهایم لوله شده، به علت نداشت بند جوراب، شل گل و گشاد افتاده بود. روبه منشی گفتم: آخرین جورابها که دارد می افتد چه جوری بندش کنم؟

با تغییر تمام پاسخ داد: سرکار خانم که اینقدر پاک و عفیف تشریف دارید، دعا کن و از خدای خودت بخواه، و است نگهش داره، بعد هم بی اعتنا سرش را پایین انداخت و رفت. وقتی وارد دفتر شدم رئیس نبود. منشی دفتر بیرون آمد و با لحنی بی اعتنا و تحقیر آمیز روبه من گفت:

فوراً خودت را به مسئول بند، و پرستار مربوطه معرفی کن.

در بین راه پیش خود فکر کردم، بهتر است قبل از اینکه خودم را معرفی کنم، برای آخرین بار سری به ناهار خوری پرستارها بزنم و با یک وعده غذای لذیذ دیگر، دلی از عزا در آورم. به همین خیال وارد غذا خوری شدم و روی صندلی همیشگی نشستم. بوی مطبوع غذای اشتها آور مرا تحریک کرده و آب در میان دهانم جمع شده بود. بی خیال از هراتفاقی روی صندلی نشسته انتظار داشتم مثل روزهای گذشته غذایم را جلویم بگذارند.

ناگهان سرپرست ناهار خوری با قیافه ای اخم آلود و راد شد و یک سره به طرف من آمده، با وقاحت تمام فریاد کشید: سرکار خانم لطفاً "گورتونو گم کنید دیگر اینجا جای شما نیست. اسم نحس تو از لیست غذا زدیم. برو به بند خودت، همون جایی که لیاقتشو داری.

پس از برگشت به بند عمومی خودمان، چون وقت گذشته بود غذا تمام شده چیزی برای خوردن نبود. در نتیجه آن روز با وجود این همه ناراحتی بدون صبحانه هم ماندم.

از آنجا یکسره به خوابگاه عمومی رفتم. همگی دور من حلقه زده شروع به تمسخر و هو کردن من کردند. هر کدام یک جور متلک بار من می کردند.

آهای بچه ببینید کی اومده... هورا... الیور خانم... سر ن ویسنده زندان... بله کف بزینید تشویقشان کنید به ما افتخار دادند. مادر مرده... تازه از خواب ناز بهشت زندان بیدار شده خوب دیگه چکارش میشه کرد. این یکی هم کهنه شده. ودل یارو زد. حالا بزارین خودش و استون بگه. چطور شد خانم خوشگله به این زودی از نظر افتادی؟ بچه جون می خواستی یه خورده ای بیشتر دست

روسرش بكشى.بياتو،چرا اونجا خشكت زده وواسادى؟بيا بيا عروسك كوچولوى مچاله شده.خودت واسمون تعريف كن.خوب حرف بزن ببينم هواى اون بالا بالاها،يعنى هواى اطاق شخصى عشق آقا چطوره؟

چندتا ازبچه ها فوراً"موضوع را به سرپرستار سرخ بينور هم خبردادند.اوهم با عجله و نفس زنان درحاليكه چشمهاى بد نگاه وپرخونش از هم باز شده بود.ازدرب وارد شد ودرحالى كه هردوست خود را به كمرزده بود،درميان چهارچوب درب ايستاد و فرياد كشيد:آهاى ببينم بچه ها چه خبرتونه،بعدروبه من كرده پرسيد:پس اينطور،كه تو برگشتى ها،خيلى وقت بود منتظرت بودم،باوركن به جان خودت توبميرى دلم واست يه ذره شده بود.بچه ها قاه قاه زدند زيرخنده.ولى مثل اينكه مسافرت تفريحي و هواخورى سركارزياد طول نكشيد.حالا چرا واسادى هنوز زل زل منونگاه مى كنى؟يااله را بيفت بريم.يك كارخوشگل وتروتميزدركارگاه دوزندگى زيرزمينى واست درنظرگرفتم كه كيف كنى.

به اتفاق ازپله هاى آهنى مارپيچ منتهى به زيرزمين زندان پايين رفتيم.ابتدا وارد اطاق تاريك و كوتاه شديم كه سقف آن بسيارپايين و هواى كثيف ودم كرده اى داشت وازتاريك هيچ چيزدرست ديده نمى شد.هوايى مخلوط با گردوغبار توام با كرک و كثافت پنبه هاى حلاجى شده،جدا"خفه كننده و غيرقابل تنفس بود.صدای يكنواخت و خسته كننده كمان حلاجى گوش را انيت مى كرد. و مثل پتك روى مغز انسان اثرگذاشته،اعصاب را خسته وفرسوده مى ساخت.وسرتاسرروز صدای پر...پر...هر...رر...اس تيب اس تيب...ازرز. زنيگ.گ.گ.ا ر...گوش را كرد مى كرد.

وبا نواختن هريك ضربه بتخماق حلاجى به كمان،ذرات پنبه مخلوط با گردوخاك و كثافت به هوا پخش ومنتشرمى شد.درفواصل صدای ضربه بتخماق به كمان،صدای تك سرفه هاى خشك بعضى از زندانيان گكارگاه لحاف دوزى،كه حالا همكارمن محسوب مى شدند،مخلوط با ادامه ي صدای كمان شنيده ميشد.اغلب اين بينوايان مشكوك ابتلا به سل بودند. در اين كارگاه زيرزمين خفقان آورجمعا"هفتاد و پنج نفرزن محكوم به شدت مشغول كاروفعاليت بودند چرخ خاى خياطى آنها را آنچنان بدون فاصله کنارهم قرار داده بودند كه جاى تكان خوردن نبود.بقچه هاى مربوط به بسته هاى كارروزانه هريك دركنارديستان به صورت يك تل روى هم چيده شده،درنتيجه وقتى ازبالاى نگاه مى كردم فقط سروكله ي كارگران زرد چهره بيچاره،ازلا به لاي رولحافى،رو تشكى،كت وشلوار،پيراهن وروبالشى هاى پيدا بود.

این کارگاه دوخت و دوز کلیه پوشش و ملبوس عمومی زندان محسوب می شد که در آن حتی لباس های کهنه و کثیف زندانیان گذشته به منظور تحویل به زندانیان حاضر تعمیر و وصله کاری می شد. بهره کارسالیانه هریک از این کارگاهها به چندین تن لباس دوخته بالغ می گردید که به صورت رولباسی، با رویشهای خاکستری راه راه، زیرپوش، شورت های ناجوروزبر، روتختی متقالی، حوله و حتی پتو تحویل زندانیان می گردید.

با حساب اینکه سالی چند تن هم به عناوین مختلف توسط مدیر زندان، پرستارها، وسایرس پرست ها و به طریقی از زندان خارج وزیر زیرکی در بازار آزاد به فروش می رسید. علاوه بر لغت و لیس های مختلف و سرقت از وسایل تهیه شده در این کارگاهها، دوختن مجانی البسه کلیه کارکنان زندان به عهده ی کارکنان این کارگاه بود.

تازه اولیاءپرطمع و آزمند زندان بازهم از تحمیل این همه کارپرمشقت قانع نشده، اغلب کارهای دوخت و سفارش های بعضی از کارخانه ها را هم محرمانه به عهده گرفته، در این باره زیرزیرکی کنتراتهایی با آنها منعقد می ساختند.

در این گونه موارد، بر فشار و سختگیری آنها افزوده می شد و شبانه روز زندانیان بیچاره را به کار طاقت فرسا و امی داشتند، تا بتوانند هرچه زودتر کارهای بعهد گرفته را آماده ی تحویل نموده و جیب گشاد خود را پرکنند.

در یک چنین مواردی سروصدا و هیاهوی عجیبی در کارگاه بهم فشرده و تنگ دوزندگی براه می افتاد، بازهم گردوخاک و کثافت بیشتری هوای دم کرده و مرطوب این محیط را آلوده و خفقان آورتری ساخت. این کارگاه در عین حال، کارگاه انجام کار با اعمال شاقه محسوب می شد و به منظور افزودن به تعداد به اصطلاح تنبیه شدگان محکوم به کار با اعمال شاقه، کافی بود رئیس زندان گشتی در داخل خوابگاه و محوطه بزند. از سلول ها گرفته تا ناهارخوری، به هرکجا که میرسید از در و دیوار شروع به ایراد گرفتن می کرد و بر تعداد کارگران محکوم بر اعمال شاقه می افزود. بدین طریق اغلب این کارپرشکنجه تانیمه های شب بدون وقفه ادامه داد. و به هرجان کندی بود، از این اسکلت های متحرک با فشار تمام کارکشی می شد. روی این اصل بود که نام این کارگاه را دخمه جهنم گذاشته بودند.

پس از وارد شدن به کارگاه، سرخ بینور روی خود را به سرپرست کارگاه کرده گفت: بفرمائید خانم؛ هانینگتون اینهم یک کنیزدیگه.

هرچه بیشتر چشمها را بهم زدم و با دست مالیدم، در میان این همه گردوغبار و نور کم رنگ زیرزمین خفقان آور، موفق به دیدن کسی نشدم. ولی طولی نکشید که کم کم چشم کمی عادت

کرد و در میان این تیره جایگاه پرغبار تعدادی هیکل های اسکلت مانند و استخوانی زندانیان را مشاهده کردم. که چون مردگان متحرک در میان هوای مه آلود جهنم در حال تکان خوردن و جابه جاشدن بودند، بیش از این همه چشمم به هیکل ریزه و باریک و لاغر سرپرست کارگاه افتاد که به سوی ما نزدیک میشد.

صدای او عیناً شبیه اره قرآضه و زنگ زده ای بود آنچنان گرفته و بیرمق که گوئی از ته چاه به گوش انسان می رسید.

با همان صدای خشک و ضعیف پاسخ داد: چشم خانم کاسدی، من ترتیب کار شومیدم. بعد روبه من کرده گفت: دختر جون راه بیفت، پشت سر من بیا. در حالی که بسختی خود را از لابه لای چرخ خیاطی های کیپ هم گذاشته شده و از روی تل پارچه و کارهای نیمه تمام به جلو میکشیدیم، بالا و پایین می رفتیم، صدای غار غار خانم هانینگتون بگو شم رسید که می پرسید: خوب ببینم تا به حال هیچ وقت تو این جور کارها بودی، از دوخت و دوز سر رشته داری؟ زیر لب پاسخ دادم: ای، یه کمی. آنقدر هست که بتوانم به تنهایی یکی از اون چرخ ها رو اداره کنم. سپس برگشت، روبه زن سیاه پوت گنده ای که پشت یکی از چرخ هانشسته بود کرده گفت: آهای با توام، پاشو ببینم، فعلاً "توبرو پ توهای آماده شده رو جمع و جور و بسته بندی کن، تا من اینو پشت چرخ تو بذارم و کار شو امتحان کنم.

بدین طریق اولین برنامه ی کاری من در گودال یا دخمه ی جهنم شروع شد و به همین طریق شب و روز ادامه پیدا کرد. از بس روزها بخیه زده و فیچی به دست گرفته بودم، انشگت نام پینه بسته بود و از حس رفته بود. چشمانم به کلی به سوزش افتاده کم کم روبه تیرگی نهاده احساس کردم به سرعت دارم قوه ی بینایی خود را از دست می دهم. ولی در تمام این احوال همیشه لبخند تلخی گوشه لبانم بود، زیرا به بازیهای گوناگون سرنوشت می خندیدم، که چگونه هر روز نقشی دگر در کارم می کند. مثلاً "در همین مدت کوتاه دوران زندانم تا به کجا رفتم و ناگهان تا به کجا سقوط کردم. خوشیهای زندگی چه به سرعت می روند. و تلخی ها عجب دیر گذرند. آه چه جایی داشتم، چه لباس و چه خوراک و آسایشی. اطاق و رخت خواب تمیز، مجهز حتی به رادیو و میز و صندلی.

در عین حال غرق شدن در این افکار بهشتت مشغول به کارم بودم و در ضمن تنفس هوای سنگین و بدبوی گودال کثیف توام با آن همه سرو صدا و هیاهوی کرکننده و جنون آور، از خود می پرسیدم: راستی این کار من احمقانه نبود. و خودم به خودم ظلم کردم؟ و بدین طریق به دست خویش گور خود را کندم و دچار این عذاب دائمی شدم؟ ظهر نزدیک شده بود از شدت ناراحتی

و خستگی توام با گرسنگی شدید نزدیک بود بیحال شوم. زیرا همان طور که گفتم آن روز موفق به خوردن صبحانه نشده بودم.

اغلب از خودمی پرسیدم تاکی قادر به تحمل شکنجه، محرومیت و فشارهای این دخمه خواهم شد؟

سرانجام ظهر رسید و زنگ ناهار نواخته شد. راه پله ها را گرفتم و با خستگی تمام از راه پله های طولانی به سمت بند خودمان راه افتادم. قلبم دچار گرفتگی و خستگی زیادی شده بود، احساس کردم نزدیک است خفه شوم.

با وجود اینکه می دانستم جیره زندان بخصوص غذای ظهر آن چه نوع آشغال بدرد نخورو مزخرفی می باشد از شدت گرسنگی شتابان به طرف ناهارخوری میرفتم و به تلخی این پیشامدها می اندیشیدم غافل از اینکه این روزها در مقابل مقایسه، مصائب آینده از بهترین ساعات زندگی من محسوب میشد.

به محض ورود به سالن عمومی چشمم به رئیس زندان افتاد که به همراه عده ای که گویا از خارج از زندان آمده بودند. مشغول بازدید از ناهارخوری و بخشها بودند. تعدادی از کارکنان چاپلوس و بادمجان دور قاب چین های زندان هم پشت سر آنها بوقلمون صفت با تظاهر به اظهار ادب و احترام فوق العاده قدم بر می داشتند. البته بر همه مسلم بود که کلیه این نوع بازدید و سرکشی بازرسان خارج به زندان، یک نوع وقت گذرانی یا اتلاف وقت و فرمالیته بازی بی نتیجه است.

سعی کردم هر طور شده خودم را از مسیر دید آنها بخصوص از نظر رئیس بدجنس زندان کناری بکشم و بهر صورت با او روبه رو نشوم. ولی افسوس که برای اینکار خیلی دیر شده بود. ناگهان با هم روبه رو شدیم. به محض اینکه چشمش به من افتاد، ایستاد و صدا زد: آهای، با تو هستم ببینم. مثل اینکه قصد فرار کردن از مقابل رئیس زندان خودت را داری؟ ممکن است به من بگویی منظورت از این کار چیست؟

سپس به سوی همراهان خود برگشت (در حالیکه با انگشت دستش مشغول صاف کردن ریش بزی خودش بود) گفت نگاه کنید دلم می خواهد با خانم تبهکاری که در عین تبهکاری، سعی دارد خودش را پاک و منزّه چون فرشته های معصوم خدایی نشان دهد، آشنا شوید. از شما می پرسم هرگز در هیچ کجای دنیا دیده شده که زن عیفی کارش به پشت میله های زندان بکشد؟

در پاسخ او چیزی نگفتم. تنها نگاه پر از تنفر و کینه خود را به صورت او دوختم. در این موقع مثل همیشه بادمجان دور قاب چین، و بله بله قربان گوهای همیشگی زندان، به منظور خوش آمد رئیس پخی زدند زیر خنده. در حالیکه خود پست فطرت و بی وجدانش هم در حالیکه خود پست فطرت و بی وجدانش در حالی که دستها را روی شکم بزرگش گذاشته بود همراه آنه شروع کرد به قاه قاه خندیدن.

ولی مثل اینکه اشخاص خارجی و بازدیدکنندگان هم متاسفانه حرف او را باور کرده بودند، زیرا چند نفر از آنها ضمن اینکه با حیرت سرپای مرا بر انداز می کردند، ضمن تحویل لبخندی با تکان دادن سر موافقت خود را با نظر او اعلام می داشتند. از نگاه احمقانه آنها پیدا بود که حاضر نبودند که به خود بقبولانند که این امکان همیشه وجود دارد که زن معصوم و بی گناهی هم در اثر جبر سرنوشت و فشار ظالمانه قانون به میان خیل تبهکاران حرفه ای رانده شده باشد و در پشت میله ها هم دست از شرافت خود برنداشته و دم از حیثیت و ناموس خود بزند.

ولی در این فرصت کوتاه برق کینه و عقده ای فراموش نشدنی را به وضوح در چشمان او مشاهده کرده، پی بردم که او کسی نیست که بتواند خود را تنها با این بی کاری و شکنجه های تحمیل به من راضی کند، و به طور حتم نقشه های شوم و خطرناک تری برای آینده من طرح کرده است.

آتشب نور چراغ خوابگاه هم آن روشنی قبل را نداشت و به نظر من تیره و غم آلود می آمد، باد تندی در خارج از محیط زندان شروع به وزیدن کرده، با هر وزش، موجی از برگ های خشک و زرد درختان را به زمین می ریخت و سپس چون کولی سرگردان و بی پناهی آنها را با خود به هر سو می کشید و به هر طرف آواره می ساخت. گاه هم آنها را به صورت دودکشی بد منظره بدور هم می چرخاند و منظره ناخوش آیندی به وجود می آورد. بله تا بوده همین بوده، ای بسا روزهای بهاری که همین باد با هر وزش خودش دامنی از گل و شکوفه های نوشکفته را با خود به هر طرف می پاشید و همه جا را از بوی عطر سکر آور آنها معطر می نمود، نه چون حال که با هر وزش شلاق به تن باقیمانده گل و سبزه های نیمه جان می کشید، و آنها را به هر طرف می پاشید.

تازه از شام خوردن مراجعت کرده، افسرده و غمگین زیر همان نور کمرنگ چراغ خوابگاه، روی تخت خود چمباته نشسته، زانوها را در بغل فشرده، غرق در افکار خود پیش

آمدهای ناگوار آنروز را به خاطر می آوردم، که ناگهان متوجه حضور سرپرستار کشیک شب شدم. به آرامی جلو آمد تا به نزدیک تخت رسید، لبه تخت در کنار من نشست. این سرپرستار هامفری زنی بسیار خشن و در عین حال سخت گیر و بی عاطفه، درشت استخوان و زورمند بود. عینا مثل یک کوه گوشت با صورتی بسیار درشت و مهیب، چشمانی سیاه و ریز و کمی موذی که از پشت عینک ذره بینی اش تا مغز استخوان آدم نفوذ می کرد. با لحنی به ظاهر ملایم و مادرانه ای بدینگونه با من آغاز به سخن کرد: میدونی جونم، اگر کمی مثل من بیشتر زندگی کرده و تجربه داشتی، خوب فهمیده بودی که از این دنیای لعنتی آنچه که برای آدم می مونه، لحظه های خوب و خوش گذر زندگی و مواردی که شانسی به آدم رو کرده. آدم های عاقل واردن که چه جوری از این لحظه ها استفاده کنن و قدر این خوش شانسی ها را به موقع بدونن.

مثلا اگر دختر جوونی مثل تو عقل درست حسابی داشته باشه، میفهمه که این زندون زیاد هم جای بدی نیست، اصلا چرا آدم عاقلی مثل تو تا فرصت داره، باید بذاره عمر و جوانیش بیخودی از دست بره و مضمحل شه. تا دیر نشده، بخودت بیا، از همین حالا شروع کن و استفاده ببر.

از گل باغ بهار زندگیت گلی بچین و صفایی کن. خلاصه آنقدر از این حرفهای بی معنی زد که از طول بیان پرمکر و وسوسه اش ناراحت شدم، و بیش از این نتوانستم تحمل کنم. به طوریکه کنترل خود را از دست داده، حفظ ظاهر را از یاد بردم. و به جای اینکه بطریقی با او مامشات کرده و به زبانی او را از سر واکنم، بی اختیار از جای خود بلند شدم و بدون اعتنا به گفته های او از آنجا دور شدم. و او را در جای خود آشفته و ناراحت چون کوه آتش فشانیه که تازه دهان باز کرده و در حال انفجار است، باقی گذاشتم.

فصل ۱۸

بنظر خودم با پیش آمدن این وضع کار من ساخته و آنقدری از عمرم باقی نمانده بود و بیش از این امیدی به زنده ماندن خود نداشتم. کاملا روحیه خود را باخته، بکلی مایوس و شکست خورده بودم. مثل اینکه رییس زندان داشت حرف خودش را ثابت میکرد. چون او از هر لحاظ از من قویتر و پر قدرت تر بود.

باز هم بعلت کمبود غذایی، هوای کثیف و آلوده دخمه جهنم و بیگاری مداوم و زحمت و شکنجه توان فرسا، و کار شبانه روزی در زیر زمین، روز بروز ضعیف تر، لاغرتر و رنگ پریده تر میشدم. بدون دلیل به هر جا که میرفتم، سختی و بدبختی چاره ناپذیری منتظرم بود و به سراغم می آمد. فکرم علیل و مغزم خسته شده بود. حتی هوس و آرزو ها هم در من مرده بودند. در اینجا بود که فهمیدم راست گفته اند که هوای کثیف، غذای نامطبوع، فشار کار و بیگاری و رفتار پر شکنجه و بیرحمانه متصدیان زندان گاه ممکن است بعضی زندانی ها را دیوانه کند. بطوریکه خود من احساس کردم کم کم دارم دیوانه میشوم، من برای رهایی از این زندگی طاقت فرسا و پر شکنجه، حاضر بودم به هر کاری دست بزنم. حتی دیوانه شدن برایم به مراتب بهتر از اینهمه رنج و ناراحتی بود.

از فردای روزی که به خانم هامفری بی اعتنایی کرده و گوش به حرفهایش نکرده بودم، رفتارش با من به کلی فرق کرد، و چپ و راست از من ایراد میگرفت. برای اذیت کردن من، به انواع دسیسه ها و رذالتهای دست می زد. برای اینکه ثابت کند چقدر از من متنفر است، هر شب به هر بهانه ای که شده، بعد از نیمه شب سری به خوابگاه ما میزد و با انداختن نور مستقیم چراغ قوه دستی خود به چشمانم، از خواب بیدارم میکرد و مرتبا خیلی خونسرد اینکار را شبی چندین بار تکرار میکرد. بطوریکه بعضی اوقات وحشت زده و ناراحت، بی اختیار از خواب میپریدم و یکدفعه جیغ میکشیدم و با جیغ خود اغلب هم سلولیهایی بند خود را بیدار میکردم. در این موقع بود که ضمن نثار کردن یک سری فحشهای رکیک، مرا متهم به سلب آسایش دیگران میکرد. در ضمن ادعا میکرد که سعی دارم بلوا و آشوب و ناراحتی به پا کنم. بعد سرم فریاد میکشید: زنیکه سلیطه خیال کردی میتونی اینجا رو شلوغ کنی و سرو صدا راه بیندازی، ولی این غلطها به دهن تو زیاده، میدونی سزای شرارت و نافرمانی و عدم توجه به مقررات چیه؟ بعدا بهت میفهمانم.

کاملا واضح بود که او تصمیم گرفته تا کار مرا یکسره و هر جور شده یک کلک حسابی برایم درست کند. البته او همه جور اختیارات و میدان عملی نسبت به ما داشت و قادر به بستن هرگونه تهمت و افتراایی بود. من خوب میدانستم که این کارها از کجا آب میخورد. بله، تمام اینها زیر سر رییس زندان بود. او بود که مخصوصا خانم هامفری را مسئول کشیک و بازدید دائم شبانه بند ما کرده بود، تا بدین وسیله او جانم را به لبم رساند. بطوریکه سر انجام، یا در اثر این ناراحتی و شکنجه ها تلف شوم و یا در مقابل او زانو زده، تسلیم بلاشرط حضرت والا گردم.

هر شب به ترتیب نوبت یکی از پرستارها بود، که مقداری داروی گرد شست و شوی دندان، بجای خمیر دندان، بین زندانیها تقسیم کنند. بنا به نقشه قبلی، اغلب هر یک به بهانه ای سر من داد کشیده، مرا متهم به ایجاد شلوغی و ناراحتی میکردند، تا جائیکه خانم هامفری سر می رسید و برای چند شب جیره دارو مرا قطع میکرد. بطوریکه این موضوع، تا یک هفته مرتباً هر شب تکرار شد و من مجبور شدم به سرپرستار زندان شکایت کنم. سرپرستار دنبال خانم هامفری فرستاد. او هم با وقاحت تمام ادعای مرا رد کرده، مرا متهم به دروغگویی نموده و حتی ادعا کرد که چند بسته گرد دندان بلند کرده و کش رفته ام.

در اینگونه موارد که کار به مواجهه و روبرو کردن می رسید، من اظهار میکردم که خانم هامفری با من لجاجت دارد و دروغ میکویید. خانم هامفری فوراً سر خود را به عنوان تهدید تکان داد، دیگران را شاهد توهین کردن و تهمت زدن من به خودش میگرفت و بعدش اضافه میکرد: خوب مانعی ندارد. کاری می کنی که تو را به عنوان متمرّد و شرور، به رییس زندان معرفی و رسماً در مورد اهانت به خودم از تو شکایت و خواهش کنم که ترا برای همیشه از داروی دندان محروم کنند.

در نتیجه، از بس مرا اذیت کردند، مجبور شدم شکایتی برای سرپرستی زندانهای مرکزی بنویسم و بوسیله پست بفرستم و وضع و ناراحتی خودم را برای آنان تشریح، تقاضای رسیدگی بنمایم. پس از چند روز این پاسخ برای من رسید:

خانم براون عزیز، چقدر متأسف شدم از اینکه چرا بایستی در زمان سرپرستی و مسوولیت من بعنوان مقام سرپرست کلیه زندانها، شکایتی به دست من برسد. در صورتیکه از ابتدای تصدی من تاکنون، همه از وضع آن زندان راضی بوده اند و با همگی به عدالت و انصاف کامل رفتار شده، حال این برای من غیر منتظره است که یک نفر زندانی از رییس خود شکایت کند. نه این خیلی بی انصافی و حق شناسی است، که کسی حاضر بشود چنین تهمت های ناروایی به رییس خودش بزند و او را متهم به بدرفتاری و عدم توجه به زندانیان بکند. اگر از من میشنوید، بایستی خیلی از سرپرستها و رییس زندان خود سپاسگذار و ممنون باشید که اینهمه امتیاز و راحتی برای شما فراهم آورده اند. مطمئنم چنانچه رفتار خود را تغییر داده و بدستورات روسا و سرپرستهای خود توجه و با آنها همکاری لازم را کرده، و ایجاد کارشکنی و نافرمانی و مزاحمتی بیش از این ننمایید، طول مدت زندان به شما خوش گذشته و کمتر ناراحت خواهید شد.

دوستدار و خیرخواه شما؛ رییس زندانها

پس از دریافت این پاسخ بود که رئیس دادرسی و سرپرست زندانها هم مثل رییس زندان خودمان، یک حیوان وحشی بیشتر نبوده و خلاصه همه اینها سر و ته یک کرباسند و قابشان در جیب همدیگر است و یارو نمیداند که با نوشتن جمله با روسا و رییس زندان خود همکاری کنید خواسته چه ننگی را به من تحمیل کند.

در آن ماه سرانجام یک روز ابلاغ کردند که سهمیه گرد دندان یک ماه کلیه زندانها، بعلت نافرمانی و بد رفتاری من قطع شده و بدین طریق مسوولیت این جریان را به گردن من انداختند. در نتیجه تمام زندانها به من بدبین و تا آخرین روزی که در آن زندان بودم با من شروع به بد رفتاری کرده و هرکس بمن برخورد کرده به بهانه های مختلف بمن فحش و ناسزا گفته و آخر کار هم اسم مرا گذاشتند برونی گرد دندانی. چند هفته ای از قضیه گرد دندان نگذشته بود که مظهر کینه و انتقام تصمیم گرفت نمک دیگری بر روی زخمهای من بپاشد و زخم مرا تازه تر کند. یکروز خانم هامفری داخل بند ما شد و اظهار داشت که یکی از محکومین بند ما مجله او را دزدیده. بعد مستقیماً به طرف سلول من آمد و پرسید: تو مجله مرا ندیدی؟ قسم خورم که از صبح تا ظهر آن روز تر کارگاه دوزندگی بوده و وقت سر خاراندن را هم نداشته ام تا چه رسد به اینکه مجله او را دزدیده باشم.

گفت حرفهای تو را باور ندارم و حتم میدانم اینکار کار توست، زیرا من ترا خوب میشناسم که چقدر متقلب و دروغگویی هستی، داخل سلول من شد و شروع به زیر و رو کردن و تفتیش وسایل من کرد. پس از کمی جستجوی ظاهری دست برد و مجله خود را از زیر بالش من بیرون کشید. البته واضح بود که خودش قبلاً این صحنه را تهیه دیده تا در جلو همه مرا دزد قلمداد کند. به محض بیرون کشیدن مجله شروع کرد به فحش و بد و بیراه گفتن و تهدید کرد که به سختی مرا تنبیه و جلوی این کارهای مرا به خوبی خواهد گرفت.

چرخ زمان به طور یکنواختی در زندان پیش میرفت و به نظر من این گردونه عیناً مثل چرخ سنگ سنباده ای بود که جوانی، هیکل و روح فرسوده ما را می سائید و بسرعت بزمین میریخت و باز هم بیخیال بچرخش خود ادامه میداد.

هر جا و هر طرف که میرفتم، جاسوسها و مامورهای مخفی زندان به دنبال بودند حتی هنگام قدم زدن یا وقتیکه با بعضی از دوستانم مشغول صحبت میشدم، مثل سایه در تعقیب من بودند.

منظور آنها این بود، طبق دستوری که داشتند، هر طور شده ایرادی از من بگیرند و بهان ای برای دردرس و پاپوش درست کردن برای من پیدا کنند. در این گونه موارد بود که فکر میکردم بهترین و بی دردرس ترین محیطها همان محوطه و محیط کارگاه خودمان است. هرچند که کار سخت و طاقت فرسا است. ولی فرصت صحبت و بهانه دادن بدست جاسوسان از بین میرفت و از این حیث خیالم راحت بود. لذا تمام وقت خودم را مشغول کار توان فرسادر کارگاه کرده، روز روز خسته تر و لاغرتر و فرسوده تر میشدم، و خود را شکسته تر میکردم.

هر شب وقتی که پرستارهای مسئول غذا، چرخ دستی را بداخل سالن ناهارخوری هل میدادند مثل اینکه دستور داشتند، بدترین و کمترین سهم غذا را بمن بدهند. البته منم جرئت اعتراض نداشتم.

از طرفی بهر نفر در ماه پنج دلار کمک هزینه داده میشد، این کمک هزینه جزئی من هم، یکلی قطع و کم حتی حق هواخوری و جمع شدن در سالن، که حق قانونی هر زندانی بعد از شام بود از من سلب شد. تنها دلخوشی من استفاده ساعت تنفس و هواخوری بود که آنرا برای من هم ممنوع کرده بودند. در موقع تعویض ملافه و بالشها هم، اغلب مال مرا عوض نمیکردند. یکی از شب ها ضمن دادن دسرهای غیرقابل استفاده همیشگی، مقداری هم انجیر، بین همه تقسیم کردند. کلیه این انجیر تقسیم شده، پر از کرمهای ریزی بود که علنا جلو چشم ما وول میخوردند. هلن سرش را بیخ گوش من آور، یواشکی گفت، عجب دسر لذیذی. گفتم آره، مثل اینکه اینها برای تهیه دسر ما، باغهای عجیب بخصوصی بعمل آورده اند، که یک چنین میوه مخصوصی دارد.

اتفاقا خانم هامفری همان نزدیکیها بود و حرفهای ما را شنید.

چهارچرخه غذا را به یک طرف سالن هول داد، و مثل ترقه بروی من باز شد. خوب سرکار خانم، حالا کارت بجائی رسیده که غذای عمومی را نمیبسندی و سایرین را هم تحریک و وادار به شکایت و ناراحتی می کنی.

جواب دادم منکه رسما شکایتی نکرده ام، ولی خود شما بحشرات داخل انجیر توجه کنید. حتما انتظار هم دارید که با وجود خوردن این جور غذاهایی، بیمار نشده و زنده بمانیم. گفت چه عرض کنم بهتر این سوالات را از رئیس زندان بکنید، چشم همین فردا ترتیبش را میدم. بله باشد تا فردا چهارچرخه را با غیظ به بیرون هول داد سری برای من تکان داد و خارج شد. دستور شدیدی صادر شده بود، که بعد از ساعت خواب و خاموشی ساعت نه،

کسی سیگار نکشد. بخصوص در داخل بخش یا بند و خوابگاه عمومی. شب همان روزیکه قضیه انجیرها پیش آمده بود، تقریباً ساعت دوازده بود که صدای پایی را شنیدم، برگشتم خانم هامفری را دیدم که بمنظور بازدید آمده، تا قبل از ورود او اصلاً خوابم نبرده بود. دود و بوی سیگار در داخل خوابگاه پیچیده ولی اصلاً معلوم نبود چه کسی این سیگار را کشیده. خانم هامفری گشتی زد و بیرون رفت تا داخل راهرو رسیده بود که ناگهان متوجه شدم دود و شعله آتش، از تخت روی تخت من در ردیف مقابل زبانه میکشد و دارد شدت مییابد.

کاملاً معلوم بود که کسی آتش سیگار خود را روی پتو پرت کرده. اول از همه من متوجه شدم، و بعدشم برنا گنده، در حالیکه وحشت کرده بود از تختخوابش بیرون پریده، و مرتب هم جیغ میکشید و فحش میداد. هیچکس قادر به خاموش کردن آتش نبود. تختخواب و وسایل برنا به کلی سوخت. هرچند من و هلن پتوهای خودمان را روی باقیمانده آتش کوبیده و آنرا هرطوری بود خاموش و از سرایت به سایر تختخوابها جلوگیری کردیم.

فریاد سروصدا و غوغای عجیبی برپا شده بود، کلیه زندانیها نیمه عریان، باهم قیافه های خنده آور بطرف ما دویده، دور تخت برنا جمع شده و هرکسی با داد و فریاد خود، سعی میکرد حرفی بزند و دستوری بدهد. برنا گنده هم برافروخته و عصبانی، مثل یک کوه آتش فشان شده بود. و به هر کس که برمی خورد، فحش میداد. و مرتب می گفت: کدام فلان فلان شده ای این ته سیگار لعنتی را رو تخت من پرت کرده؟ آگه بفهمم همینجا جرش میدم.

یکی از محکومین که اهل جورجیا بود و مدام سیگارش گوشه لبش بود و اکثر اوقات هم او بود که مقررات سیگار نکشیدن بعد از خاموشی را میشکست. بیشترمانه با انگشت بطرف من اشاره کرده گفت: او انداخت خودم با چشم خودم دیدم. او انداخت... برنا گنده مثل خرس بطرف من دوید و میخواست مرا زیر مشتم و لگد خود له کند، اما من اولش جا خالی کردم و دست خود را برای دفاع جلو صورتم گرفتم، ولی او خیلی قویتر بود و مرتب با مشتم های سنگینش بسر و کله من می کوبید و پشت سر هم فحش میداد. تا اینکه خانم هامفری وارد شد، صدا کرد چه خبره؟ فوراً "زن سیگاری دروغگوی اولی، که اهل جورجیا بود، جلو پرید و شروع به بلبلی کرد. خانم هامفری ملاحظه میفرمایید یک تختخواب بکلی سوخته و خاکستر شده. بعد با انگشت بطرف من اشاره کرد. اونهاش، حالا هم داره دعوا میکنه. خودش، خانم به جان شما خودم با این دوتا چشمهای خودم دیدم داره سیگار میکشه، بعدش هم دیدم که ته سیگار شو مخصوصاً "بطرف تختخواب پرتاب کرد. هلن جلو آمد و سرش داد کشید: زنکه اکبیری بوگندو، چرا دروغگو، چرا دروغ میگی، همه تون خوب میدونید که این براونی مادر

مرده ، اصلاً "سیگاری نیست که سیگار بکشد. از همان روز اول چه کسی دیده که سیگار بکشد؟"

البته اگرچه خودم قبلاً "ندیدم... خانم هامفری تو حرفش دويد و با خشم زهره ای سرش داد کشید : زنیکه بدذات فضول , تو دیگه درشو بزار و خفه شو کسی از تو چیزی نپرسیده همتون برید کنار . خودم بدم چکار کنم. و ته توی قضیه رو چه جوری درآرم. بعد رو به من کرد:

براونی فردا هفت صبح , خودتو به دفتر رئیس زندان معرفی کن. بعد فریاد زد : بجای خود , همه بخوابند . خفه شین . سروصدا نیا زود بخوابید.

فردا صبح اول وقت خود را بدفتر معرفی کردم. وقتی داخل شدم, پرستار چاقه و چشم ریزه قبل از من به اتاق خانم هامفری و همان زن سیگاری دروغگو و برنا گنده و لیلیان جانسون آنجا حاضر و منتظر من بودند . (این نفر آخری لیلیان جانسون , زن بدنام و متقلبی بود که رئیس زندان خیلی باو لطف داشت . زمانیکه در شعبه دفتر بودم , چندین بار او را آنجاها دیده بودم. بینهایت زیبا , باموهای سرخ روشن و پوست بدن بسیار ظریف و سفید , اما در دروغگویی لنگه نداشت) .

من بهیچوجه گله و شکایت و حتی توقعی از این سه نفر زن تبهکار نداشتم. چون آنها ذاتاً تبهکار حرفه ای و بارها به زندان افتاده بودند . بدین لحاظ ما اینگونه زندانیهای مکرر زندانی شده را قدیمیها میخواندیم. این جور زندانیهای قدیمی , که بارها زندانی شده و معلوم هم نبود چند بار دیگر این آزادی و زندانی شدنشان تکرار خواهد شد . خود بخود یکنوع آشنایی و همبستگی نسبت به کارکنان زندان احساس کرده , مجبور بودند طوری رفتار کنند که تا آنها را از خود راضی نگهدارند . در نتیجه , بمنظور جلب نظر کارکنان زندان , حاضر بودند هر کاری که آنها بخواهند انجام دهند . در مقابل این نوع خدمات , روسای زندان نیز برای آنها امتیازاتی قائل می شدند .

از قبیل راحتی و معافی از بیکاری , غذا و جیره بهتر و حتی گزارش عفو و تخفیف مدت زندان . این قدیمیها بخوبی به وظیفه خود آشنا و خیلی زود پی بمنظور رئیس و اولیاء زندان برده میدانستند چطوری شهادت قلابی و گواهی دهند , تا رضایت خاطر آنها را فراهم آورند . در ضمن میدانستند که پس از خاتمه هر نوع شهادت , با انجام هر نوع خدمت یا وظیفه محرمانه ای که بعهد آنها گذاشته شده بود , پاداش خوبی نصیب آنها میگردد .

مدیر و رئیس زندان هم، که سالها با این نوع تبهکاران نزدیک بوده و سر و کار داشت، پی به اخلاق آنها برده و در موارد لازم که می خواستند یکی را خرد کرده و بکوبند، پس از مقدمه چینی پاپوش و دسیسه هایی، آنها را نیز به عنوان گواه و شاهد جریان احضار می کردند. آنها هم زبان رئیس را خوب می فهمیدند. و درس خود را خوب بلد بودند. تا چشم رئیس به من افتاد، اخم هایش را تو هم کرد، و به اصطلاح خودش را گرفت و برای شروع صحبت اول با زبان لب های خود را تر کرد. سیگار برگ ضخیم همیشگی را از گوشه ی لبش برداشت. از ظاهرش معلوم بود که خیلی توپش پر و عصبانیه.

در حالی که روی خود را به طرف پرستار ها کرده بود، داد کشید:

-این چه آشوبیه که راه انداختید. کدوم پدر سوخته این کارو کرده؟

پرستاره هم بدون معطلی انگشت به طرف من اشاره کرده گفت: قربان این زندانی از جیره ی غذایی ناراضیه و شکایت داره.

رئیس روی خود را به طرف من چرخاند، و با حیرت و تعجب، درحالی که شعله ی خشم و نفرت از چشم های خونبارش زبانه میکشید، به من نگاه کرد. مثل خرس تیر خورده خرناس کشید، و گفت: غذای سرکار خانم چه عیبی داشته؟

دیدم کار از کار گذشته با خودم گفتم بااداباد هرچه می خواهد بشود، بشود. گفتم: انجیر هایی که به عنوان دسر دادند، پر از کرم بود.

کرم..... هوم.... بدجنس چنان خودش را به بیخبری و حیرت زد که انسان فکر می کرد تا به حال کلمه ی کرم به گوشش نخورده.

هوم... که گفتم کرم.... یکدفعه خودش را عقب کشید و با حالت بهت زده ای به پشتی صندلی تکیه کرده گفت: چطور شد مال ما اینطوری نبود. این همان غذا و دسریست که همه حتی خود من هم آن را می خوریم... منکه کرمی تو انجیرها ندیدم... بعد سر خود را تکان داد. بیله خودم از اصل جریان اطلاع دارم... بعد به طرف سایر زندانی ها برگشت ببینم شما سه نفر با الینور تو یک بند و یک بخش هستید؟... ها؟... شما هم کرم و حشره ای که ایشان اظهار می کنند، دیدید؟

(همه با هم و یکصدا سرشان را به نشانه ی نفی تکان دادند.) نه، نه، به هیچوجه قربان، اصلا. او دوباره به صورت من خیره شد... خب حالا چی؟ میبینی که علاوه بر اینکه سرکار خانم خیلی ناشکر تشریف دارید، دروغگو هم هستید.

در این ضمن صدای خانم هامفری بلند شد. جناب رئیس اجازه می فرمایید به عرض برسانم که، علاوه بر موضوع دسر، همه ی ما خدمت رسیدیم تا موضوع مهمتری را به عرض برسانیم. و موضوع اینه که دیروز این زندانی مجله ی مرا دزدیده بود و جلو چشم همه آن را از زیر پتویش بیرون آوردم. اولش دروغ گفت، و اظهار کرد اصلا مجله را ندیده. بعدش نصفه شب دیشب ته سیگار را بروی تخت برنا پرت کرد و تخت خواب به کلی سوخت، و اگر همه کمک نکرده بودیم، زندان را به آتش کشیده بود.

رئیس یکدفعه عوض شد. چشم ها را گرد کرد. که اینجور ها.... بعد سرش را اینطرف و آنطرف چرخاند... مثل اینکه از فکر اتفاق این موضوع در ریاست او، آنهم از طرف من، خیلی منقلب شده بود.

سپس به طرف قدیمی ها چرخید. شما هم ناظر این جریان بودید... ها... درسته؟ (همه درحالی که کمی تعظیم میکردند با هم یکصدا) بله قربان، درسته.

احساس موفقیت در چشم های مزورش دیده می شد. دوباره سیگارش را زیر لب گذاشت، روی صندلی خودش جابه جا شد. بعد هر دو دست خود را روی دو دسته ی طرفین قرار داد. سر خود را بالا گرفت و دود سیگارش را به سقف فرستاد و در همان حال مثل اینکه با خودش حرف میزند... نه دیگه قابل تحمل نیست و موضوع خیلی مهمتر از اونیه که من فکر می کردم... دزدی، دروغگویی تو یکطرف، موضوع بلوا و تحریک زندانی ها و آخرش هم دست به آتش سوزی و خرابکاری زدنت از همه مهمتر. نه ما بیش از این نمیتونیم دست روی دست بگذاریم و شما هم آزادانه به خرابکاری های خود در اینجا ادامه دهید. اگر دیر بجنبیم کار از کار میگذره و ممکنه این شرارت و نافرمانی تو به همه تاثیر کنه.

من اینجا در مقابل وظیفه و وجدانم هم، مسئولیت اخلاقی و رسمی دارم. و وظیفه به من حکم میکند که به هر قیمت که شده جلو این کارها را بگیرم، تا برای سایرین عبرت بشه. خوب فعلا برای اولین بار، از کلیه و آزادی و امتیازات عمومی زندانیان محروم، و از امروز بایستی دو سرویس با گروه های روزکار، و شب کار کارگاه دوزندگی کار کنی. ولی حواست جمع باشه. خوب گوشاتو باز کن. آگه این دفعه شکایتی درمورد تو بشنوم، جات تو زندان انفرادی با اعمال شاقه خواهد بود، دیگه حرفی ندارم.... بعد رو به هامفری کرد: پرستار خداحافظ، بچه ها صبح بخیر. بدین طریق کار من ساخته شد.

فصل ۱۹

خاطرات سه هفته اول نوامبر، برای من به هیچ وجه فراموش شدنی نیست. در طول این مدت، بنا به دستور رئیس مرا جزء کارگران گروه شب و روز منظور کرده بودند. در نتیجه مجبور بودم، از اول صبح تا آخر شب یکسره بدون استراحت کار کنم. خاطره این سه هفته همیشه مثل یادآوری یک خواب و کابوس وحشت‌زا، یاد خاطره توام با زجر و شکنجه ایست که هر موقع یاد آن می‌افتم، تتم بلرزه در می‌آید. ما چند نفر بودیم که محکوم به کار دو سره شب و روز بودیم. و در این مدت اصلاً زنگ آفتاب را نمی‌دیدیم. اصلاً دنیای به این وسعت و بزرگی، برای ما به یک زیرزمین تاریک، مرطوب و پر از دحام، به نام کارگاه دوزندگی منحصر و خلاصه شده بود.

مثل اینکه آن روزها هوای روزگار هم بر علیه ما در این دسیسه و زد و بند شرکت کرده بود. زیرا تمام سرتاسر این سه هفته را مرتباً باران می‌بارید و کلیه افراد زندان، به جز محکومیتی که در گودال زندان کار می‌کردند. به کلی گارانتی و محدودیت پزشکی شده و تا هجده روز حق خروج از بند و بخش مخصوص بخود را نداشتند.

چون بقرار اطلاع، یکنوع بیماری مسری در زندان شیوع پیدا کرده بود و بدین منظور برای جلوگیری کردن از ابتلا با سایرین مقررات سختی وضع و زندانیان را از خیلی جهات محدود کرده بودند. بخش بیمارستان بکلی شلوغ و رفت و آمد و فعالیت زیادی در آنجا دیده می‌شد. ولی بیگاری و کار در کارگاه بدون وقفه و تأخیر عیناً مثل سابق ادامه داشت.

در این میان زندگی من تبدیل به جهنمی پر از شکنجه و تلاش بدون استراحت، ترس و وحشت از ابتلا به بیماری کاری که از صبح تا نیمه شب ادامه داشت. غذای ناباب و کثیف، بیخوابی و ایرادگیری و بدرفتاری پرستارها گردیده بود. کاملاً ضعیف و ناتوان و بکلی از پا در آمده بودم. تا اینکه یک شب ساعت تقریباً یازده بود. همانطوری که پشت چرخ دوزندگی خود، مشغول کار بودم، دمر بروی زمین افتادم و شروع به استفراغ کردم. بقدری حالم

خراب شد که حتی قادر به بلند کردن سر خود نبودم. تعدادی از زندانیها بداد من رسیده، مرا روی دست به سلول برده روی تختم قرار دادند. از قرار معلوم بزودی کارم ساخته و از این زندگی جهنمی خلاص می‌شدم. در حدود چهل و هشت ساعت تمام مثل یک نعش همین‌طور بی‌حرکت افتاده، قادر به تکان خودم نبودم. هر چه هلن به پرستارها التماس می‌کرد که مرا

به بیمارستان منتقل کنند قبول نمی‌کردند و اعتنایی نداشتند. از قرار معلوم خانم هامفری از بالا دستور داشت که توجهی به من نداشته باشد. در نتیجه مثل اینکه همه منتظر بودند تا من هر چه زودتر بمیرم و مژده مرگ مرا برای رئیس زندان ببرند. ولی مثل اینکه گاه بعضی اتفاقات بر خلاف آنچه که در ظاهر نشان می‌دهند و انسانها در مورد آن پیش بینی می‌کنند از آب در نمی‌آید. بدون پرستار و دکتر و دارو و غذا خود بخود سالم بهتر شد تا حدی که روز چهارم صبح اول وقت از جا بلند شدم و خود را به کنار پنجره خوابگاه بند کشاندم تا با تنفس از هوای صاف و سالم بیرون روحی تازه کنم.

فردای آن روز به دفتر رئیس احضار شدم. مدیر دفتر زندان به من ابلاغ کرد که از این تاریخ به بعد از بیگاری در کارگاه دوزنگی در گودال جهنم معاف و وظایف دفتری سبکی برای من در نظر گرفته شده. پس از شنیدن این مطلب دچار ترس و وحشت شده. پیش خود فکر کردم خدایا این یکی دیگر چه نیرنگ و دسیسه جدیدیست و شغل تازه در کجا و از چه قماشی خواهد بود.

دستور دادند خودم را به خانم آنامیس تارکا که در اصل منشی مخصوص رئیس زندان بود، معرفی کنم. این خانم آنا نژاد آلمانی، خوشگل، خوش‌هیكل و دارای موهای بلوند قشنگی بود که ضمن گذراندن دوران محکومیت خود، به نظر زندانبان، یک سر کلبه سر نخ زد و بندهای زندان و کلک‌های مورد نظر رئیس بدست او بود. در نتیجه همه روی او حساب می‌کردند و دارای قدرت و نفوذ بخصوصی بود.

ولی کم‌کم با محبت‌هایی که از او دیدن، نظرم عوض و روابط ما دوستانه‌تر شد. اولین وظیفه‌ای که برای من معلوم کرد، این بود که عهده‌دار امور پستی مخصوص زندانبان باشم. بدین نحو که پس از رسیدن نامه‌ها یا بسته مخصوص زندانبان، آنها را برابر صورتهای مختلف خطکشی شده‌ای که قبلاً تهیه کرده بودم جدا و تقسیم‌بندی و سفارشات پستی هر بخش و بند را مجزا کرده. برابر صورت خطکشی شده‌ای تحویل پرستاران مسئول بخش نمایم، تا همه روزه عصر به عصر و بعد از شام بین زندانبان تقسیم نمایند برای اولین مرحله آنا، یک بغل نامه رسیده را جلو من ریخته از من خواست تا فوراً مشغول به ماشین کردن لیست و صورت آنها شوم. هر لیست دارای هیجده ردیف بود. هنوز چند لحظه از ماشین کردن صورتهای نگذشته بود که متوجه شدم شماره بند و سلول بیشتر نامه‌ها مشخص نیست.

موضوع را به اطلاع آنا رسانیدم و گفتم. بدین طریق طبقه‌بندی ممکن نخواهد شد... قیافه‌اش عوض شد و با تغییر و تحکمی که بهیچوجه انتظار نداشتم، گفت:

گوش کن کله شق احمق، مثل اینکه باز خودتو گم کردی و داری عوض میشی و فضولی می کنی. دستور دهنده منم، تو رو اینجا آوردند که هر چه گفتند گوش کنی و کاری به چون و چراها نداشته باشی.

جواب دادم من منظوری نداشتم، فقط فکر می‌کنم امشب موقع تقسیم نامه‌ها بین بند و سلول‌ها سر و صدا راه بیفته و همه داد و بیدادشان در آید.

آخرین جوابش این بود: درشو بذار و خفه شو. منم حرفی نزده مشغول کار شدم که آنا پس از زیر و رو کردن نامه‌ها تعدادی از آنها را برداشته و با خود به اطاق مجاور و دفتر مخصوص خودش می‌برد.

حس کنج‌کاویم تحریک شده و مواظب بودم منظور او را از این کارها بدانم. چند روزی بود سر و صداهایی در زندان پیچیده و اغلب زندانیها شکایت داشتند از اینکه در نامه آنها نوشته شده، که برای آنها پول یا امانتی فرستاده‌اند. ولی در داخل پاکتشان چیزی نبوده. در حالیکه ظاهر پاکتها هم دست نخورده و سالم به نظر می‌رسید.

از طرفی این آنا همیشه پولدار بود، و مثل ریگ پول خرج می‌کرد. در نتیجه زندانیها به او مشکوک شده کم‌کم همه‌جا شایع شده بود. که او پولها را بلند می‌کند. ولی از ترس رئیس کسی جرأت متهم کردن و شکایت از او را نداشت.

البته مدیر زندان هم زیاد بی‌خبر نبود. و خیلی آگاه‌تر و واردتر از آن بود که انسان فکر کند. که او از این موضوع بوئی نبرده. ولی از قرار معلوم از شدت علاقه و محبتی که به او داشت، راضی نمی‌شد او را عوض کرده، یا وظیفه‌اش را تغییر دهد. از طرفی این دخترک هم، از آن زرننگ و ناقله‌هایی بود که در این مدت همکاری با رئیس به تمام جیک و پوک و زد و بندهای او وارد شده و در نتیجه رئیس هم از این می‌ترسید، که مبادا در صورت تعویض آنا، او که آدم شر و دریده و بی‌بند و باری بود. اسرار او را فاش کرده و آبرویش را برده و دردسری برای او ایجاد کند یا لاقل پرده از رابطه محرمانه بین خودش و رئیس بردارد. در نتیجه تنها کسی که در زندان نبض رئیس را بدست داشت و رئیس هم از پس او برنمی‌آمد، آنا بود که مدیر زندان تو مشت او مثل یک گنجشک بود.

بالاخره یک شب ناراحتی و سر و صدای زندانیها به اوج خود رسید. دیگر موضوع قابل سرپوش‌گذاری و جلوگیری نبود. پرستارها گیج و سرگردان از این سلول به آن سلول می‌دویدند و هیچ‌کس قادر به خاموش کردن ناراحتی و سر و صداها نبود. همه زندانیها فریاد می‌کشیدند، نامه‌ها دستکاری شده، نامه‌ها قاطی شده، آدرس‌ها عوضیه، نامه بعضی‌ها تو

پاکت دیگری رفته و بکلی وضع خراب شده بود. همه ضمن فریاد خشم آلود، بسته نامه ها را از دست پرستارها قاپیده، به زمین ریختند و هر کسی دنبال نامه خودش می گشت. یکی صدا می کرد کی پول مرا دزدیده، پس پول من چی شده؟ آن یکی نعره می کشید، آخر کدام فلان... فلان شده ای دست تو پاکت من برده. آن یکی می گفت: ده دلار من کجاست، معلوم نیست کی پول منو غارت کرده. مرتب سر و صداها زیادتر می شد... تا جائیکه سر پرستار زندان داخل معرکه گردید مجبور شد تمام نامه ها را جمع کند و برای تعیین و تفتیش و پی بردن به قضیه آنها را تا فردا پیش خودش نگهدارد و فردا شب بعد از شام نتیجه را به همه اطلاع دهد. فردا شب بعد از شام، خانم استرایکر سر پرستار زندان، داخل سالن عمومی شد. در حالیکه بیش از سیصد نفر زندانی، همه عصبانی

و ناراحت، منتظر بودند تا از نتیجه کار او مطلع شوند. از جمله منشی مخصوص یعنی آنا و من هم جز بقیه داخل سالن بودیم. سرپرستار جلوتر آمد و صدا کرد: منشی جدید دفتر زندان کجاست؟ ... و لوله در میان سالن افتاد. البته منظور او من بودم. بلند شدم و به طرف او رفتم. رو بطرف زندانیها کرده فریاد کشید: بچه ها درست توجه کنید، کسی که تازگیها وارد دفتر شده و به نامه های شما دستبرد میزده اینجا کنار من ایستاده، خوب نگاهش کنید. چشم ها از حدقه بیرون زده، همه خشمگین و برافروخته، مشتها را گره کرده و هر کس هر جور فحش بلد بود، نثار من میکرد. ولی او دوباره همه را وادار به سکوت کرد: ساکت، گفتم ساکت، همه گوش کنید. ضمن تحقیقاتی که من کردم بیشتر نامه ها دستکاری و لااقل پول هفت نفر دزدیده شده و پس از تحقیقات مفصل پی بردم که این حقه بازیها کار کیه. خوب من از همه شما میخوام که خیلی مودب و متین، سر جای خودتان بنشینید تا به کمک هم و جلو چشم همه عینا مثل یک دادگاه بی طرف و خوب در این مورد یکبار دیگر موضوع را بررسی و تصمیم بگیریم که چکار کنیم.

هنوز نتوانسته بودم بر حیرت و تعجب خود مسلط شوم، بهت زده چشم باو دوخته، با خود میگفتم نه این غیر ممکنست. نه او هیچ وقت راضی به محکوم کردن من بیگناه نخواهد شد. آیا جدا تصمیم گرفته تقصیر این کار را به گردن من بیندازد. بالاخره هم خودم جواب خودم را دادم. در این زندان همه چیز ممکنست. حتما هم تصمیم او غیر از این نخواهد بود. برگشتم نگاهی به صورت حاضرین کردم. همه قیافه ها برافروخته و عصیان زده، چهارزانو و لخت روی نیمکتها یا کف سالن نشسته، منتظر نتیجه بودند. قلبم از وحشت مثل قلب یک گنجشک در دام افتاده ای که مرتب به منظور رهائی خود را بدر و دیوار قفس زده و

میخواهد بهر ترتیب شده راه نجات را پیدا کند شروع به طپش های سریع کرد. خون چشم همه را گرفته بود. زندانیانیکه هر یک عقده ای داشته و عقب بهانه ای میگشتند تا به هر طریق عقده دلخود را خالی کنند. مشتها را گره کرده، دندانها را روی هم میسائیدند، معلوم بود که حاضر به انجام هر نوع جنایت و خونریزی میباشند. و رای و نظر دسته جمعی آنها درباره من از اول معلوم بود.

در این حال، اتفاقا آنا کاملاً پشت سر من در ردیف عقب روی یکی از نیمکتها نشسته و جای خود را در محلی، پشت ردیف پرستارها انتخاب کرده بود و فکر میکنم این ترتیب نشستن و تعیین جا هم، طبق طرح و نقشه سرپرستار بود. تا بدین طریق او را از دید همه مستور و پنهان دارد یکدفعه احساس کردم چیزی از پشت مثل نوک تیز یک چاقو یا دشنه ای به پوست بدنم نشست و کمی فرو رفت. قبلاً هم چندین بار دشنه کوچک آنا را در دست او دیده بودم. این عمل درست موقعی اتفاق افتاد که سرپرستار مشغول صحبت و خواستن نظریه از زندانیان بود. آنا یواشکی از عقب سرش را تا بیخ گوش من نزدیک کرد، و در حالی که بفشار دشنه اش افزوده و کمی بیشتر آن را در بدن من فرو کرده بود گفت: اگر یک کلمه حرف در مورد من از دهن صاحب مرده ات خارج بشه، این و تا دسته تو پشتت جا میدم و مثل سگ میکشمت. هنوز سرش را از بیخ گوش من کنار نبرده بود که سرپرستار صدا زد: خوب خانم براون، بفرمایید ببینم شما دست تو پاکت ها برده اید یا خیر؟ ... جواب دادم: من بهیچوجه دست نزده ام.

پرسید: به هر حال شما مسئول این کار بودید، و خود شما هر روز آنها را دسته بندی میکردید. پس اگر شما پولها را برنداشته اید، فکر میکنید چه کسی آنها را برداشته؟ احساس کردم نوک دشنه کمی بیشتر فرو رفت. عرق از سر و روی من سرازیر شده بود. گفتم: والا چه عرض کنم، فقط میدانم که من اینکار را نکردم. رنگ خانم استرایکر از عصبانیت سرخ شده فریاد کشید: میپرسم پس پولها چی شده؟ جواب دادم: گفتم که نمیدانم. دیگر داشتم می افتادم و برای اینکه نیفتم دستم را محکم به پشتی یکی از نیمکت های جلو چسبیدم. کم کم حالم بهم خورد. بیش از این دیگر متوجه بقیه قضایا نبودم. چشم سیاهی میرفت، اطاق دور سرم میچرخید. قیافه عصبانی محکومین، در جلو چشمانم میرقصید. ولی باز هم هر طور بود، خود را سرپا نگهداشتم.

پرستاره دوباره شروع کرد: فکر میکنی با سکوت و جواب ندادن میتونی تقصیر را از گردن خودت ساقط کنی؟ نه اشتباه کردی. یاالله چرا لال شدي حرف بزنی ...

ای بیچاره، مثل اینکه تحت تاثیر فشار وجدان خودت قرار گرفته ای. خوب من دیگه کاری ندارم و بقیه رو به عهده خود زندانیها میگذارم. نظریه اکثریت همیشه عادلانه ترین رای هاست. خوب با شماها هستم. شماها چی فکر میکنید؟ آیا این زن گناهکاره یا نه؟ ... کسائیکه فکر میکنند اون گناهکاره دست راست خودشونو بلند کنند. دستها همه توام با فریادهای خشمگین بالا رفت. در حقیقت این رای قریب به اتفاق، یا همگانی بر علیه من بود. جدا که خانم استرایکر نقش خودش را بخوبی انجام و توانسته بود بر راحتی نتیجه ای را که مورد نظرش بود، بگیرد. اتهام دستکاری و بلند کردن پول پاکتها به گردن من ثابت شد. طاقتم بکلی طاق شده، من تا آخرین رمق مقاومت کرده بودم. یکدفعه دنیا جلو چشم سیاهی رفت. یک چیزی بیخ گلویم گیر کرده بود، از زور فشار بغض و شدت غصه داشتم خفه میشدم. با وجود سیاهی رفتن چشم و سرگیجه تلوتلوخوران بطرف بند خودمان راه افتادم. صدای جیغ و فریاد زندانیها شنیده میشد. تنها دوست صمیمی و دلسوز من و کسی که فقط او میدانست قضیه از کجا آب میخورد، هلن بود. و موقعی که دمر روی تختخوابم افتاده و مایوس و شکست خورده شروع به گریه شدیدی که به آن خیلی احتیاج داشتم کرده بودم کنار تخت من نشست و ضمن دلداري، شروع به نوازش سر و موی من کرد. و سعی داشت هر طور شده مرا تسلی دهد. ولی غصه و ناراحتی من تسلی ناپذیر بود و بهیچوجه قادر به جلوگیری از گریه و ناراحتی خود نبودم، دل من از این همه ظلم و بی انصافی بکلی شکسته و راه چاره از همه طرف برویم بسته بود. هر گاه وسیله یا چیزی را که بتواند باین زندگی فلاکت بار توام با زجر و بدبختی من خاتمه دهد در دسترس داشتم حتما خودم را میکشتم و از این ناراحتی نجات پیدا میکردم.

مدتی بهمین طریق بی حرکت دراز کشیده و افتاده بودم. یکدفعه به صدای جیغ و فریاد هلن به خود آمدم که فریاد میکرد: وای وای الهی بمیرم، برونی این خونها چیه؟ ... این خون چیه از دهنتم میاد ... مال سینته ... وای نگاه کن... نگاه کن ... لباسات ... جورابات همه خونی شده ... من بیحال بیحال موضوع منشی مخصوص یا همان آنا و نیش دشنه اش را که از پشت به پهلویم فرو کرده و فشار داده بود، برایش تعریف کردم. ضمن تعریف من کم کم چشمهای درشت و قشنگ هلن پر از اشک شده بی اختیار جلو پرید و مرا محکم در بغل گرفته گفت: آه. خدایا برونی جدا که تو دختر شجاع، پراراده و مصممی هستی و حقیقتا از

پولاد هم محکمتری که در مقابل اینهمه شکنجه و فشار هنوز هم تسلیم خواسته پلید او نمیشی. غرور و شخصیت و پایداری تو قابل تحسینه.

فصل ۲۰

فردا صبح خیلی زود که به سمت توالت میرفتم، در بین راه به یک از پرستارها بنام خانم هارت برخورد کردم. تا مرا دید جلو دوید و گفت: ببینم برونی، باز چه دسته گلی به آب دادی؟ ... خبر داری چه آشی واست پختن؟ پرسیدم: مگر چه شده؟ ... گفت: دیگه میخواهی چه بشه؟ قراره تو را به انفرادی بفرستند. یک کمی با تعجب نگاهش کردم. یکدفعه به خاطر آوردم که او حق داره از موضوع بی خبر باشه، زیرا شب گذشته که آن اتفاق افتاد او را حتی نگهبانی شب قبل خود را داشت و به مرخصی رفته بود و از موضوع دسیسه نامه های پستی بی اطلاع بود. جریان دسیسه آنها را مفصلا برایش تعریف کردم. بعد هم گفتم، فکر نمیکنم آنقدر بیرحم باشند که راضی شوند مرا به انفرادی بفرستند. گفت: بهر حال موضوع حتمیه و تو باید به زندان انفرادی بروی. فقط خواستم خبرت کنم. زیرا چند دقیقه پیش در اطاق رئیس زندان بودم. اسم تو را روی تخته نمودار تعداد، و وضع زندانی زندانیها دیدم، موضوع را فهمیدم. و ضمنا این میمون بزرگ زندان عادت داره هر کاریکه میخواد انجام بده، قبلا با آب و تاب درباره آن صحبت کنه و لاف بزنه. از توجه او به خودم تشکر کردم و براه افتادم، در ضمن راه پیش خودم فکر میکردم، زندان انفرادی هر چه باشه، از آن تیمارستان یا گودال جهنم کارگاه دوزندگی سخت تر نخواهد بود. تازه صبحانه تمام شده بود که خانم هامفری وارد شد و رو به من کرد:

- وسائلو جمع کن، رختخواب و پتو و هر چه داری بردار، چون هوای اینجا برای تو سازگار نیست و جای خوش آب و هوای خنکی واست در نظر گرفتم، سردخانه فکر نمیکنم بد جایی باشد.

سایر زندانیان که همان نزدیکی ها بودند با تاثر و دلسوزی به من نگاه کردند. یکی از آنها در حالی که سر خود را به علامت یاس تکان می داد کلمه ی سردخانه را چندین مرتبه تکرار کرد... او، او، او، سردخانه. وای وای وای سردخانه.

زیرا سردخانه انفرادی شدیدترین و پر شکنجه ترین تنبیهی بود که در این زندان وجود داشت. بلند شدم و سائل و ملزومات خودم را جمع کردم و خورده پاشهای کوچکم را داخل یک روبالشی ریخته و خواستم روی سائل خواب خود گذاشته همراه خود بردارم. خانم هامفری مانع شده گفت:

- اونا رو بزار باشه بعدا خودم واست میارم.

در نتیجه معلوم شد من حتی از همراه داشتن وسائلی مثل سوزن و نخ و این چیز ها هم محروم شده ام.

بعد از یک خداحافظی تآثر انگیز از هلن، پشت سر خانم هامفری از پله های فلزی مارپیچی بالا رفتم. تا به طبقه سوم رسیدم. در انتهای راه پله ها به یکی از پرستار ها به نام آگورمن برخوردیم. این پرستار را همه می شناختند و مسئول بخش و بندهای انفرادی زندان بود. من تا آن موقع زنی به این زشتی و بد قیافگی ندیده بودم. صورتی پر از لک و جوش های کثیف و دهنی گشاد که تا سرتاسر عرض صورتش ادامه داشت. طرح لب های رنگ پریده و نازکش طوری بود که هر وقت نگاهش می کردی مثل این که دارد به آدم دهن کجی می کند. همین الان به طرفت حمله کرده و قصد کتک زدن تو را دارد. علاوه بر قیافه هر دو پای او از مچ به پایین کج و پیچیده بود و در نتیجه همیشه یک جفت دنپایی خیلی نرم و سبک می پوشید و به هنگام راه رفتن پاهای خود را بر روی زمین می کشید.

تا چشمش به من افتاد نگاه تهدید آمیز و پر کینه ای به من انداخت و طوری به سر تا پای من نگاه می کرد مثل این که شکار جدیدی به دام انداخته و خود را آماده برای بریدن و از هم دریدن او می کند. با مرده شویی که مرده ی آماده شستن خود را برانداز می نماید.

هنگامی که برای راه دادن به ما کمی خود را از جلو راه پله ها کنار کشید. با خود فکر کردم این زن چقدر شکل، عنکبوت خونخوار کمین کرده ای را دارد که منتظر به دام افتادن مگس یا حشره ای در تور خود می باشد تا فوراً به روی او پریده و با ولع تمام خونسش را بمکد.

همه از اخلاق او اطلاع داشتند همیشه از تحویل و اعزام محکومین به زندان انفرادی خوشحال می شد و لذت می برد همانطوری که هر کدام از عنکبوت های موجود در سردخانه یا انفرادی، مانند او از به دام انداختن یک مگس تازه خوشحال می شدند. با دسته کلیدی که همراه داشت درب یکی از سلول ها را باز و سرش را داخل سلول کرد و کسی را به اسم صدا کرد. بیش از چند لحظه از میان محوطه ی تاریک سلول صدایی مثل این که از ته چاه

به گوش رسد یا مثل کسی که قصر پچ پچ و صحبت در گوشی با کسی را داشته باشد صدایی بسیار ضعیفی به گوش رسید. دوباره آگورمن فریاد زد:
- زود باش گورتو گم کن آزاد شدی.

در این موقع از میان تاریکی سردخانه هیكلی لاغر و استخوانی، فقط یک مشت پوست و استخوان عینا مثل اسکلت و با روحی که از قبر خود سربلند کرده باشد گیج و مات بی حال و بی رمق بیرون آمد.

پس از اینکه بر وحشت و اضطراب خود مسلم شدم، با کمی دقت در طرح صورتش او را شناختم. یکی از سیزده نفری بود که همراه ما، پس از محاکمه در دادگاه اولیه، به اینجا منتقل شده بود. بله خودش بود مری سیاهه...

روز اول ورود به این زندان، مری را بعلت ابتلا به بیماریهای مقاربتی از ما جدا و به بیمارستان فرستاده بودند. مثل اینکه یکروز بیشتر آنجا نبوده. بعدش هم کسی او را ندیده بود تا اینکه شایع کردند، موقعیکه خیال داشته در داخل یکی از مستراحها، خودش را بدار کشیده و حلق آویز کند، دستگیر و از همانجا یکسره به انفرادی یا سردخانه منتقل شده است. و از همان تاریخ تا به امروز، سیاهپوست بیچاره در این سیاهچال مرگ اسیر و گرفتار بوده. وقتی به جلوی من رسید، سری بعنوان اظهار آشنایی تکان دادم و باصطلاح خواستم سلامی کرده باشم ولی او مثل اینکه هیچ چیز را درست تشخیص نمیداد و نمی فهمید و همینطور مثل یک مجسمه پیش میرفت، با خود گفتم، وای خدایا این همان مری سیاهه گنده و سرحال و بگو بخند است که هشت هفته پیش با او آشنا شده بودم؟! ببین سیاهچال و سردخانه لعنتی، چه به روزش آورده؟

بعد از چند قدم مکثی کرد و با نگاه بیحال و بینور خودش کمی به ما خیره شد. و دوباره راه افتاد و رفت، مثل اینکه نتوانسته بود قیافه ما را تشخیص بدهد و بشناسد. لباسها بکلی پوشیده و ریخته، صورتش زرد و استخوانی. از زیر پارگیهای لباسش زخمها و جراحاتی بچشم میخورد. بعدها فهمیدم که بیچاره بکلی دیوانه شده بوده. آگورمن بیرحم بدون اینکه کوچکترین ملاحظه ای نسبت به حال او بکند، یک بازوی او را چسبید و در حالیکه او را به جلو هول میداد، محکم بدیوار راهرو کوبید، "همینجا وایسا". بعد به سوی من برگشت، ضمن اینکه بطرف سلولیکه مری سیاه از آن خارج شده بود، اشاره می کرد، داد زد: یاله با توام، برو تو ببینم، معطل نکن کار دارم.

گفتم: چه می گویی، اینجا؟ (اصلاً باور نمی کردم. از صورت این پرستار بصورت آن یکی و دوباره از صورت او باین یکی نگاه میکردم.)

بی اختیار فریاد کشیدم: آخر چرا... مگر ندیدید آن زن بیچاره...

اگر من نگذاشت حرفم را تمام کنم، فوراً بازویم را چسبید و مرا بداخل سلول تاریک پرت کرد. تا سر بلند کردم صدای چرخیدن کلید در داخل قفل بگوשמ رسید. مثل یک حیوان بدام افتاده ای پشت در سردخانه ایستاده، دستها را به میله های آن گرفته، با گریه و التماس فریاد می کردم: نه غیر ممکنه، غیر ممکنه حتماً اشتباه شده. حتماً اشتباه شده. اینجا سلول من نیست. من اینجا میمیرم ترا بخدا رحم کنید. رحم. رحم...

اگر من برگشت، کرنشی کرده و فریاد زد: خفه شو، خفه دزد کوچولو. صدا نکن احمق. فریاد کشیدم: آخر ای بی انصافها، این سلول که پر از مدفوع و کثافات اون سیاهه اس. آخر اینجا کثافته... آخ، آخ دارم خفه میشوم... این بوها...

اگر من و هامفری، بی اعتناء به عجز و لابه من راه افتادند. و صدای خنده های بلند و تمسخر آمیز آنها از همه بدتر مرا آتش میزد. ضمن راه رفتن اگر من برگشته گفتم: پس چی می خواستی واست حاضر کنم، یکدست لباس پرنسسی، یک قصر مجلل خانم جون منظور از زندانی کردن اینجا اینه که تنبیه بشی. تا تو باشی دیگه جیک نرنی، و آنقده اهن و تلیپ نکنی. اینرا گفتم و دوباره در حالیکه مری سیاهه بیچاره را به جلو هول میداد، راه افتادند و باز هم صدای خنده های بلند آنها از دور

به گوش می رسید که کم کم در حال محو شدن بود. وسط سلول نیمه تاریک مایوس، دل شکسته و ناامید ایستادم، کمی به اطراف خود نگاه کردم تا ببینم وضع از چه قرار است! در حاشیه بالای دیوار، نزدیک به سقف، یک باریکه پنجره میله داری دیده می شد، که مقابل به دیوار بلند و سیاه قسمت شمالی زندان بود. نوری که از این پنجره وارد می شد، آنقدر ضعیف و کم بود که تشخیص شب و روز را از هم مشکل می نمود. خود سلول کاملاً باریک به عرض متر با دیوارهای سنگی سرد و مرطوب، سقف کوتاه، کف سلول هم کثیف و آلوده بود. بوی تعفن کثیف و خفه کننده ای از هر گوشه آن به مشام می رسید. تخت چوبی زوار در رفته باریکی، به عنوان تختخواب کنار دیوار قرار داشت که بدون بالش و تشک و ملافه بود. فقط یک تکه کهنه کثیف و پوشیده که به اصطلاح یک موقعی پتو بوده، روی تخت چوبی افتاده بود. سرتاسر تخت پوشیده از توتون و خاکه سیگار بود و ضمناً روی هر تکه و هر نقطه صاف از بدنه آن پر بود از یادبود و یادگارهای کنده کاری شده، از اسم، نام فامیل و

تاریخ، و یا در دلد های زندانیان بدبختی که قبل از من گذرشان به این سیاهچال انفرادی افتاده بود. و بجز آنها، چیز دیگری در داخل این سلول نتگ و تاریک به چشم نمی خورد. بجز یک تپه کثافت و مدفوع بدنما، و تهوع آور، بدون اینکه حتی با خاک یا کاغذ و یا چیز دیگری روی آن را پوشانده باشند. که به همین شکل در یک گوشه این سلول لعنتی باقیمانده، و به تنهایی تولید ناراحتی و شکنجه چاره ناپذیری را، برای من کرده بود.

پس از رفتن آگورمن و خانم هامفری، یک نفر از داخل یکی از سلولهای نزدیک صدا زد: سلام، خوش آمدی.

جواب دادم: سلام، متشکرم.

پرسید: تو کی هستی؟

جواب دادم: اسم من الینور براون، جزء بند ده هستم.

اسم من هم سالی هندرسونه. جزء بند شش هستم. و صمیمانه ورود تو را به جهنم خودمان خوش آمد میگم.

پاسخ دادم: خیلی ممنون سالی عزیز.

پرسید: چیکار کردی؟ تقصیرت چی بوده؟

گفتم: دستیار و منشی خوشگله رئیس دست و پامو تو حنا گذاشته و بی شرف کلک و اسم سوار کرد.

جواب داد: دختر جون باز هم تو شانس آوردی و جای خوبی گیرت اومده.

گفتم: با وجود این، من که از خوب بودن آن چیزی نمی بینم. زندانی قبل از من که در اینجا به کلی دیوانه شده بود و ضمنا اینجارم حسابی به گند کشیده.

گفت: بله حق با توه. ولی راستی گوشه دستت باشه، آگه شب و نصفه شبی صدای جیغ های وحشتناک و ناجوری شنیدی، ناراحت و وحشتزده نشی.

پرسیدم: چطور؟

گفت: این زنه هم که در سلول روبرویی منه، زده به سرش و پاک دیوانه شده. بخصوص شبها عین خفاش جیغ می کشه. بطوریکه از فریادهای چندش آورش مو به تن آدم سیخ میشه، یک وحشی حسابی شده.

تا ما داشتیم صحبت میکردیم، ناگهان یک نفر با صدای جیغ و فریادهای وحشتناک و کوبیدن پا به کف سلول و هوار و داد و ناله، و فحش، راهرو را روسرش گذاشته بود. ترسیدم و فریاد

کردم: این دیگه چیه؟

جواب داد: هیچی، چیزی نیست. این لیزیه، که به در و دیوار لگد میزنه. از بس این مادر مرده هم پاهاشو به در و دیوار و کف سلول کوبیده. جفت پاهاش آش و لاش و مجروح و خونین شده.

گفتم: چطور! حالا از طریق بهداری و مسئولین زندان هیچ اقدامی واسش نکردند؟

گفت: چرا که بکنند، آدم ساده، اصلا کی به این چیزها توجه می کند. آنقدر میذارن خودشو به در و دیوار بزنه تا به کلی بی حال و بی حس مثل نعش اون تو بیفته. (یکدفعه صداشو کوتاهتر کرد و گفت): اهی، مواظب اگوردون و همکاراش باش، این لامصب یه پارچه دینامیته.

پرسیدم: چطور؟

هیچ خودت بعدا می بینی، فقط خواستم بهت بگم، مواظب باشی. مثلا برای یک جزئی چیزی ممکنه، بزنه سرتو از هم بشکافه. یا با شلاق به جونت بیفته، آهای، هیس، حرف نزن، صدا نکن که داره میاد.

صدای پائی در میان راهرو پیچیده بود و از قرار معلوم، اگورمن با عنکبوت سیاهچال، به طرف تار و دامش برگشته بود. اول از همه مقابل سلول من سبز شد. البته هر وقت که کمی یواش راه میرفت چون دمپائی پایش بود، صدای پاهایش شنیده نمی شد.

نگاهی یک وری به داخل سلول من انداخته گفت: صداتون بیفته موش خرماها اینجا جای تعریف و صحبت نیست.

شبی که من در زندان انفرادی افتادم، شبی بود که فردای آن، برابر مرسوم روز شکرگزاری عمومی ملت آمریکا، و صدقه دادن و جشن گرفتن، برای اولین برداشت محصول سالیانه بود. ولی در همین روز جشن و سرور عمومی، ما بیچاره ها در میان این چهار دیواری تاریک محصور، و نه تنها هیچ جور شیرینی و خوراکی به ما ندادند، بلکه غذای معمولی ما را هم به نان و آب ساده تقلیل داده و منحصر کردند. داخل این زندان نیمه تاریک، چند قدمی از این طرف به آن طرف راه رفتم و فکر آن روزهای قبل از زندان گذشته را میکردم که چطور مثل سایر مردم، آزادانه به کلیساها رفته، و برای خوشبختی و صلح دعا میکردیم، صدقه میدادیم و جشن و سرور برپا میکردیم. یله در این گونه موارد، کسی به فکر زندانبان بیچاره و بی پناه، مایوس و شکست خورده ای که در کنار گوش آنها هستند، نیست. که به دست ظلم عده ای در ظاهر خود را برادران و خواهران هم مسلک و هم دین آنها میدانند. به گرسنگی و فلاکت کشیده شده اند.

راستی راستی که عجب دنیای مسخره ایست. اینجا یک عده، همه بیمار و تب دار و اغلب از بی غذایی و شدت فشار و شکنجه، در حال جنون و دیوانگی، و در جای دیگر یک عده تا بیخ

حلق، شکم خود را پر از بوقلمون و سیب سرخ کرده و سس زده و مربا و سایر غذاهای لذیذ می‌کنند. دیدم اگر بیشتر از این فکر کنم، من هم مثل سایرین ممکن است دیوانه شوم. نیمه‌های شب اول بود، من تا این ساعت هنوز از شدت ناراحتی فکری و بوی تعفن و بدی جا، نتوانسته بودم بخوابم و از طرفی از بی‌بالا پوشی، مثل بید به خود می‌لرزیدم و به منظور اینکه دچار سرماخوردگی نشده و کمی هم گرم شوم، داخل این سلول یک وجبی خود تند تند و به سرعت بالا و پائین میرفتم و قدم می‌زدم که ناگهان صدای گوشخراشی از یکی از سلولهای انتهایی راهرو به گوشم رسید. جیغهایی که انسان را به وحشت می‌انداخت.

گفتم: یا حضرت مسیح، به دادم برس... ای خدای بزرگ! صدا مرتباً تکرار و شدیدتر می‌شد. هر دفعه امیدوار بودم که به زودی صدا قطع خواهد شد. ولی برعکس مرتباً بدتر و شدیدتر می‌گردید.

از میان این جیغها، گاهی کلمات نامفهومی هم شنیده میشد، خدا، خدا، خدایا، خدا، تشنمه، تشنمه، آهای... آ... آ... آ...

صدا کردم: سالی بیداری؟ ترا بخدا این کیه؟

جواب داد: آره بیدارم. خونسرد باش. بچه ولشون کن. آگه بخوای از الان به این چیزها عادت نکنی و حرص و جوش بخوری، چند وقت دیگه خودت از اینها بدتر میشی.

داد زد: این دیوانه بیچاره کیه؟

جواب داد: اون مری سیاهمی. از چند وقت پیش اینجوری شده و مرتباً جیغ میکشه. همونی که از سلول تو جاشو عوض کردند.

گفتم: طفلی مری سیاه، دوست قدیمی من. اولین کسی که در این زندان به من محبت کرد.

یک جیغ دیگر او راهرو و سلول‌ها را به لرزه انداخت. فریاد میکشید: ای خانمها، خواهش می‌کنم اجازه بدید یک نفر سفید پوست، خوب و مهربان، یک جرعه، یک چکه آب به من بده... آب... آب... (از بس داد زد از نفس افتاد دیگر رمق نداشت به ناله و التماس افتاده بود) آخ... آخ... ای خانمها مردم... به خدا مردم

یک دفعه منقلب شد و از شدت تائر و دلسوزی نفهمیدم دارم چکار می‌کنم، بیش از این طاقت شنیدن این ناله‌هاو دیدن این صحنه را نداشتم، یک وقت متوجه شدم منم دارم از بیخ گلو فریاد می‌کشم آگور من... آگور من... آخه ترا بخدا این بیچاره مردیک کمی آب به او برسانید.

صدای خفه و آهسته سالی که سعی می کرد زیاد بلند نشود، به گوشم رسید که می گفت: صدات بیفته احمق دیوانه. مگه خل شدی. صدات بیفته بیچاره. ولی من تصمیم خود را گرفته بودم. گوش به او نکرده، و باز هم فریاد زدم:

آگوردن، آگوردن، صدای من به قدری بلند بود که سایر صداها را تحت الشعاع خود قرار داده بود. آگور من... آگور من

صدای باز شدن یکی از درب سلول های انتهائی راهرو و بعدش هم صدای سراندن و کشیدن پای او بگوشم رسید که کم داشت نزدیکتر میشد. ناگهان در میان این تاریکی هیکل او را جلو در سلول خودم دیدم، خرنشی و غرغر کنان چندتایی فحش آبدار اول نثار همه زندانیها کرد بعد صدا زد:

دزد احمقها، چه خبره؟ اکبیری های پدرسوخته، چرا این موقع شب داد و بیداد راه انداختین، چه مرگتونه؟

بله خودش بود. این صدای آگوردن یا عنکبوت سیاه زندان بود.

گفتم: خانم آگوردن، ترا بخدا خواهش می کنم یک کمی آب به آن زندانی انتهائی راهرو بدهید. بیچاره از تشنگی هلاک شد. از خیلی وقت پیش برای یک چکه آب التماس می کند. یکدفعه پرید تو حرفم و گفت: از کی تا بحال کار تو ماده سگ سلیطه به اینجا کشیده که به من دستور بدی؟ حالا بهت می فهمونم... صبر کن همین الان. تو هنوز منو نشناختی، الان یک آبی هم به تو و هم به اون یکی دزد دیوانه بدم که کیف کنین. آب خنک خنک.

صدای یواش سالی به گوشم رسید که می گفت: دیدی کار خودتو ساختی.

چند لحظه بعد دوباره آگوردن پیداش شد. ابتدا کلید را تو قفل در چرخاند و وارد شد. شلاق بلند و چند شاخه ای از چرم تابیده در دستش دیده می شد. و قبل از اینکه بفهمم چه تصمیمی دارد، یا لااقل فکر دفاعی کرده باشم، بشدت کوبید میان صورتم. برق کورکننده ای از چشمهایم پرید و سرم گیج رفت. مرتباً شلاق بالا می رفت و به شدت پائین می آمد. از ناچاری به گوشه سلول پناه برده و راه گریزی نداشتم. دست انداخت و موهای سرم را با چنگهای پرزور خودش چسبید. سرم را خم کرد و شروع کرد با شلاق به پشتم زدن. ضربه هاش که هر کدام از آنها مثل ضربه شمشیر بود و تا مغز اثر می کرد. آن قدر زد، تا وقتی که من بیحال و بی دفاع، به کف سلول افتادم. و سر و صورت و تمام اعضای بدنم مجروح و خونین شده بود. نفسم به کلی بند آمد، قادر به نفس کشیدن

نبودم.

در حالی که مثل جلاّد بالای سرم ایستاده و شلاق را تکان می داد، نفس نفس زنان گفت: خوب شد این درس خوبی بود که میتونه حسابی تورو سرجات بنشونه. فهمیدی دزد کوچولو. اینهم آب، آب خنک بعد خرنشی کرد. در را محکم به هم کوبید، قفل کرد و رفت. این بود جریان 24 ساعت اول زندان انفرادی من در زندان پاستیل. بلبه آن روز همانطور که گفتم مصادف با روز شکرگزاری و صدقه دادن عمومی ملت آمریکا بود. روزی که تا عمر دارم هرگز فراموش نخواهم کرد.

روزی که در آن سیاهچال گرسنه و تشنه به جای هر نوع خوراکی، کتک و شلاق خوردم. چرا و به چه علت؟ در حقیقت به این علت که اگر قبلا مرده و نمانده بودم، چنین روزهایی را ندیده و راحت بودم. به هر حال آن شب هرطور و به هر جان کنندی بود، کشان کشان و سینه خیز خودم را بر روی تخت پوسیده رساندم و دمر روی پتوی کثیف افتادم. و تا صبح از درد مثل مار به خود می پیچیدم.

به این طریق روزها می گذشت و باز شب می رسید. تنها کار من قدم زدن در داخل این سلول تنگ و باریک بود. و هر چه سعی می کردم و به خود فشار می آوردم اصلا خواب نمی برد. لباسهای کثیف و از شدت عرق پوسیده و پاره پاره شده و به زخمهای جای شلاقهای بدنم چسبیده بود. موهای سرم به هم رفته و ژولیده و چسبیده و کثیف شده. از همه بدتر سرمای شبها هم کشنده بود. دیوارهای سنگی ضخیم زندان سرما را در بدنه سرد و مرطوب خود ذخیره و عینا مثل بدنه یخچال به سردی هوای سلول می افزود. یا دیدن این وضع بود که فهمیدم چرا زندانیان اسم اینجا را سردخانه گذاشته اند. جیره غذایی ام منحصر شده بود به آب و نان خالی. گاهی هم نان و چائی. که گاهی اوقات اگر دردن به میل خود از اعتراض تعدادی از زندانیها، بوضع غذا، عصبانی شده و بکلی آن را قطع می کرد. تنها صدائی که از انسانهای زنده به گور شده در این سلولها به گوش می رسید، صدای همان چند نفر دیوانه و جنون گرفته انتهای راهرو بود.

صدای مری سیاه بیچاره که این روزها تبدیل به ناله ضعیفی که شبیه به صدای بچه گربه کم شیری شده بود، تا اینکه رفته رفته این صدا هم بکلی قطع و خاموش شد. من اصلا قیافه سالی و چند زندانی دیگر را که گاه از داخل سلول ها و از فاصله دیوارها با هم صحبت میکردیم، نه قبلا دیده و نه بعدها مشاهده کردم. فقط صدای آنها را می شنیدم، تا به حال هم فکر نمی کنم جان سالم به در برده باشند. ولی اگر من آدمخوار، اگر من وحشی، عنکبوت دام گستر زندانهای انفرادی، با آن شلاق چند شاخه ای اش که مثل شمشیر می

درید و می برید و با آن زبان زهر آلود نیش دارش که مثل نوک دشنه، یا سیم خاردار ریش ریش می کرد، هنوز پابرجا و با اختیار و قدرت تمام هر کاری که می خواست بر سر زندانیها و قربانیان خودش می آورد.

اما روش موش صحرانیهای درشت موجود در زندان، خیلی بهتر و شریفتر از آگورمن، و از اربابهای بی صفتش بود، راستیکه چه اوضاعیه؟ من از همان اوان کوچکی از موش نفرت داشتم، مخصوصا این موش صحرانیهای چاق و گنده اینجا. ولی طبیعت انسان، در موقع تنهائی که احتیاج به مونس و همنشین دارد، خوپذیر است، و گاه از ناچاری و تنهائی، یا در موارد رسیدگی به هموعان خود، به سوی حیوانات گرایش پیدا می کند. مثل بعضی سالمندان بدون بچه، و کم فامیل که

به حیوانات دست آموز می گرایند منم بسوی این موشها گرایش پیدا کرده و با نشان دادن علاقه و محبتم به مرور زمان توانستم محبت خود را به آنها بفهمانم. تا رفته رفته این موشها هم با من آشنا شده، حتی مرا می شناختند. چون از من محبت و بی آزاری دیده، و در ضمن سعی میکردم، هر طور شده از این جیره جزئی خود برای آنها ذخیره کرده و مقداری نگهدارم. وقتی میخواستم بین آنها غذا تقسیم کنم، همه بشکل نیمدایره ای درست در مقابل من روی کف سلول چمباتمه زده و چشمهای ریز و پر محبت خودشان را به چشمهای من دوخته، آماده اجرای برنامه غذایی خود میشدند. من برای هر کدام تکه خورده نان کوچکی بدست گرفته، کمی بالا تر از سر آنها نگه میداشتم. موشها هم پی به منظور من برده، کمی خودشانرا بیشتر جمع کرده، یکدفعه با یک جهش خوشمزه و با نمک در حالیکه دست ها و دهان خود را باز کرده بودند، به بالا و بسمت تکه نان میپربدند و پس از قاپیدن آن (بدون اینکه به انگشتهای من صدمه یا رنجشی برسانند) باز هم ضمن اظهار تشکر و قدر دانی بوسیله نگاههای محبت آمیز خود با خرت خرت پر سر و صدا و خنده داری که من خیلی آنرا دوست داشتم مشغول خوردن میشدند.

بله، وقتی انسانی در میان انسانها، به رفتار وحشیانه ای بدتر از رفتار حیوانات درنده برخورد نمود. و بهر کس و بهر طرف که رو کرد با دو رنگی و ظلم و بی عاطفگی مواجه شد، خود بخود از انسانها، و از بظاهر این اشرف مخلوقات رنجیده و رویگردان شده، بسوی حیوانات رو می کند و در میان آنها به جستجوی محبت و عاطفه و همزیستی خواهد رفت.

بعضی اوقات همینطور که روی نیمکت چوبی خودم دراز کشیده بودم ، فکر میکردم و در دریای اندیشه های دور و دراز خود ، غوطه ور میشدم و درباره این دنیای عجیبی که من بدون اراده و میل خودم ، در آن متولد شده و گیر افتاده بودم ، تعمق میکردم .

گاه از اینکه چگونه با وجود زیستن در این هوای کثیف و آلوده و دم کرده و سنگین و وجود میکروبیهای گوناگون و خطرناکی که میدانستم از بیشتر زندانیان مبتلای که قبل از من در این سلول بوده اند ، باقیمانده بود . هنوز هم من زنده مانده و نمرده بودم ، تعجب میکردم و بالا تر از همه مبهوت بودم از اینکه ، چطور دیوانه نشده ام و عقل خود را از دست نداده ام . از طرفی زیاد هم اطمینان نداشتم . هیچ اطمینانی به آینده نبود . شاید یکروز منم مثل همان زن دیوانه ای که در سلول مقابل سلول سالی زندانی بود ، دیوانه بشوم ؟

باز با خود میگفتم ، نه ، نه هیچوقت ، خوب اگر یکوقت مثل زن غشیه چند سلول پائین تر مبتلا به غش و حمله شدم چطور ؟ و هیچ معلوم نیست که آخر کار منم ، مثل کار مری سیاه نشود . در یکروز از شدت تب و بیماری در همین گوشه سلول تلف نشوم و نمیرم ؟ ولی دوباره با نا امیددی بخود می گفتم : نه ، غیر ممکنست . من حالا حالا ها نمی میرم .

زیرا مرگ در حال حاضر برای من یکنوع خوشبختی است ، خوشبختی هم در همه حال از من گریزانست . پس من محکوم به زنده ماندن ، و عذاب و شکنجه کشیدن هستم . ولی از طرفی کتمان نمی شود کرد که من هنوز خیلی جوان بودم و میل به زندگی و امید به فردای روشن ، هنوز هم در وجود من بشدت وجود داشت . میخواستم پس از تحمل اینهمه سختی و مرارت ، زنده بمانم ، و از زندگی پاک و منزه و بی درد سری چون انسانهای دیگر بهره مند شوم .

این افکار بود که روح مرا قویتر ، و اراده مرا پایدار تر و مقاومتر را در مقابل تمام این شدائد بیشتر و در نتیجه با داشتن امید کلیه این مشقات را بخوبی تحمل میکردم .

بدین لحاظ بود که در آن سلول وحشت زا هنوز هم مغز من به خوبی کار میکرد و تمام این وحشت ، ترور ، فشار و ظلم ها شب و روز برایم یکنواخت شده. بی غذائی و بی کسی و بی مونس و همه و همه مغز مرا ورزیده تر و بیدارتر و احساسات مرا حساس تر و در نتیجه فکر و درک مرا روشن تر ساخته بود. در حدود پانزده متر انطرف تر از این سلول انفرادی پر از رنج و شکنجه ی من همان اتاق تمیز و راحت و خوش منظره ی قبلی ام قرار داشت که هفته ها در آن به راحتی زندگی کرده بودم. اما راحتی و خوشی من نیز به همانجا ختم شد

زیرا این راحتی و خوشی ها در آن عشرنگاههای ریئس تا زمانی میتوانست ادامه پیدا کرده و دوام یابد که مرد نیرومند زندان از شخص ساکن در آن کامیابی و رضای خاطر پیدا کند. در اینجا باز متوجه این مطلب میشدم که چگونه در این دنیای بزرگ زندگی، راحتی، خوشی و خوشحالی یا برعکس عذاب و ناراحتی روحی جسمی بعضی از انسانها بستگی به میل و اراده و هوس و خواسته های بعضی از انسانهای زورمند پر قدرت دیگر پیدا میکند. همینطور که این همه عذاب و ناراحتی فعلی من به علت دم رضایت و قانع و راضی نشدن فرد دیگری از من میباشد.

حساب و تاریخ روز و هفته بکلی از دستم رفته بود. اصلا نمیدانستم که چند وقت که در اینجا هستم؟ آیا به یک ماه رسید؟ شاید هم یکسال شده باشد. در نظر خودم که یک عمر تمام بر من گذشته بود. و مثل اینکه از اول دنیا و تولدم داخل این گور تنگ و تاریک بوده ام. و از دنیای زنده ها چیزی مثل خواب و خیال به خاطر داشتم. چون در حال حاضر مرده ی متحرکی بودم که بین مرگ و زندگی معلق مانده بودم.

تا اینکه یک روز آکورمن در حالیکه ناراضی بود و غرغر میکرد درب قبر تاریک و فراموش شده ی من را باز کرد و صدا زد: آهای، یاله گمشو بیرون... زود باش. باورم نمیشد. مگر ممکنه که من زنده مانده و روز بیرون آمدن و رهاییم رسیده باشد؟! در عین خوشی دوباره نگران شده و فکر کردم حتما رئیس جون از این مرحله هم نتیجه ی مطلوب خود را نگرفته و نقشه ی دیگری طرح کرده. تا بالاخره هم معلوم شد که حدس من زیاد هم غلط نبوده.

فصل ۲۱

بعدا معلوم شد که زندان انفرادی من هفت هفته ی تمام طول کشیده و قتی بیرون امدم مثل یک گربه ی لاغر و ضعیف شده و به مرده ها بیشتر شبیه بودم تا زنده ها. از طرفی چشمم به علت تاریکی زیاد زندان نیمه کور و به قدری ضعیف شده بود که بدون کمک پرستار همراهم نتوانستم از پله ها پایین بروم اصلا روی پای خودم بند نبودم و تلو تلو میخوردم. و هنگامی که از سلول خارج شدم چشمم به کلی جائی را نمی دید. هفت هفته در تاریکی ماندن آنچنان چشمانم را در مقابل روشنائی ضعیف کرده بود که قادر به باز کردن آنها در روشنائی مخصوصا مقابل نور آفتاب نبودم.

جشن کریسمس اول سال نو آمده و گذشته بود. در حالیکه من در آن گور تاریک زندانی و متوجه نشده بودم. در حال حاضر که داشتم از انفرادی آزاد میشدم واسط ماه ژانویه بود. آه خدای من، بعد از تحمل این همه تنهائی و بی هم زبانی دور افتادن از دنیای انسانها چقدر از دیدن قیافه ی آشنای تک تک دوتان هم زندائی ام خوشحال شدم و لذت بردم. گرچه همه ی آنها مجرم و محکوم بودند ولی هرچه بود چهره ی آنها انسانی، و اسم آنها جزء لیست و نام انسانها ثبت شده بود. ملاقات و دیدار آنها در حال حاضر، برای کسی که از تنهائی و بدبختی به موشها خو گرفته و با آنها هم نشین شده بود بسیار خوش آیند و شادی بخش بود. به خصوص هلن که از دیدن من بسیار خوش حال شد. جیغ کوچکی کشیده و به طرف من دوید: وای دختر! الهی بمیرم. مثل اسکلت شدی چقدر ضعیف و لاغر به شکل یک روح در آمدی. آخ آخ لباس هاتو ببین. وای به چه روزی افتاده به کلی پوسیده و پاره پاره و کثیف شده.

موقعی که او صحبت میکرد من از شدت ضعف نمی توانستم سرپا بایستم به کلی سرم گیج رفته و شروع به لرزیدن کردم. بیش از این قادر به ایستادن نبودم و بر روی لبه ی تخت خواب نشسته و در پاسخ اظهار داشتم خودم میدانم. عیبی ندارد. به امید خدا کم کم درست میشوم و حال می آیم. از همه مهمتر فعلا خوشحالم و خدا را شکر میکنم که نتوانستم این همه مدت را طاقت بیاورم و حالا هم هر چه که بود تمام شده. می بینی که بیرون آدمم و مقابل تو ایستادم.

آن روز سر ناهار جدا از خودم حیرت کردم. زیرا همان غذاهای کثیف و ناجور زندان را با حرص و ولع تمام می بلعیدم اصلا مثل قحطی زده یا وحشیها شده بودم. و غذایی که قبلا از آن نفرت داشتم حالا به نظرم یک غذای شاهانه شده و به مذاقم مثل یک تحفه ی بهشتی لذیذ شده بود. حق هم داشتم. زیرا هفته ها خوراک من مختصر به آب و نان خالی بوده و بعد از این که غذا تمام شد و ظرف ها را جمع کردیم و نشستیم تازه روی تخت خواب هایمان دراز کشیده بودیم که یکی از پرستار ها در حالی که یک ورقه ی کاغذ در دست داشت داخل خوابگاه بند ما شد.

صدا کرد: همه گوش کنند اسامی کسانی که خوانده می شه. بایستی فوراً جلو دفتر حاضر باشند تا ترتیب کار حرکتشان به زندان حصار خاکستری داده بشه!

بعد شروع به خواندن اسامی کرد. اسم من هم جزء این صورت بود. اولین کسی که از خوش حالی هورا کشید و کف زد من بودم. و بی اختیار با وجود آنهمه ضعف و بی بنیگی از ته دل

فریاد خوشحالی کشیدم هلم خیلی خونسرد دستی به شانه ی من زده گفت: عزیزم به این زودی احساساتی نشو این موضوع می رسونه که رئیس خیال داره هر طوری هست تو را از سر و اکنه و از دستت راحت بشه. او تو را همراه یک عده زندانی بیچاره و بی دست و پای دیگر از این جا اوت می کنه هیچ وقت پیش خودت فکر نکنی که راحت تر شدی نه جونم، اونجائی قرار شما ها رو بفرستند صد پرده از اینجا بدتره.

بعد از چند دقیقه هر سی نفرمان جلو دفتر رئیس جمع شدیم. یک دسته محکوم با قیافه های خشن و ظاهری بدنما.

در این موقع سروکله ی پرستار کاسدی پیدا شد صدا کرد: یااله پشت سر من به طرف رختشویخانه به پیش. او از جلو و ما بدنبالش از پله ها به پایین سرازیر شدیم. بعد از این که تمام لباس های تن مان را که مربوط به زندان بود تمیز شستیم. لباسهای شخصیمان را که موقع ورود تحویل انبار داده بودیم بما پس دادند. این لباسها هرکدام با فشار تمام به جمع تقریبا یک پا بسته بندی، طناب محکمی به دور هرکدام پیچیده و اسم مانرا روی آن چسبانده بودند و بعد تمام این بسته ها را در یک انبار زیر زمینی مرطوب روهم چیده و انبار کرده بودند.

بطوریکه وقتی آنها را باز میکردیم اول از همه متوجه خزه هائی میشدیم که یکطرف بسته را بکلی سبز ساخته بود. کلاه من بدبخت طوری مچاله و خورد بود که کاملا خنده دار و مضحک شده بود کت و دامنم که به کلی چروکیده و بید زده و سوراخ سوراخ شده بود. بعد از این که همه ما این لباسهای مسخره را پوشیده و بصورت یک صف مرتب ایستادیم عینا مثل دلقکهای سیرک شده بودیم و به ریخت همدیگر می خندیدیم. قیافه ها همه عوضی مثل این که مخصوصا ما را به عنوان دلقک آماده ورود بسن یا صحنه ی تاتر کرده باشند. با همین ریخت و قیافه به طرف بهداری حرکت کردیم، تا آخرین آزمایش پزشکی از ما بعمل آید. از بهداری هم یکسره بطرف دفتر رئیس زندان جهت دریافت برگ انتقال رفتیم.

خود رئیس نبود فقط یکی از نویسنده ها برگه ها را بین ما تقسیم کرد.

موقعیکه جلو دفتر منتظر نوبت بودیم، اکامیسناوکای بدجنس از دفتر بیرون آمد.

با خنده از او پرسیدم: مارو کجا می فرستند؟

با تمسخر و افاده بخصوصی جواب داد: همونجائیکه لیاقتشو دارین و جاتونه.

با آرنج یواشکی پهلوی بغل دستی خودم که یکی از همسفران امروز ما بود زدم و گفتم: این رذل ترین و پست ترین زنیه که تو این زندان دیدم.

موقعیکه بصورت یک ستون از درب جلوی زندان باستیل خارج میشدیم، یک عده پرستار و چندتایی پزشکیار و دفتردار و غیره آنجا جمع شده بودند و بعنوان تفریح سر بسر ما گذاشته و مسخره مان می کردند.

اگر منصفانه قضاوت کنیم زیاد هم تقصیر نداشتند چون با آن سر و وضع و لباسی که ما داشتیم، صف ما عیناً مثل صف مضحک قلمی یا گاونوال خنده بود.

هر طور بود هر سی نفرمان را در داخل اتوبوس سیاه زندان جا دادند. البته این مرتبه چون جا کم بود مجبور شدیم همگی سرپا بایستیم. این یک مسافرت کوتاه با آن طرز رفتار و وضع خاصش، عیناً شبیه به انتقال یک عده وحشی یا دیوانه، از جایی به جای دیگر بود. زنان زندانی با خروج از محیط محدود زندان و احساس هوای آزاد و مشاهده دنیای خارج از زندان، از شدت شعف و شادی بکلی خل شده بودند. و با وجود تنگی جا از خوشحالی به هوا می پریدند.

می رقصیدند و کارهای احمقانه و خنده داری میکردند. جا بقدری کم بود که به سختی نفس می کشیدیم. در نتیجه برای زندانیها امکان نداشت که مطابق دلخواه مثل مسافرت قبلی از زندان شهر تا باستیل، خوش باشند کف بزنند و آواز بخوانند. اولش کمی سعی کردند ولی چون متوجه شدند امکان ندارد از ناراحتی شروع به فحش و ناسزا گفتن به مسئولین زندان کردند. ولی باز هم در اصل همه خوشحال بودند و در هر فرصتی هر کدام بنوبه خود سر و صدا و اظهار خوشی می کردند. من هم به سهم خودم از اینکه از این زندان نجات پیدا کرده بودم خوش بودم.

ولی بعد از گذراندن چند هفته در آن سردخانه آنچنان ضعیف و بیحال شده بودم، که قادر به همکاری با دیگران و نشان دادن شادی و خوشحالی خود بصورت سر و صدا و آواز و غیره نبودم. دلم می خواست کاش اینجور لاغر و مردنی و بیحال نبودم تا حالا در این موقعیتی که از دست رئیس بی شرف زندان و دار و دسته حقه بازش خلاص می شدم، از شدت خوشی بالانس بزنم و روی دستهایم راه بروم. اصلاً نگران نبودم که به کجا منتقل شده و محل جدیدمان دارای چه شرایطی خواهد بود. و در آنجا چه سرنوشتی منتظر ما است. فقط از اینکه از باستیل راحت شده بودم خوشحال، و فکر میکردم به هر کجا که منتقل شویم، و هر شرایطی که داشته باشیم هزاران بار از این باستیل خراب شده راحت تر و بهتر خواهد بود. وقتی با چشمهای خودم خارج شدن از دروازه باستیل را مشاهده کردم در حالیکه با هر چرخش چرخهای ماشین مرتباً هم از آن دورتر شده و هر چه جلوتر می رفتیم، باستیل

کوچکتر و کوچکتر می شد، احساس می کردم فشار بار خرده کننده ای از روی شانه هایم برداشته شده، و روح آزاد گردیده است.

هرچه سرعت اتوبوس یا پرنده سیاه زندان بیشتر می شد، شدت و سرمای باد بیشتر اثر میکرد. و وقتی با همین سرعت بی پروا از سر بالائی ها سرازیر، یا سر پیچها دور میزد، بچه ها یکدفعه رویهم می ریختند و بی اختیار پای یکدیگر را لگد کرده، و سر و صدا راه می انداختند. با وجود سرعت ماشین و ناراحتی راه و با وجود اینکه هنوز همه محکومینی بودیم، که باز هم بسوی زندان دیگری در حرکتیم، همگی خوشحال و شاد و اصلاً فکر گذشته و سرنوشت آینده خود نبودیم. حتی فکر اینرا هم نمی کردیم که شاید جای جدید ما بمراتب بدتر و سخت تر از محل قبلی باشد. آنقدر خوش بودیم مثل اینکه جیب یک بچه دهاتی را پر از گندم بو داده یا نخودچی کشمش کرده باشند.

فقط می دانستم که فعلاً سوار پرنده سیاه بطرف ایستگاه راه آهن در حرکتیم و ضمن گفتگوهای مختلف بین زندانیها، شنیدم که مسافرت ما با قطار تا مقصد اصلی در حدود سه یا چهار ساعت طول خواهد کشید.

پس از پیاده شدن در ایستگاه، موقعی که از ضعف و خستگی به یکی از ستون ها تکیه داده، مشغول تماشای مسافرین مختلف بودم و از این همه هیاهو و رفت و آمد جمعیت مسافرین لذت می بردم.

خودم هم نمی دانم که روی چه انگیزه ای، در رفتار و قیافه اشخاص دقیق شده بودم در صورتیکه قبلاً اصولاً چنین اخلاقی نداشتم هر یک از مناظر برایم جالب بود. مثلاً پیرمردی که در حال خرید روزنامه بود یا دخترک جوان و خوش آب و رنگی که، اینطرف آنطرف سر می کشید و منتظر کسی بود. دیدن گونه های سرخس مرا به تحسین و امیداشت. پسر بچه ای که از یک دکه یا کیوسک تخته ای یک دانه سیب درشت خرید اینها همه مناظر طبیعی و معمولی اجتماع آزاد، و صلح آمیزی بود که من حسرتش را می کشیدم و برای من در حال حاضر مثل یک رویا و یا خواب زودگذر شده بود.

این ایستگاه بنظر من مثل صحنه نمایشی از یک برنامه بالماسکه بود. که بازیکنان بترتیب نقش در آن ظاهر می شدند.

یکمرتبه احساس کردم بازوی کسی، بدور کمرم حلقه شد و مرا بطرف خود کشید، تا برگشتم چشمم به اریس افتاد. اریس همان کار آگاه بلندبالا و موطلائی من، که حالا موج نگاه چشمهای خوشرنگش را به چشمهای من دوخته بود.

آه الینور تویی؟ چطوری؟

"خیلی ذوق زده شده بود. صدای گرم و پرمحبتش از شدت هیجان میلرزید. خودم را در آغوشش انداختم. سر روی شانهِ اش گذاشتم و گفتم: آه! اریس جونی تویی - کجا بودی؟ از آسمان نازل شدی؟ باور نمی‌کنم. چقدر خوشحالم که با وجود این سختیها زنده مانده ام و دوباره چشم از دیدن تو روشن می‌شود.

دستی به موهای من کشید، ضمن نوازش گفت:

خیلی دلم برات تنگ شده بود. اصلاً بکلی نگران بودم. یعد کمی عقب کشید در حالیکه هر دو دست مرا میان پنجه هایش می‌فشرد سر تا پای مرا و رانداز کرد و گفت:

مدتها بود که خبری از تو نداشتم. تا اینکه اخیراً اسم تو را جزء صورت زندانیهای منتقله به زندان حصار خاکستری دیدم. فوراً تصمیم گرفتم از فرصت استفاده کنم و ببینم. اما مثل اینکه خیلی زود لاغر شده‌ای. چرا؟ چی شده؟ حتماً از خوراک افتاده‌ای؟ یا نباشد رژیم لاغری گرفتی؟ چیه. ها؟

گفتم: نه جانم اشتباه نکن ترک دنیا کرده بودم و ریاضت می‌کشیدم تازه از انفرادی مرخص شده ام و همین دیروز بیرون آمدم.

یکدفعه جا خورد. وای خدای من. چه وحشتناک! آخر چرا؟ چه بی‌انصافهایی، چطور تو را اونجا فرستادند؟ آخر از جان تو چی می‌خواستند؟

گفتم: ای، از همان دوز و کلکهایی که در زندان می‌چینند و دست آدم را میان حنا می‌گذارند. تمام جریان را از نظر سوء رئیس زندان گرفته تا جریان دسیسه آنامیستارکا، مفصلاً برایش تعریف کرده گفتم:

بالاخره نمی‌دانم این مرد بی‌شرف چطوری مکافات و سزای این همه ظلم و شرارت خودش را پس خواهد داد و اصلاً مبهوتم که چطوری کسی پیدا نمی‌شود که به کارهای او رسیدگی کند و حسابش را برسد و جلو این پدر سوختگیهای او را بگیرد و پرده از روی کارهای خلافش بردارد؟

بعد رو به ادريس کرده و گفتم: راستی هیچ راهی بنظر تو نمی‌رسه؟

سرش را تکان داده گفت: مگر بچه‌ای؟ همه‌اونا، یعنی آن بالا بالاها هم از کارش خبر دارند. چطور که ندارند. ولی کسی جرئت طرف شدن با او را ندارد. اون خیلی بی‌حیا و جسوره، و خیلی هم به کارش وارده اولاً اجزاء و کارکنان زندان، و زندانیها رو، روی انگشت خودش می‌چرخونه و همه مثل موم تو دست اونن. از اینکه او انسان نیست و مثل

یک حیوون صفت، هیچکس شکی نداره... ولی چی بگم، آگه اصل قضیه و ریشه کار اونو واست تعریف کنم مو به تنت سیخ میشه، گرچه در اصل از یک کارمند سوبل و دون پایه بیشتر نیست ولی هیچکس جرئت در افتادن با او را نداره، و همه از حساب می برند. گفتیم: در حال حاضر که او صاحب قصر افسانه ای، و تمام پربهای داخل آن زندان است ولی حالا چرا ما در این چند لحظه ای که دم غنیمت است حرف خودمان را نمی زنیم و با صحبت در مورد او فکرمان و قتمان خراب می کنیم؟ راستی می خواستم یک چیزی از تو بپرسم، چطور با وجود آن همه قول و قراریکه گذاشته بودی، اصلاً احوالی از من نگرفتی و سری به من نزدی؟

یکدفعه از جا در رفته، داد کشید: بیام تو رو ببینم؟ چرا بیام، وقتی تو خودت نمی خواستی چه فایده داشت. سه دفعه اومدم، دو دفعه اولش که گفتند مریضی و نمی تونی منو ببینی، دفعه سوم هم جواب دادند اصلاً خودت مایل به دیدن من نیستی و نمی خوای ملاقاتی داشته باشی. گفتیم: باشد، مانعی ندارد. ناراحت نشو قسمت اینجوری بوده. از قرار معلوم دو دفعه اولش من تو انفرادی بوده ام ولی دفعه سومش هم آنها نخواستند با من ملاقات کنی - و تا بحال هم کسی به من نگفته بود که اصلاً ملاقاتی داشته ام و کسی به دیدن آمده... ولی چطور قبل از روز شکرگزاری هم تلفنی، چیزی نکردی؟

گفت: بذار تا واست بگم، سه مرتبه در ماه اکتبر، و یکدفعه اولای نوامبر، تلفن کردم، تو نیامدی جواب بدی.

گفتم: چون از پدر سوختگی و بدجنسی هاشون نمی خواسته اند با کسی در بیرون از زندان تماس داشته باشم و احیاناً ترا از جریان باخبر کنم. اوه، در این صورت اریس، حق با توست. قبول دارم و حرف خود را پس می گیرم. تو خیلی خوبی و تقصیری نداشتی. ولی خوب نامه چطور؟ نمی توانستی با چند کلمه نامه دل مرا خوش کنی؟

گفت: نامه... اقلأ پنج تا نامه فرستادم، ولی این خودت بودی که جواب ننوشتی. بکلی ناراحت شده و گفتم: چه گفتی؟ من جواب ندادم؟ اختیار داری من اصلاً نامه ای از تو دریافت نکردم.

مدتی همینطوری به من خیره شد. بعدش گفت: چطور اصلاً هیچکدام از نامه های من به تو نرسید. خوب من باید این چیزها را پیش بینی می کردم. حتماً همه نامه ها رو خود رئیس زندان باز می کرد و می خوانده، بعدش هم پاره اش می کرده، دور می ریخته. از این به بعد

باید حواسمونو جمع کنیم و طوری ترتیب کارها رو بدیم که دیگه اینطوری نشه، و در زندان خاکستری نامه ها مرتب بدستت برسه.

گفتم: اوه اریس، ترا بخدا یک کاری بکن که وقتی به زندان خاکستری رسیدم مرتباً برابم نامه بنویسی و من همیشه منتظر دریافت نامه های تو خواهم ماند. در نامه از همه جور و همه چیز برابم بنویس. درباره کار و زندگیت، درباره آرزوهایت، درباره کتابهای مورد علاقه ات، درباره همه چیز.

پرسید: چطور شد؟! راستی آنقدر به کارها و نظریات خصوصی من علاقه مند شدی؟! (در این موقع مرا کاملاً بغل کرد) در حالیکه سر خود را بالا گرفته و مستقیماً به چشماهای آبی رنگش نگاه می کردم، گفتم: بله. مگر نشنیدی دل به دل راه دارد. همان قدریکه تو به سرنوشت من علاقمندی، منم همینطور به سرنوشت تو دلبستگی دارم.

گفت: حالا از تو می خواهم که در یک مورد از صمیم قلب و جدی به من قول بدی. پرسیدم: در چه مورد؟ هر چه می خواد باشه، من قبل از اینکه بفهمم چیه، در بست بتو قول می دهم.

گفت: قول بده که هیچوقت زود مایوس، دلسرد، و دلشکسته نشی و در هر حال ضمن پایداری، جرئت و رشادت و تهوره خودتو حفظ کنی. و همیشه و در هر حال زنده و شاد باشی. در عین حال بخاطر داشته باش که با هر ناراحتی و مشکلی میتوان با خوشروئی و خوبی روبرو، و حتی با اراده و تسلط به نفس بدون دلتنگی و تغییر روحیه، آنرا تحمل کرد. به شرط اینکه روحیه و نشاط خاطر تو به آن اتفاق غالب شده باشد. هنگامیکه صحبت هایمان کاملاً گل کرده بود. پرستار مسئول جلو آمده دستور داد، آماده باشید ترن مخصوص ما داره میرسه.

دوباره پرستارها، گارد و مامورین محافظ، ما را محاصره و درمیان گرفتند و بصورت یک صف، همگی بطرف سکوی راه آهن حرکت کردیم. آخرین نفری که داخل صف شد من بودم. اریس از شدت هیجان آنچنان دست مرا محکم فشار داد که از شدت درد، بخود پیچیدم. ولی این فشار هرچه بود برای من کاملاً لذتبخش بود و هنگامیکه در پوشیدن کن کمک می کرد احساس کردم که از پشت سر لب های خود را به موهای من، می فشرد.

با آن سر و وضع کثیف و بقچه بندیهایی که پاره ای که زیر بغلمان بود روی سکوی راه آهن منتظر رسیدن قطار بودیم. فکر می کنم مزخرفترین و آت و آشغال ترین مسافر و بارو بنه ای بودیم که تا آن تاریخ قطار راه آهن حمل کرده بود. بعضی بدون کلاه، عده ای

زیرپوشهای کثیف و پراه شان از زیر لباس بیرون زده و آویزان بود. رنگ لباس بعضی ها چنان تند، و وضع پوشیدن لباس آنها آنچنان زننده و بی تناسب یا بی قواره بود که انسان رغبت نگاه کردن به آنها را نمی کرد، و از دیدنشان حالش بهم می خورد. با این وضع همه بی اعتنا بظاهر خود، بدون شرم و حیا مثل سایر مسافرین خیلی عادی ایستاده، حتی بعضی ها با حرارت و بلند بلند با هم حرف می زدند، می خندیدند. گاه با سر و صدا و داد و فریاد، برای اشخاص ناشناس، یا برای رفقای خود دست تکان داده و اظهار علاقه نشان می دادند. مردمی هم که آما جمع شده بودند، اغلب برای ما دست تکان داده، و حرکات و رفتار احمانه ما می خندیدند، و بعضی ها اظهار علاقه هم می کردند. زیرا فکر می کردند با این پز و قیافه، حتماً جمعیتی از دلقکهای یک سیرک مشهور هستیم که برای اجرای برنامه های خودمان، با این سر و لباس بطرف بعضی نقاط و شهرهای بین راه در حرکتیم.

پس از حرکت قطار، از یکی از پنجره های کبه خودمان، کمی به بیرون خم شده و برای اریس دست تکان دادم. این دست تکان دادن ما، تا وقتی که او از دور مثل یک نقطه کوچک بنظر می رسید، ادامه داشت.

ترن سر یک پیچ کوچک پیچید و از این به بعد اریس دیده نمی شد. این مسافرت با ترن، لطف زیادی نداشت و حقیقتاً تأثرآور و ناراحت کننده بود. عده ای زن تبهکار زندانی، به همراهی تعدادی پرستار و یک عده مأمور مسلح، همه جا جلب توجه می کرد. بخصوص سایر مسافرین قطار، با یک حالت تأسف و دلسوزی بمانگاه می کردند. در این نگاهها اغلب نشانه ای هم از اظهار علاقه و همدردی دیده می شد. بخصوص بعضی از زندانیهای جوان و دریده و بی حیا، برای مسافرین مردی که همسفر ما بودند، با دست بوسه می فرستادند و آنها هم مثل اینکه بدشان نیامده بود با خنده رضامندی جواب آنها را می دادند.

در این موقع یکی از زنها که قبلاً جیب بر ناقلائی بوده، بین بچه ها راه افتاد و یواشکی بیخ گوش همه گفت:

-بیانید به کمک هم کمی مسخره بازی درآوریم، و به اصطلاح بزنییم بر طبل بیماری، و با بعضی حرکات مسخره خودمان کاری کنیم که مسافرین خیال کنند که ماها دیوانه و سر به هوا هستیم و به همین علت هم لباسهای خنده دار را پوشیدیم. مثلاً همه دامن های لباس هامونو بالا بزنییم و کلاه هامون پشت و رو یا عقب و جلو بذاریم. خلاصه عین دیوانه ها خل بازی در آریم.

خل بازی شروع شد و اتفاقاً خوب هم گرفت. با این لباسها و با مسخره بازیهایی که بچه ها در می آوردند محشری به پا شده بود. نه تنها مسافرین و مأمورین قطار، بلکه پرستارها و گروه محافظ و گارد مأمور ما هم، همه دست به دلشان گرفته و از خنده روده بُر شده بودند از شدت خنده اشک در چشمان همه جمع شده بود.

این بود که کم کم کبه ما بکلی شلوغ و مسافرین کبه های دیگر همه در کبه ما جمع شده، ضمن تماشا و خنده، گاهی در بعضی برنامه ها با ما همکاری می کردند.

آنقدر شلوغ شد که مأمورین قطار از مردم خواستند به کبه های خودشان برگردند و اینقدر سر و صدا و شلوغ نکنند. ولی مسافرین بقدری از کارهای ما خوششان آمده بود که به هیچ قیمت حاضر به ترک کبه ما نبودند. بالاخره رئیس قطار وقتی دید کاری از دستش ساخته نیست او هم تسلیم شد و کم کم خودش هم علاقمند به عملیات ما شده و برای تماشا و خنده در کبه ما باقی ماند.

در این موقع یکی از دخترها بنام مری مالین که قبلاً یکی از ستاره ها و رقاصه های مشهور تأثر بوده بوسط آمد و با دست همه را به سکوت دعوت کرده گفت: خانمها - آقایان - توجه فرمائید اولاً بایستی از اینهمه اظهار علاقه و تحسین و کف زندهای شما تشکر کنم، بعد اگر مایل بوده و دوست داشته باشید در نظر داریم برنامه های نمایشی جالبتری برای شما اجراء کنیم. (کف زدن و هورای شدید جمعیت) در ضمن از همه شما در مورد بعضی کارهای احياناً زشت یا زننده ای که بعضی از دوستان ما، ندانسته بعنوان خوشمزگی و شوخی مرتکب شده اند معذرت می خواهم. خواستم به اطلاع همه برسانم، مبادا سوءتفاهمی پیش آمده و بعضی ها فکر کرده باشند که ما خل یا دیوانه هستیم و به تیمارستان منتقل می شویم ولی شاید بیشتر شما پی برده باشید که ما تعدادی زن زندانی هستیم که از زندان باستیل به زندان حصار خاکستری منتقل شده ایم.

خوب حتماً اگر شماها علاقمند هستید که بدانید جرم ما چی بوده و چه اتفاقی باعث زندانی و محکوم شدن این همه زن بیچاره شده درسته؟ ها...؟ (کف زدن و سر و صدا بله بله..). بسیار خوب اول از همه می خواهم با سر پرستار ما خانم آناهوب و سرپرست مأمورین ما، آقای جان هارینتو را آشنا بشید. (کف ممتد مسافرین)

ما در مورد زندانیها، تعدادی از این خانمها مغازه بر یا دزد فروشگاه، تعدادی معتاد، گرنی، مورفینی، قاچاق فروش مشروب و کتاب سارق مسلح و جنایتکاران حرفه ای می باشند. ولی بهر حال اگر شما هم مثل من با همه این ها آشنا و نزدیک بودید، خوب پی می

بردید که اینها هم بهرحال هر چه هستند مثل شما انسانند . و هر انسانی هم بهرحال خطا و اشتباه میکند و اگر هر کدام يك کمی بدشانسی و بد بیاری نیاورده بودند .حالا اینجوری گرفتار ، و برای يك عمر از این زندان به اون زندان نمی شدند . هر گاه شما ها ئیکه اعضا و جمعیت اصلی اجتماع را تشکیل می دهید ، در میان اجتماع خودتان ، بما هم يك راه روزنه جرئی و جای کوچکی داده و اجازه می دادید تا ما هم بطرقي از زندگی بهره مند شویم دستمان بکاري بند میشد و در صورت مشاهده لغزش یا اشتباهات اولیه مان ، ضمن کمی نظر بلندي و چشم پوشی ، بجای کوبیدن و خرد کردن و از خود راندن ، در بهبود و اصلاح اخلاف و رفتار و کردار ما همت میکردید ،حال ما اینطور رانده و وامانده و بدبخت نبودیم . بلکه به راه راست هدایت شده و در نتیجه این همبستگی و دلسوزی و بهسازی اولیه شما ، جرم و جنایت در اجتماع بحداقل ممکنه میرسید و تنزل میکرد و اگر اجتماع انسانها ، در اصل هم اجتماع انسانها بود ، نه جنگل حرص و آز و ظلم و شرارت . اصولاً کلمه جرم و جنایت بی معنی بود و دیده نمیشد (کف زدن ممتد و طویل مردم) ولی ما محکومین و مجرمین بیسواد و بی تربیت و فرهنگ را چه باین غلطها .

حال اجازه بدهید بریم سر نمایش کوچک خودمان . معرفی میکنم خانم مری هنسی ، کوچلوی خوشگلکلیکه بجرم سرقت مسلحانه به ده سال محکوم شده . حالا اگر مایل باشید برای شما يك آهنگ خوب میخونه ، همه کف زدند و او را تشویق کردند . مری بلند شد . بوسط آمد و شروع بخواندن "هزاران عاشق دلخسته داری " کرد . بعد از خاتمه آهنگ ، جمعیت خیلی کف زدند و سوت کشیدند و تشویق کردند . چون جداً خوب خواند.

خوب خوشحالیم که مورد پسند واقع شد حالا میخواهیم با خانم آن پارسون آشنا بشید . حتماً هر کدام از شما بارها اونو روی سن و صحنه دیده اید. رقاصه معروف همه ، خانم آن ... (کف و هورا و سو رو صدای زیاد مردم) آن ، بوسط آمد . اول کفشها را در آورد ولی جورابها را در نیاورد و رقص خیلی خیلی ظریف و قشنگی ، توام با قر کمر و عور و اطوار زیادی ، ارائه کرد . بطوریکه همه مسافرین از سر و کول هم بالا میرفتند تا او را بهتر ببینند . بخصوص مثل اینکه مردها خیلی زیادتر خوششان آمده بود . چون تشویق و سر و صدای آنها خیلی بیشتر بود ...

خوب خوب توجه توجه حالا اکیپ خواننده کر سه نفری زندان را که ، همیشه برنامه های خود را باتفاق اجرا می کنند معرفی می کنم . هلن ، باربارا، و کلارا ، این شما اینهم این سه نفر بعد از کف زدن و تشویق . آنها هم آوازهایی از قبیل امواج رود و مرد پیر و غیره را

باتفاق خواندند و خیلی مورد توجه قرار گرفت . بطوریکه جمعیت مرتب کف میزدند و درخواست يك آهنگ دسته جمعی دیگر آنها را داشتند . تا سرانجام مجبور شدند برگردند و این مرتبه آهنگ بسوی آشیانه را ، اجرا کردند که از شدت ابراز احساسات و تشویق مردم غوغائی شد و خیلی گرفت .

حالا اجازه میفرمائید ، (مری مالین اینطور ادامه داد) میخواهم یکی از چالاک ترین و زبردست ترین ، کمترین های صحنه تاتر و سینما را که تا بحال دیده اید . ستاره ایکه مطمئناً پس از اجرای فقط يك برنامه ، همگی عاشق و بیقرار او خواهید شد . یکی از مشهورترین کمترین و

خواننده واریته هائیکه تا به حال دیده ایم . خانم مامی گوردون را به شما معرفی می کنم . (مامی دست ها را بلند کرد و به ابراز احساسات همه پاسخ گفت) سپس بالا آمد و اول از همه تقلید رفتار ، صدا و رفتارهای چند تن از هنرپیشه و ستارگان و اشخاص معروف را عیناً "مثل خود آن ها در آورد . و بعد چند آهنگ خوب ، از جمله آهنگ ، از شوق دیدارت دلم پر میزند" را خواند . تا می خواست برگردد دوباره جمعیت کف می زدند و با تحسین و سر و صدا از او درخواست می کردند که برگردد و برنامه دیگری را اجرا کند .

تا سرانجام گوینده صحنه ها (مری مالین) بداد او رسید و از مردم خواهش کرد تا برای سایرین هم فرصتی باقی بگذارند . سپس به ترتیب چند نفر دیگر را معرفی کرد و هرکدام برنامه های جالبی را اجرا کردند . تا رسید به یک نفر که به تنهایی برنامه های فکاهی جالبی ارائه می کرد ، بعد هم یک نفر محکوم دیگری که ، اشعار ادبی را دکلمه میکرد . آخر از همه کر دسته جمعی اجرا شد و در خاتمه کلیه زندانیان به اتفاق سرود مخصوص زندان را خواندند که قسمتی از آن با آهنگ (من در راه آهن کار میکردم) ترکیب و تقلید شده بود . این برنامه شوخی ، شوخی ، برنامه بسیار جالبی از کار در آمد که به کلی خود ساخته و غیره منتظره بود . برنامه تمام شد ، مسافرین قطار داوطلبانه ، به منظور تقدیم هدیه و قدردانی از هنرمندان مقداری پول و هدایا بین خود جمع آوری کرده و به مری مالین دادند که بین آن ها تقسیم کند .

کم کم سر و صدا ها خاموش شده ، چیزی به مقصد نمانده بود . من بغل دست یکی از بچه ها بنام الوین که معتاد به مواد مخدر بود نشسته بودم . این رفیق ما تا به حال چندین بار به زندان حصار خاکستری افتاده بود و بعد از تمام شدن نمایش و مدتی سکوت ، یواش یواش به حرف

آمد و شروع به صحبت کرد، به خصوص درباره زندانی که به آن می رفتیم مفصلاً تعریف کرد.

به طوریکه او می گفت در این زندان، کار معتادین و قاچاقچیان مواد مخدر از همه بیشتر رواج دارد و پیش مدیر و سایر مسئولین زندان خیلی عزیزند. و در نتیجه از هر لحاظ آن ها را مراعات و ملاحظه می کنند.
بعد رو به من کرد و گفت:

مثلاً" تو خودت اگر جزو معتادین بودی، به محض ورود یک کار سبک توی آشپزخانه یا نهار خوری و این جور جاها بهت می دادند که هم راحت بودی و هم وضع خورد و خوراکت خوب بود و با این وصف مدت زندانت آسانتر و زودتر از آنچه که فکر می کنی تمام می شد. خب راستی حالا بگو ببینم، اهل هیچ کدام از این کلک ها و گرت مرتی، چیزی نبودی و نیستی؟

خلاصه معتادی یا نه؟

جواب دادم: تا به حال که لب به هیچ کدام نزده و مزه ی هیچ کدام را نچشیده ام.

گفت: پس حواستو جمع کن، که می خوام یک پیشنهاد خوبی بهت بکنم، الینور آگه می خوای تو این هلفدونی جدید بهت خوش بگذره و نونت تو روغن باشه، باهاس بگی که معتادی و تو دفترم اسمتو جزو معتادین بنویسی.

گفتم: آخه چطور ممکنه، من که معتاد نیستم و بعلاوه ممکن آن ها از من بخواهند که ثابت کنم و نشان بدهم که معتادم.

گفت: اینکه چیزی نیست خیلی ساده است. با من بیا همین الان یادت میدم که چیکار کنی، پشت سر او راه افتادم و با هم رفتیم تو توالت زنانه قطار.

گفت: ببین جونم، فقس یک علامت آمپول روی هر جای بدنت که باشه، لازم به صحبت و ثابت کردن نیست چون اغلب معتادین مرفینی هستند و خودشون به خودشون آمپول مرفین می زنند. یک دستگاه سرنگ و آمپول از تو سینه بندش درآورد و آمپول را به بازو و ران من فرو کرده گفت:

خوب، همین دو تا علامت نجاتت می ده و کارت روبه راه می شه، بعد از چند لحظه محل آمپول ها درد گرفت و مرا اذیت کرد. اصلاً من زیاد هم فکر پیدا کردن کار و جای راحت در زندان نبودم و اگر به اجبار خودم بود برای یک منظوری که درست برای خودم هم معلوم نیست حاضر نبودم بیخودی آمپول به تنم فرو کنم ولی بهر حال هر چه بود گذشت. من هم دلم

را خوش کرده و خودم را فعلا گول زده بودم. هر چه ترن به زندان حصار خاکستری نزدیکتر می شد یاس و ناامیدی بیشتری بر من مستولی می گشت. روح درماندگی و شکست شدیدی بر من چیره شد و دو مرتبه خود را در این دنیای بزرگ تنها و شکست خورده و رانده شده از اجتماع و فردی تبهکار و محکوم می دیدم.

احساس کسالت، بدبختی و پریشانی، به کلی مرا نا امید و پریشان کرده و راه چاره را از هر طرف به روی خود بسته می دیدم. موقعی که در باستیل بودم، بالاخره طاقت نیاورده و مجبور شدم برای مادرم نامه مفصلی بنویسم و به اشتباهات و جرم و بدبختی های خود اعتراف کنم. هر چند مطمئن بودم که اطلاع او از این جریان چقدر ناراحت کننده و سخت خواهد بود و ضربه شدیدی به پیرزن بیچاره وارد خواهد ساخت ولی چه می شود کرد. چاره ای نداشتیم، اما مادر بیچاره ام برای راحتی خیال من در ظاهر به روی خودش نیاورده، و در پاسخ نامه هیچ گونه سرزنش و شماتتی به من نکرده، بلکه نوشته بود: امیدوار باشم با روحیه قوی در مقابل این گرفتاری ها پایداری کرده و زیاد به خود ناراحتی ندهم. و مطمئن باشم پس از خاتمه دوران زندان و برگشت به آزادی، باز هم آغوش گرم و پر محبت او برای من باز و کانون پر محبت فامیل نیز مثل سابق برای پذیرفتن من آماده خواهد بود. ولی من درس آموزنده ای به هنگام مسافرت آخرمان با این قطار آموخته بودم بدین طریق که در موقعی که نمایش هنرمندان ما ادامه داشت کاملا در چهره یک یک مسافرینی که صحنه های مختلف ما را با تحسین تمام تماشا کرده و از آن لذت می بردند و حتی با شادی و هلهله آن را تشویق می کردند دقیق شدم. ضمن این تحسین ها در چشم یک یک همین تشویق کنندگان یک نوع کناره گیری و امتناع از پذیرش ما احساس کردم. لذا در مورد فامیل، حتی مادرم نیز این نوع طرز تفکر مسلما صدق کرده و آنها هم از این به بعد حتما مرا به چشم یک تبهکار و مارکدا رو محکوم نگاه می کردند. بله داغ ننگی توسط قانون به پیشانی من خورده بود که محکوم و مجبور بودم تا آخر عمر آن را تحمل کنم و به هر جا که میروم انگشت نما باشم.

خدایا آخر کار من بالاخره به کجا خواهد کشید؟ و تا چه مدت باید در این حصار خاکستری بمانم؟ اگر وضع رفتار اینها هم مثل رفتار زندانبانان باستیل باشد، مطمئنا من یکی که جان سالم به در نخواهم برد. با این تفصیل فرض کنیم مردم و پس از خاتمه دادن دوران محکومیت از زندان خارج شدم، نقطه امید و هدف نهایی من در زندگی آینده چه خواهد بود؟ به چه چیزی امیدوار و دلخوش باشم، ناگهان از میان این همه تاریکی، ظلمت و تباهی و از پس افق دور مه آلود و تیره ی ناامیدی، جرقه و شعاع روشنی درخشیدن گرفت. کم کم جلوتر

و جلوتر و اندک بزرگتر و روشنتر می شد تا سرانجام از میان این شعاع نورانی خوشرنگ، قیافه جذاب و مردانه اریس ظاهر شد که لبخند امیدوار کننده ای به لب، در حالی که آغوش خود را به روی من باز کرده مرا به سوی خویش می خواند و در این لحظه بود که یاد آخرین سفارش او افتادم و جملات پر مغزش در گوشم پیچید (بدترین موقعیت و اتفاقات ناراحت کننده ای که در زندگی انسان اتفاق می افتد، ممکنست با قدرت اراده و خوش فکری اشخاص با اراده، مبدل به شیرین ترین ایام زندگی گردند. ولی شرط اصلی، حفظ روحیه و داشتن اراده برای استقبال هر ناراحتی با خنده و خوشرویی و باز کردن آغوش برای پذیرفتن مشکلات خواهد بود) در این افکار بودم که ترن ترمز کرد و تابلوی ایستگاه حصار خاکستری به چشم خورد.

فصل ۲۲

هیچوقت زیبایی عصر امروز زمستانی را با آن هوای نیم روشن و خاکستری فراموش نمیکنم.

پوشش سفیدی از برف سرتاسر تپه و برآمدگیهای بیلاق دامنه را پوشانده بود. در انتها و خط الراس کوههای کنار این افق سفید رنگ بود که قرص مدور سرخ فام خورشید شامگاهی آخرین شعاع دلفریبخوبشرا به هر طرف میپاشید و بار خود را برای سفر به پشت کوهستان دوردست سبکتر میکرد. این شعاع قرمز در زمینه برف الماس رنگ کوه تابلوی بدیعی به وجود آورده بود که حاشیه و گوشه هایی از این تابلوی زنده نیمه روشن تا به پشت ایستگاه راه آهن کشیده شده و به درختان سرو سبز پوش سر به هم آورده طرفین ایستگاه محدود ختم نمگردید.

از آن دورادور در سینه کش یکی از همین تپه های سفید از برف خوش منظره، حصار خاکستری به خوبی مشهود و به این تابلوی زیبا نقاش چیره دست طبیعت جلوه ی خاصی بخشیده بود. این منظره تا موطه ایستگاه بیش از یک کیلومتر فاصله نداشت و در همین لحظه که از دور صحنه زیبای آن را تماشا میکردیم آخرین تیغه های خورشیدی که اندک اندک مشغول جمع کردن لبه های پایین دامن طلایی خود بود تا در پس قله مرتفع و پربرف کوهستان دوردست غروب کند به خوبی دیده میشد و جلوه بسیار بدیع و شاعرانه ای به این منظره داده بود. نوار باریکی از این شعاع طلایی هنوز هم بر فراز دیوار و برجهای زندان

مشاهده میشد که با تابش و انعکاس به شیشه های پنجره های این ساختمان افسانه ای، دوباره چون شعله های نارنجی رنگ آتشکده های مقدس باستانی به هر طرف زبانه کشیده و منتشر میگردید و منظره کاخ های افسانه ای پنجره طلایی را مجسم و به خاطر می آورد.

آخرین نفر ما از قطار پیاده شد. همه ضمن آماده شدن برای حرکت با تکان دادن دست از همسفران خود خداحافظی کردیم. در این حال قطار مسافر بری هم ضمن کشیدن چند نفس سریع و یکی دو سوت بلند اندک اندک به جلو زیده و یک مرتبه از جا کنده شد. در این ضمن صف ما نیز آماده و مرتب شده بود. پرستار ها جلو و در حالی که نگهبانان و کادر محافظ به فاصله های معین در اطراف ما جا گرفته بودند به سمت زندان از سینه کشی تپه ها شروع به بالا رفتن کردیم.

پس از تحمل هفت هفته زندان مجرد و تاریک و محرومیت از کلیه مزایا و آزادی حتی هواخوری، حال برای راه پیمایی در این هوای لطیف ان هم از میان چنین مناظر زیبایی عینا مثل گردش و تفریح در باغ بهشت با پرواز در آسمان خداوندی بود. صدای خرت خرت قدمهای سبک ما بر روی برفهای نرم و تمیز کوهستانی برای اشخاصی چون ما که ماه ها و سالها پشت میله های سرد زندان و در ان محیط خفقان اور محدود، به سر برده بودیم بسیار مطبوع و لذت بخش بود. هر چه جلوتر میرفتیم شور و نشاط بچه ها بیشتر میشد، همه به وجد آمده بودیم و روی برفها به هوا پریده، مثل بچه ها همدیگر را دنبال و بر روی برفها هل میدادیم. با شعف و خوشحالی هرکسی سعی داشت صورت دیگری را با برف شسته، یا گلوله های برفی به سایرین پرتاب کند. انقدر برف ازی کردیم و صورت همدیگر را با برف شستیم که همه عرق کرده، صورتها گل انداخته بود. و به انتها درجه خوشحالی رسیده بودیم. این برف بازی نه تنها همه را به شور و شادی واداشته و

از شدت تقلا و بازی خیس عرق کرده بود بلکه ناآگاهانه ما را ده ها سال به عقب برگردانده بود. همه خود را عینا" در زمان بچگی احساس می کردیم حتی گوشه گیرترین و بدعق ترین زنان تبهکار هم، در این روز پر نشاط بوجود آمده و مثل دختر بچه ها قهقهه زنان به دنبال هم دویده و کار های بچه گانه می کردند و به کلی از این عالم و واقعیت اصلی تلخ آن غافل شده بودند.

بالاخره با سرخوشی و بی خبری، این تپه دور و دراز را پیمودیم و به بالای آن رسیدیم. در حالیکه همه خورد و خسته و عرق کرده، نفس نفس زنان میزدیم، با وجود این خوش و سر دماغ بودیم. جدا" این روز، یکی از روزهای خوب و فراموش نشدنی ایم زندان ما و به هیچ

وجه با سایر روزهای تلخ قبلی قابل مقایسه نبود، و خاطره خوش آن همیشه در ذهن ما باقی خواهد ماند.

بنای زندان حصار خاکستری، از آجر قرمز یکدست شده، دور تا دور آن بکلی باز بود. از ابتدا محل ساختمان زندان را در دامنه یک تپه نسبتاً مرتفع بسیار خوش منظره انتخاب و در نظر گرفته بودند، دره های سرسبز و زیبایی اطراف که کاملاً در پایین و زیر پای محوطه ساختمان قرار گرفته بود، منظره دید بیننده را قشنگتر و دلربا تر ساخته بود. حاشیه و انتهای افق این تابلوی رنگین، به کوههای مرتفع دور دست منتهی و جلوه بیشتری به آن میداد اسکلت و طرح ساختمان زندان بشکل یک صلیب یا بعلاوه ای بود. درب اصلی بزرگ زندان، در یکسو بود که به جای میله با تورهای بسیار درشت و محکمی محصور شده بود.

پس از عبور از دروازه آهنی بزرگ، وارد خیابان باریک با راهرو مخصوص به عبور زندانیها شدیم که تا این لحظه در حدود سی سانتیمتر برف بر روی آن نشسته بود. پس از مقداری راه به کنار پله های ورودی ساختمان اصلی زندان رسیده شروع به بالا رفتن کردیم. انصافاً منظره داخلی زندان هم همانقدر زیبا و دلپذیر بود که از دور دیده می شد. یک پرستار درشت استخوان اخمو و بد هیبت، که طرح صورتش عیناً مثل یک خرمالو ورم کرده بود جلو افتاد و هر سی نفر ما را به طرف سالن ناهار خوری هدایت کرد. سالن ناهار خوری بسیار بزرگ و وسیع و دیوارهای آن به رنگ سیر تند و زننده ای رنگ شده بود. در وسط آن یک میزه ناهار خوری بزرگ و سرتاسری قرار داشت که اطراف آن را نیمکت های چوبی محکمی احاطه کرده بود. هرکدام از ما هر طور بود روی یکی از نیمکت ها جایی پیدا کردیم و جابجا شدیم. پرستار مسئول مرتباً بالای سر ما می چرخید و مواظب رفتار ما بود و به اصطلاح سعی داشت از همین روز اول ما را با رسم و رسوم اینجا آشنا کند و مقررات خودشان را به ما تحمیل نماید. اسم این پرستار خانم موگان بود و این طور که نشان می داد ذاتاً بیزحم و مردم آزار و بدجنس بود. طوری با ما رفتار می کرد مثل اینکه از سال ها پیش با ما عداوت، کینه و پدر کشتگی داشته و از دیدار و تماس با ما متنفر و منزجر است. وقتی به ما نگاه می کرد مثل اینکه چشمش به یک چیزه کثیف، متعفن و نفرت آوری افتاده. قیافه ی خودش را توی هم می کرد و دماغ خود را بالا می گرفت، حرف زندنش تو دماغی، و تن صدای او خیلی بد و زننده بود. مرتباً داد می زد و هر وقت می خواست

دستوری بدهد، صدای جیغ و فریاد گوش خراشش داخل سالن می پیچید و حقیقا چندانش آور بود.

درحالیکه کاملاً تودمانی صحبت میکرد میگفت. شما زنهایی که امروز اینجا اومدین باهاس بدونین، شماهارو برای این به اینجا فرستادن که یک کمی تربیت بشین و به مقررات آشنایی پیدا کنین، البته تو پرونده هر کدوم از شماها خیلی چیزا از بی بند و باری و بی تربیتی ثبت شده، ولی اینجا با اونجاها خیلی فرق داره. فکر نمیکنم کسی بتونه از زیر کار و وظیفه اینجا شونه خالی بکنه. یا دست به اون کارا نزده. (باز ادامه داد) البته ما خودمون ختم همه ناکسا، و رو دست همه جور تبهکارا و حافیهایی که شما فکرشو بکنین بودیم. اگه غیر از این بود، چطوری این همه شغل و کار تو دنیای به این بزرگی ریخته، حاضر میشدیم برای ماهی چندرغاز حقوق اینجا بمونیم و باشماها سروکله بزیم. بعدش دوباره شروع به مقداری رجز خوانی و اهن و تلب دیگر کرد. هرکس اینجا کوچکترین سروصدا و نافرمانی بکنه خردش میکنیم، بلایی به سرش میاریم که خودش پشیمان بشه. سرستاری که مقررات اینجا رو وضع کرده خودش ذاتاً و در اصل یک فرشته رحمته، مثل یک راهبه مقدسه. اصلاً همه پرستارهای اینجا هرکدام به نوبه ی خودشون یک فرشته اند. ولی خب این دلیل نمیشه که شماها از حسن خلق آنها سواستفاده کنید و دست به کارهای احمقانه بزنین، تا جایی که اونا رو وادار کنین برخلاف میل باطنی خودشون اعمال و رفتاری انجام بدهند که باعث ناراحتی شما بشه.

او گفت: اجرای کلیه مقررات زندان اجباریست تا بدینوسیله بتوان نتیجه خوبی بنفع اجتماع، از تصحیح تبهکاران و کجرمینی که تاکنون توبیت نشده اند گرفت.

خلاصه طرز حرف زدن و بیانات او طوری بود مثل اینکه ما یک مشت حیوانات وحشی هستیم، که همین امروز به باغ وحش وارد شده ایم. او هم یک مربی و سرپرست حیوانات باغ وحشه. ضمن صحبت هایش میخواست بما بفهماند، که همه ما دزد و تبهکار و جانی هستیم، و آنچه برای ما در اینجا تهیه و در نظر گرفته شده، کاملاً عالی و حتی خیلی هم به سر ما زیاد است. زیرا ما مستحق رفتاری خیلی بدتر از اینها هستیم. و هرگاه مایل باشیم آنها برای اتخاذ هر نوع رفتار سخت تر و شدیدتری، آماده هستند. من از طرز صحبت و رفتار او سعی داشتم پی به موقعیت و ماهیت زندان و متصدیان آن ببرم. " زندگی در زندان برای هر زندانی بسیار دشوار و مشکل میباشد ولی فشار ناهنجار و ظالمانه و مزاحمت های بیجای اغلب مامورین و پرستارها، این سختی را ده ها بار مشگلتر و غیرقابل تحمل تر می کند) آنها

همه زندانیان را با بدبینی نگاه می کنند و بنابر احساس و فکر تاریک آنها، همه زندانی ها متقلب، بد، حقه باز، کلاهبردار و فاسد هستند. از طرفی هرگاه درست به اصل موضوع دقیق شده و توجه بیشتری به عمل آید معلوم خواهد شد همین پرستارها هم، پس از سال ها خدمت و زندگی در محیط آلوده و فاسد زندان در اثر همنشینی و تماس با تبهکاران مختلف، خود به خود خواسته یا نا خواسته، تحت تاثیر خوی و رفتار اطرافیان خود قرار گرفته، و بر اثر برخورد با نیرنگها، حقه بازیها، نادرستی ها و شرارتا نا آگاهانه، رفتار اولیه انسانی، و اساسات ظریف حساس ابتدایی خود را رفته رفته و با مرو زمان از دست داده. اندک اندک تبدیل به یک فرد سگاک، بیرحم، بی احساس، بددل و کینه توز خواهند شد. و شاید بتوان گفت محیط اطراف برای آنها حکم آینه شکسته و خرد شده از هم نپاشیده ای را پیدا کرده که به هر طرف نگاه کنی همه تصاویر را زنده و زشت و بدنما می بینی.

دولت سرنوشت مارا بدست این نوع مامورین و پرستارها سپرده و آنها را حاکم بر وجود و زندگی ما نموده و ما از حال باید تا پنج یا ده یا پانزده و حتی بعضی ها برای همه عمر، بنده و برده حلقه

گوش آنها باشیم.

و مدام هم مورد تحقیر توهین و تهمت آنها در مورد سرقت، ارتشا، اختلاس، و کلاهبرداری قرار بگیریم و در صورتیکه وقتی درست توجیه شود و منصفانه قضاوت بعمل آید همین حافظین قانون و مربیانی که ما تبهکاران را فعلاً به اتهام جرائم مختلف در اختیار آنها میگذارند خود در داخل همین چهار دیواری ندامتگاه با زندان دست به انواع دزدیها، اخلاس و جرم و فسادهای بمراتب شدیدتر و بزرگتری می زنند که حد و حصری ندارد. این مدت زندان برای من که فرد روشن فکر و تحصیلکرده ای بودم، درس خوبی بود بارها با همین دو چشم خودم انواع جرائم، خیانت و جنایتهایی را از این زندانبانان در داخل همین چهار دیوار اجرای قانون، مشاهده کرده ام که تا کنون حتی در تواریخ و کتابها هم نظیر آنرا ثبت نکرده اند.

زندانیان بیچاره علاوه بر محکومیت به مجازاتی که قانون برای آنها در نظر گرفته، مجبور به تحمل انواع سختی ها و مجازاتهای مضاعفی چندین برابر شدیدتر از مجازات تعیین شده برای آنها می باشند. این تشدید مجازات، از رفتار ظالمانه و بیرحمانه کسانی که ماسکی بصورت قانون به صورت زده اند، ناشی می شود. آنها آزادانه بمیل خود بهر کاری هرچه

هم غیر انسانی و خلاف موازین اخلاقی و قانونی باشد دست زده و آنرا به مقررات و قانون مربوط و منتسب میدانند.

سرانجام رجز خوانی و بددهنی و باصطلاح خودشان سخنرانی خانم مرگان تمام شد. حال سعی داشت به خیال خودش فیلسوفانه بمیان چشم یک یک ما نگاه کرده و عکس العمل سخنان خود را در دیدگان ما بوضوح مشاهده کند. در این هنگام در باز شد و در یک چشم من به دختر جوانی افتاد. سر و گردن زیبایی خود را داخل اطاق کرده بخانم مرگان اطلاع داد، همگی آماده و مرتب باشند. از قرار معلوم شخصیت مهمی وارد میشد. تبهکاران قدیمی که قبلاً در زندان حصار خاکستری زندانی بوده و بگریان اوضاع وارد بودند، یکمرتبه از جا پریده، مؤدبانه و مرتب ایستادند. ما هم بتقلید از آنها بلند شدیم و منتظر ماندیم.

در باز شد و برخلاف انتظار ما زنی بلندقد، ظریف، متین، خوش قیافه و خوش لباسی وارد شد که بیشتر به مهمانداران و ندیمه های شاهزاده خانمهای کاخهای افسانه ای شباهت داشت، تا اینکه در چنین زندانی صاحب شغل و مقامی باشد. لباسهای بسیار شیک و گرانبهائی پوشیده بود. ظاهرش نشان میداد که فوق العاده لایق با نفوذ و سختگیر است. آنچه که در اولین برخورد بیشتر از هر چیز انسان را به خود جلب و تحت تأثیر قرار میداد، صورت خوش فرم و خوشگل او بود که در حال حاضر به طرف راست برگشته بود. همین نیم رخ زیبا حالتی توأم از زیبایی و عظمت داشت. چند قدم ببلند به جلو برداشت و یکدفعه صورت خود را بطرف ما چرخاند. در این وقت بود که ناگهان چشمهای گیرا و پرنفوذ خودش را به چشمهای ما دوخت. عجب چشمهای گیرائی در حالی که یک مقدار بسیار ناچیزی تاب داشتند. که این نقص کوچک خود را با افزودن یک عینک پنبسی متصل به یک روبان سیاه جبران کرده و پوشانیده بود. طبق عادت بهنگام صحبت آنرا برداشته و بین دو انگشت خود نگه میداشت و به چشمهای طرف خیره میشد. و پس از مقداری صحبت دوباره آن را به چشم میگذاشت.

(سخنرانی خانم مدیره یا رئیسه زندان با صدای بسیار نرم و ملایمی شروع شد)

اول از هر چیز مایل بودم که هرچه زودتر شما را ببینم تا ورود شما را به این زندان خیر مقدم گفته باشم امیدوارم که این مدت زندانی در اینجا به شما بد نگذشته و ناراحت نشوید. اطمینان دارم که هر

کدام از شما به وظیفه خودتان آشنا هستید و هیچوقت راضی به ایجاد ناراحتی و دردسر برای خودتان نمی شوید. در ضمن از خانم مرگان خواهش می کنم تا مواظب شما باشند و نگذارند

به شما بد بگذرد. من دیگر حرفی ندارم. حالا می تونین برای استحمام، بعدش برای شام خوردن آماده شوید.

همه از مقایسه این همه اختلاف بین صحبت‌های کوتاه و نرم مختصر او، و صحبت‌های قبلی خانم مرگان گیج و مبهوت شده بودند. آن هم چه اختلاف فاحشی، مثل اختلاف بین قطبین شمال و جنوب.

به هنگام خارج شدن هم برگشت و خنده محبت آمیزی به ما کرد. همه بی اختیار مجذوب رفتار او شده، صمیمانه شروع به کف زدن و ابراز احساسات برایش کردیم. هنگامیکه پشت سر خانم مرگان از سالن خارج می شدیم، الیز سر بیخ گوش من گذاشته گفت:

این بود ملکه پر قدرت و مدیره با نفوذ زندان ما، اونو چه جور دیدی؟ گول ظاهرشو نخوریها. به نظر تو یارو یکی از اون پیره بوقلمونهای نیرنگ باز نیست؟ اینو از من داشته باش، بعدا خودت پی میبری که چه آب زیرکاه و حقه بازیه. فکر نمی کنم هرگز لنگه اش رو دیده باشی. سر تا پایش کلکه. از اون کله پر حيله و تزویرش گرفته تا اون کفشهای پاشنه بلند گران قیمت قشنگش، همش کلکه تا وقتی مطابق میل و خواست او رفتار کنی، بهر سازش برقصی و صدات در نیاد خیلی خوب خانمیه ولی وای به روزگار کسی که بخواد با اون در بیفته، یا پا تو کفشش بکنه و به اصطلاح به ساز او نرقصه. مگر خدا به دادش برسه اگر نه کارش تمومه. وای... وای... چی بگم.

از همانجا یکسر ما را بطرف دستشویی و توالت که در طبقه زیر قرار داشت بردند. یکی از منشی ها که جزو محکومین بود، جلو در دستشویی و حمام ایستاده، و به هر نفر یکدست لباس نو میداد. این لباسها هم عینا مثل همان لباسهایی بود که در زندان باستیل داشتیم یکدست لباس گشاد آبی رنگ یک جفت جوراب نخی. یکدست زیرپوش چلواری و باز هم یک جفت از آن کفشهای ناجور گل و گشاد. کف قسمت توالت و حمام سنگفرش و جمعا دارای سه دستگاه دوش بود. سه نفر سه نفر به نوبت زیر دوش میرفتیم و به سرعت مشغول استحمام میشدیم. خانم مرگان هم بالای سر ما ایستاده، مواظب بود که کاملا خودمانرا تمیز بشویم. و به منظور انجام نظریه خودش شلنگ پلاستیکی بلندی را به یکی از شیرهای آب سرد متصل کرده و بطرف هرکس که می خواست زودتر از موقع از زیر دوش خارج و یا سرسری شستشو کند، آب سرد می پاشید این آب چنان سرد بود و با شدت به بدن ما میخورد که به قول

معروف مثل شمشیر می برید و کاملاً انسان را ناراحت می کرد و گاه ضمن پاشیدن این آب سرد چند تا فحش بسیار رکیک هم نثار طرف می کرد.

بعد از استحمام و تعویض لباس، به سمت بهداری حرکت کردیم تا مورد معاینه کلی قرار بگیریم. دکتر این زندان، کامل مرد بلند قدی بود که برخلاف دکتر زندان باستیل، خیلی تند مزاح و بد دهن و در ضمن رفتارش هم خیلی خشن و بی ادبانه بود. بیشتر از آنچه لازمه کار معاینه بود. معاینه زنهای جوان و خوشگل را طول داده، با آنها ور میرفت. و با وجود این همه شلوغی، سعی داشت زیر زیرکی با آنها قرار مدار و وعده ملاقات بگذارد. در ضمن قول میداد که هرگاه سر وعده حاضر شوند و نزد او بروند، تسهیلات خوبی از لحاظ معافی و غیره برای آنها فراهم آورد.

بعد از اتمام معاینه توسط این دکتر پست و منفور، بطرف ناهار خوری رفتیم. غذای آنروز بسیار خوب و خوشمزه بود که پس از مسافرت طولانی ما، و بعد از آنهمه بازی و دویدن توی برفهای دامنه تپه ها

با توجه به اینکه مدتی هم از ساعت معمولی غذا گذشته بود، در نتیجه همه از گرسنگی بیتاب شده بودیم خیلی چسبید، به طوریکه همه از روی رغبت و اشتهاهی کامل غذا میخوردیم. بعد از شام برابر صورت تعیین شده، هر کسی را به سلول خودش فرستادند. وضع سلولهای اینجا از سلول های باستیل به مراتب مرتب تر و تمیز تر بود. حتی از لحاظ ساختمانی هم مدرن تر و به اصطلاح نمونه ای از بهترین زندان ها روی اسلوب جدید بود.

محکومین جدید را در میان دو ردیف سلول های واقع در طرفین راهرو های طبقه اول و طبقه دوم به نسبت جادادند اطاق نگهبانی و بهداری، در انتهای غربی طبقه سوم ساختمان قرار داشتند. ولی توالت هر سه طبقه، در انتهای شرقی راهروهای دور و دراز هر طبقه واقف شده بودند. انتهای هر یک از این راهروها، به دو شاخه عمومی تقسیم و منتهی می شد. شاخه های طبقه اول و دوم، مخصوص دفتر سرپرستار زندان. آپارتمان و اطاق های شخصی پرستارهای دیگر هم در طبقه سوم قرار داشتند. شاخه شمالی طبقه اول، مخصوص ناهار خوری، و شاخه های شمالی طبقه دوم، مخصوص سالن هوا خوری یا سالن باشگاه و استراحت عمومی زندان و طبقه سوم این شاخه مخصوص نماز خانه یا سالن دعا و مراسم مذهبی زندان بود.

کلبه ی کارگاههای عمومی، حمام، رختشویخانه و انبار ها، در قسمت زیر زمین ساختمان زندان واقف شده بودند چون تعداد زندانیان موجود، بیش از حد تعیین شده و گنجایش معمولی

زندان بود در نتیجه وقتی که جمعیت سی و سه نفری ما هم به این تعداد افزوده شد ، اجباراً تعدادی از ما را در سلول های اضطراری ، که در طبقه سوم قرار داشتند جا دادند . حتی چند نفری را به بخش مخصوص پاسدارخانه فرستادند ولی جای من و الویز کوک در یکی از سلول های طبقه دوم بود .

هنگامیکه صف ما از میان راهرو ها عبور میکرد ، صدها زندانی که با قیافه های درهم و رنگ پریده ، روی تخت خواب های خود دراز کشیده بودند ، سرو گردن کشیده و از پشت میله های سلول خود ما را تماشا می کردند . بی چاره ها مثل میمونهایی بودند که در یکی از قفسه های تنگ و کم وسعت باغ وحش افتاده باشند . خستگی و ناراحتی از وضع و محیط در چشم های همه خوانده می شد . بدین طریق ضمن عبور از راهروها صدها جفت چشم ما را بدرقه می کرد . برای زندانیان بیچاره با آن زندگی پر شکنجه و یکنواخت حتی تماشای زندانیان تازه وارد هم به سهم خود تنوع و تفریحی محسوب می شد .

من از هم سلولی با الویز ، راضی و خوشحال بودم ، زیرا هرچه بود دوست و هم زندانی و آشنای قبلی من محسوب می شد . از طرفی هم او از سایر محکومین مشابه خود سنگین تر و متین تر و بی غل و غش تر بود . و بعلاوه چون مدتها قبل ، باز هم یکسالی از عمر خود را پشت میله های این زندان گذرانده بود ، از کلیه راز و رموز این زندان ، موبه مو آگاهی داشت . سلول ما در حدود سه متر طول و دو و نیم متر عرض داشت کنار دیوار سمت چپ سلول

یک تخت خواب دو طبقه مخصوص دو نفر زندانی زده بودند . الویز تخت زیر و من تخت بالایی را انتخاب کردم . وسایل خواب ما انصافاً تر و تمیز عبارت از یک تشک یک جفت پتوی ضخیم و یک بالش بود . کف سلول فلزی و دیوار های آن سیمانی بود که در بعضی نقاط این دیوار ترک و شکافهایی دیده می شد که پر از کک و ساس و سایر حشرات مشابه بود .

خوشبختانه موقع مسافرت با ترن ، الویز روزنامه ای را که یکی از مسافران ترن جا گذاشته بود برداشته ، به همراه آورده بود . و به محض جابه جا شدن در سلول یک برگ آنرا تکه تکه و پاره کرده ، یکی یکی این تکه ها را با کبریت آتش زده ، شروع به سوزاندن و به آتش کشیدن کک و ساسهای زنده کرد ، بوی ساس و کک همه جا را پر کرده بود .

کار داشت حسابی پیش می رفت و چیزی نمانده بود که کک همه حشرات کنده شود که یک دفعه یکی از پرستارها سر رسید و فریاد کشید :

آهای ، چیکار می کنی ، هنوز نرسیده خیال داری زندان و به آتش بکشی ، زود خاموش کن .

الويز هم اجباراً روزنامه اي زير پاي خود گذاشت و خاموش كرد. وبعد هردو روي تختهاي خودمان دراز كشيديم و استراحت كرديم. هنگاميكه روي تخت دراز كشيده بوديم صدای مداومي مثل صدای امواج متلاطم دريا ايکه به تخته سنگ هاي کناره ساحل برخورد مي کند به گوش ميرسيد، در زندان پيچيده بود. هرچه وقت مي گذشت اندک صدای کمتر و کمتر تا اينکه تبديل به يك ولوله ويچ ويچ کوتاه شد تمام اين صداها در اثر سرو صدا و صحبت صدها زنداني محکوم اين زندان بود که بعد از مدتي تبديل به خرخر و ناله و گاه فحشو ناسزا گرديد. بعضي ها هنگام خواب عادت به صحبت کردن داشتند و در خواب هم دست از فحش دادن و بد دهني برنميداشتند.

بعد از اينکه سرو صدا ها افتاد و همه به خواب رفتند. الويز هم سلولي من با صدای آهسته و يواش يواش شروع به تعريف از وضع داخلي حصار خاکستري کرد.

خوب آگه آدم زرنگ باشه و از همين اول بدونه که قاپ چه کسی را بدزده و به چه کسی نزديک بشه کار چندان بدی نيست و مسلماً بد هم نخواهد گذشت. همه جور راحتی ، کار ساده و غذای خوب در اختيارت خواهد بود . حالا بهت ميگم که چطوري موفق بشي و بتوني توناز و نعمت بيفتي . خوب، بچه جون همين حالا پاشو و از تخت پر پايين ، تا اولين درسو ياد بگيري.

در اين ضمن دست برد ، از ميان موهاي سرش يك سنجاق سر بيرون كشيده و با مهارت تمام آنرا در سوراخ كليد قفل درب سلول جا داده، به طرز مخصوصي پيچاند. درب سلول در مقابل چشم هاي حيرت زده من به راحتی باز شد.

گفت: خوب، درس اولت وياد گرفتي. با اين سنجاق کار ما از لحاظ احتياج به رفتن توالت هنگام خواب برطرف ميشه ، و مجبور نمي شويم اجباراً از اين لگنچه كثيف و بو گندوي زير تخت استقاه كنيم در نتيجه هر وقت خواستيم توالت بريم ، بي سر و صدا در را باز مي كنيم، مي رويم و فوري برميگرديم. خوب البته ميداني که اين کار مجاز نيست و کاملاً برخلاف قوانين زندانه. پس بايد سعي کني يواشکي و مثل سايه بري و يواشکي برگردي که کسی تو را نبينه . ولي زياد هم ناراحت نباش اگر احياناً هم به يکي از پرستارهاي كشيک شب برخوردی ، معمولاً چيزي نمي گن ولي با چندتا فحش حسابي سر حالت مي آورند، همين و بس.

آنشب تا ساعتها بعد از ساعت خاموشي و خواب ، تا وقتي که ساعت بزرگ ديواري زندان دوازده ضربه محکم به عنوان اعلام نيمه شب را نواخت ، خوابم نبرد و بيدار بودم از بيخوابي تصميم گرفتم بلند شوم و حقه اي را که از الويز آموخته بودم امتحان کنم .

يك سنجاق را از میان موي سرم بيرون کشيدم و با همان اسلوبي که او يادم داده بود داخل جاي کلید چرخاندم درب به راحتی باز شد.

با احتیاط تمام راه افتادم . پس از رسیدن به مستراح هم ،چون نمي خواستم توجه کسی را جلب کنم . کلید چراغ را نزدم . زیرا پرستار کشيك شب را همان نزدیکی ها دیده بودم . از طرفي با تابیدن نور قوي مهتاب ، از میان میله هاي پنجره هاي بالاي توالت ، همه جا بقدر کافي روشن بود، ونيازي به چراغ نداشت.

هنوز درست در توالت جابه جا نشده بودم که صدای باز شدن آهسته درب توجهم را جلب کرد . اولش ترسیدم که شاید پرستار شب باشد . ولي بعد متوجه شدم که اشتباه کرده ام ،یکی از محکومین جوان و سربه هوای زندان بود ، از وضع ظاهرش معلوم بود که کمی دستپاچه و نگرانست بوي عطر ملایمی که استعمال مرده بود ، در داخل توالت پیچید . موهای سرش کمی درهم ریخته و آشفته بود . لباسش کمی چروک خورده و نامرتب بود و هنوز بعضی جاهای آن نیمه باز و موفق به مرتب نمودن آن نشده بود .

یواشکی صدا کردم: تو را به خدا، تا حالا کجا بودی؟

اولش یکه خورد و روی پاهایش بلند شده و گفت:

وای خدایا ، منو ترسوندی ! هیچی بیرون بودم رفته بودم بیرون .

به چشمانش خیره شده ، حیرت زده و با حالت ناباوری به او گفتم : دست وردار ، حالا به منم کلاک میزنی؟

جواب داد: میخوای باورکن میخوای باور نکن ولي باورکن جدي من بیرون بودم.

پرسیدم: آخه چطوری چه جوری خارج شدی؟ مگر ممکنه؟

در حالیکه داشت زیپ دامنش را بالا می کشید و لباسهای خود را مرتب می کرد، دست برد و کلید چراغ را زد و همه جا را روشن کرده و راه افتاد. ضمن راه یواشکی گفت: آگه به گسی نمیگی کلید این کارها سایه است فهمیدی سایه.

فصل ۲۳

هنگامیکه به سلول برگشتم، الویز هنوز بیدار و منتظر من مانده بود. جریان زن زندانی جوانیرا که در توالت دیده بودم را برای او تعریف کرده، از او پرسیدم منظور از کلمه سایه که او در موقع رفتن چند بار بر زبان آورده چیست؟

الویز سری تکان داده گفت: سایه هوم، سایه جالبترین، غیر معمولی ترین؛ عجیب ترین شخصیت اینجاست. کسیکه تمام کارهای زیر جلگی و محرمانه زندان بدست او انجام می شه، خود تو هم بچشم خودت اونو دیدی.

پرسیدم: کجا؟

گفت: سایه همون دختر خوشگله لباس قهوه ای بود که قبل از ورود ملکه زندان بسالن، جریان ورود لوناو اطلاع داده و همین عصری، حالا یادت اومد؟

گفتم: «اها بله بله.»

گفت: البته قضیه اونهم خیلی جالبه. رفتاراش مثل یک دختر رویایی، یا یک شیخ یا پری و اینجوری پیز هاست. در ضمن هم زیبا و هم خوش هیكله. بطویکه هرکس از دیدنش لذت میبرد. پنج سال پیش هنوز بیست و یکسالش تمام نشده بود که به جرم دستبرد به فروشگاه ها، محکومش کردند و به اینجا فرستادنش، اینطور که شایعه از فامیل های خیلی سرشناس و کله گنده هم هست. بدبختی زندگیش. از موقع طلاق و جدایی پدر و مادر شروع شده از آن پس کم کم بوسیله دوستان ناباب، وارد کارهای جنائی و غیر قانونی شده، خاصه دختر باین ملوسی، یک تبهکار حسابی از کار درآمده، از همان روز اولیکه وارد شد، زیبایی خدادادش جلب توجه ملکه زندان را نمود و اونو بخودش نزدیک کرد، تا جائیکه در حال حاضر بعنوان معاون و دستیار مدیر و همه کاره اصلی زندونه. هر کاریکه تو این حصار خاکستری انجام بشه، سرنخش بدست اونه. واسطه نزدیک به ملکه زندان، خلاصه روی تمام اقدامات و کارها سایه انداخته و زمام کارها رو بدست پراقتدار خودش گرفته مثلا خوب وارده که چه جوری با معتادین تا کنه فیا چه رقمی مواظب اونا باشه. و به چه طریقس کمی اونا رو ازاد بذاره تا هرطور شده بجبره روزانه خودشون برسند. و در ضمن اونا هم نالوطی گری نکرده و اصلا اسم ماهی پنج دلار کمک هزینه خودشو نمی اورند. از ای نراه پول خوبی هرماه گیرش میاد. اخه میدونی جونم، تعداد مهتادین این زندون یکی و دوتا نیس، تقریبا همیشه گفت نصف اینهایی که اینجا جمع شده اند، گوئی (گردی) و هری (هروئینی) یا سوزنی (مرفینی) هستند. خوب با این حساب صد و پنجاه تا پنج دلار، خودت جمعشو بزن ببین ماهی چقدر همیشه هر کسیکه اینجا و هرچی خواسته باشه، سایه خانم در اختیارش میذاره و واسش فراهم میکنه. هر جور غذایی هر رقم دود و دمی، هر نوع مشروبی، با هر رقم مواد مخدری فخالصه هرچی، در ضمن از بیکاری و اینجور کارا هم راحت راحتش میکنه فحتی اگر دلش خواسته باشه، هر چند وقت یکبار هم، به وسیله خروج موقت اونو از اینجا بمنظور هواخوری، گردش

و صرف غذا در مهمانخانه ای که چند کیلومتر بیشتر تا اینجا فاصله نداره جور میکنه. اخر سر هم اگر بتونی باهاش جور بیای، حتی وسیله فرار از زندونم پیش پات میداره البته یادته باشه که گفتم، هر کدوم از این کارها یک نرخ داره و بسته به اهمیت کاریکه خواسته باشی نرخها فرق میکنه.

بهر حال اینهم برای خودش یک رقم شغل، از همین شغلای انحصاری و پرامتیازه، که تو این دنیای پر هرج و مرج گاهی همینجوری به بعضی ها داده میشه. خوب آگه سایه این کارها رو انجام نده، خانم مدیره زندان از کجا میاره اینجوری خرج کنه و مثل یک پرنسس بگرده. حقوق تنهانش که کفاف یکصدم این بریز و بپاشها رو هم نمیده. جونم نون تو همین زد و بند هاست و کسی بوی دهنشو نمی فهمه. مثل ریگ پول خرج میکنه. داخل آپارتمانش هم مثل سالن موزه لندن میمونه همیشه پشت ماشین سواری آخرین مدل خودش، ماه تا سال هم کسی اونو اینجا نمی بینه. تمام کارهاش بدست سایه انجام میشه و هر جا که سر بزنی سایه را اونجا می بینی.

گفتم که پس اینجور، وای وای وای. دارم دیوانه میشوم پس چرا اداره امور زندانها تا بحال باین خلافکاریهایش رسیدگی نکرده و پی بموضوع نبرده؟ چطور تا بحال کسی پیدا نشده که گزارش اوضاع هرج و مرج و بلبشو اینجا رو بمقامات بالا تر بده؟ حالا فرض می کنیم زندانها وسیله ندارند و نمیتوانند گزارش بدهند، ولی پرستارها چطور؟ چرا در اینمدت اونها کاری نکردند.

گفت: تمام پرستارها و کارمندان این زندان، کاملاً از اوضاع اطلاع دارند، ولی هیچکس جرئت جیک زدن نداره. وای بحال اون زندانی یا کارمند زندانیکه که یک وقتی گزارشی بده، یا انتقاد و شکایتی بکنه تنها راه نجاتش اینه که هر طور شده فرار کنه و جان خودشو از دست این جلادها در بیره. در غیر اینصورت پرنسس اونو بصلیب و چهار میخ میکشه. هر گاه یکی از زندانها هم بر فرض، بهر وسیله که شده شکایتی برای هیئت مدیره امور زندانها بفرسته، یا در مواقع باز دید های سالی یک یا دو بار آنها، حرفی بهشان بزند، همه اونها نه تنها توجهی بشکایتش نمی کنند، بلکه بحرفهای او خواهند خندید و مشخره اش خواهند کرد.

باشنیدن این تفصیلات کمی بوضع این زندان آشنا شدم و حد و مرز خودم را دانستم. چند روز اول مراقب بودم. چشمهای خود را کاملاً باز کرده بودم، ببینم این موضوعاتی که

لویز در مورد آنها صحبت میکرد حقیقت دارد یا نه . و رفته رفته به من ثابت شد که سایه خیلی بیشتر از آن چیز هائیکه درباره اش شنیدم قدرت و نفوذ دارد .

صبح فردا ، تقریباً ساعت شش بود که هر دوی ما دست و رو شسته و لباس پوشیده آماده خروج از سلول بودیم . زیرا قبلاً با همان حقه ای که بلد بودیم درب سلول را بوسیله یک سنجاق باز ، به توالت و دستشویی رفته و برگشته ، حالا منتظر صدای زنگ زندان بودیم . زنگ بصدا در آمد . در ها را باز کردند و یکدفعه تعداد سیصد زندانی چون سیل یا مثل میلیونها دیوانه زنجیر گسیخته ، بیرون ریختند . هر کس سعی میکرد زود تر از سایرین خودش را به توالت معدود زندان برساند .

من و لویز که خیالمان راحت بود ، یواش یواش بسمت دستشویی براه افتادیم در بین راه ، لویز گفت : راستی الینور یادت باشد وقتی دوباره بسلول برگشتیم جای سوزنیکه به بازوت زدم نشونم بدی ، تا بهت بگم چکار کنی چون اینجوریکه دستگیرم شده هنوز هم مثل سابق کار و بار معتاد ها تو این زندان رو براس . بهتره یکدفعه دیگه آمپولتو تجدید کنم و این مرتبه به یک جای دیگرت فرو کنم تا درست و حسابی جایش بمونه . پس از برگشت بسلول همین کار را هم کرد . ساعت هفت و نیم صبح بود و تا این موقع دو نفری ، روی لبه تخت پائین نشسته و با هم صحبت میکردیم . بعد از اینکه زنگ صبحانه بصدا در آمد

از جا بلند شدیم و بسمت نهارخوری راه افتادیم . یکدفعه موجی از محکومین زن چون امواج کف آلود و خشمگین آبشار نیاگارا ، شتاباً از سلولها بیرون ریخته و در میان راهرو سرپله ها ، همه جا بهم تنه زده و فشار آورده ، هرکسی سعی داشت زودتر راه خود را باز کرده و پیش برود . صدای تلق تلق بر خورد ظروف غذا و بقالویها نیز جنجالی بپا کرده بود .

اینها بی ادب ترین ، بی ملاحظه ترین ، وحشی ترین و خشن ترین زنانی بودند که تا آن تاریخ دیده یا شنیده بودم . رفتار آنها مثل قبیله ای از جنایتکاران سیار و خانه به دوش یا کولی های سرگردان بی تمدن و بی تربیتی بود که پای بند هیچ اصولی نباشند . موها ژولیده و کثیف ، چشمهای فی کرده ، صورتها نشسته ، ناخنها بلند و با همین حالت وحشیانه همدیگر را هل داده ، یا با آرنج به پهلوئی هم زده ، هر کدام بدون هیچگونه رعایت و نزاکتی ، مثل جانوری وحشی از سر و کول هم بالا رفته ، هر کسی سعی داشت هر طور شده راهی برای خود باز کند تا زودتر و جلوتر از سایرین به نهارخوری برسد .

در این میان همه پرستارها بسرپرستی خانم مرگان ، سعی داشتند هرطور شده جلو این مهارگسیختگی و بی نظمی را گرفته ، تلاش می کردند تا شاید موفق شوند آنها را بردیف ،

پشت سر هم قرار داده، بصورت صف مرتبی بطرف ناهار خوری هدایت کنند. ولی سعی آنها بی ثمر بود به هیچ وجه کسی توجهی بدستور آنها نمیکرد. در نتیجه آنها هم موفق نمی شدند. فکر می کنم در آن موقع، با آن حالت عصیان زدگی و وحشیگری که من در آنها دیدم، حتی یک مسلسل چی هم قادر نمیشد بوسیله رگبار مسلسل جلوی این بی بند و باری و رفتار وحشیانه این زنان محکوم و تبهکار را بگیرد.

با یک نظر باین وضع، پی بردم که منظور رییس زندان قبلی، از فرستادن من باین زندان چه بوده. او می خواسته با اعزام من بمیان این قوم وحشی و دیوانه، بمن بفهماند که معنی زندان حقیقی چیست تا قدر زندان قبلی را بدانم.

من و الویز به کمک هم، هرطور بود داخل ناهار خوری شده، گوشه یکی از نیمکت ها جایی برای خود دست و پا کردیم. در یک چشم به هم زدن بطوری سالن پر شده بود که جای تکان خوردن نبود. یکی از محکومین که کمک آشپز شده بود شوربای آبگوشت مانندی را که از آرد جو و گوشت کوبیده تهیه شده بود داخل سالن کرد. ضمناً یک کتری بزرگ قهوه هم در کنار چهارچرخه محل غذا گذاشته بود. غذا تقسیم شد. همه بسرعت مشغول خوردن بودند. من و الویز مشغول خوردن بودیم و غذای خود را تمام نکرده بودیم که یک نفر با خشونت تمام از شان من و الویز گرفته تکان داد. برگشتیم اخم مرگان بود، دستور داد بلند شوید، اونجا بایستید.

نگاه کردیم چند نفری از رفقای سی نفری همسفر ما، کنار دیوار ایستاده بودند. تعدادی هم زندانیان سری بعد در کنار آنها دیده میشدند. خانم مرگان بیکی از پرستارها دستور داد: این زندانیها جدید رو ببر جلو دفتر.

پشت سرپرستار بطرف دفتر مدیر زندان حرکت کردیم. پس از رسیدن، یک نفر منشی زن، قبل از هر سوالی، اسم و فامیل و کلیه مشخصات ما را یادداشت کرد. علاوه بر پرسیدن مشخصات، پرسشهایی هم در مورد معتاد بودن یا نبودن میکرد. مثلاً می گفت:

"معتادی؟" آیا چیزی از مرفین و بساطهای دیگر همراه داری؟
وقتی نوبت به من رسید، جواب دادم "بله معتادم."

بعد از چند دقیقه دوباره خواندن اسامی به ترتیب شروع شد تا دوباره نوبت بمن رسید. یکی از زندانیها که کمک منشی بود بطرف من آمده گفت: از این طرف خواهش می کنم. پست سر

او وارد یکی از اتاقهای عقبی دفتر زندان شدم. این اتاق کاملاً تزیین شده و مفروش، خیلی تر و تمیز و مرتب بود.

پشت یکی از میزها، که گلدان پرگلی در یک گوشه آن قرار داشت، دختر بلوند و موطلاپی زیبایی نشسته بود. در اولین نگاه او را شناختم، فهمیدم خودش است. بله زن بانفوذ زندان یعنی سایه جدا زیباییو طرح چهره و هیکل قشنگش تو چشم می زد. بیش از اندازه با وقار و متین و خوددار بود سه چهر نفر زندانی دیگر هم قیل از من وارد شده و آنجا ایستاده بودند. با بلند کردن سر زیبای خودش چشمم به یک جفت چشم کاملاً آبی سیر روشنی تلاقی کرد که تا آن موقع نظیرش را ندیده بودم. اگر درست دقت می کردی، در میان این چشمهای زیبای فیروزه ای رنگ، چند حالت در عین حال متفاوت دیده می شد. زیبایی، ملاحظت، لیاقت، پشتکار، سنگدلی و سرسختی، ملایمت، دلسوزی، جبر، فشار، دیکتاتوری، صلح، صفا، اطمینان و اعتماد.

جدا مجذوب و هیپنویزم این مخلوق شگفت اور شده بودم.

با لبخندی ملیح و ملایم پرسید: شما هم معتادید؟

جواب دادم بله.

گفت: ولی از قیافه شما معلوم نیست که معتاد باشید. (هنگام صحبت چشمهای مغناطیسی پرنفوذش آنی از من منفک نمیشد). ادامه داد: بعلاوه پرونده شما چیزی در این باره نشان نمیده.

بجای جواب جای آمپول هایی را که الویز بیدم فرو کرده بود نشان دادم.

گفت: خیلی خوب، فعلاً با شما کاری ندارم. میتونی همونجا بشینی تا بعد. با دست بطرف زندانیانی که هر کدام قبلاً روی یک صندلی نشسته بودند اشاره کرد.

چند نفر محکوم دیگر وارد شدند حالا روی هم جمع ما به ده نفر رسیده بود. منکه به کلی مجذوب شخصیت و قیافه او شده بودم هرچه سعی می کردم، نمی توانستم یک لحظه چشم از این زن جادویی بردارم.

دوباره صدا کرد: خانم براون. از جا بلند شدم. پرسید آشنی بلدی؟ گفتم بله.

گفت: هیلی خوب سر آشنی ما نیاز به یکنفر کمک داره. بفرمایید تو آشنیخانه. خودتونو به خانم گیلفویل معرفی کنید.

بلند شدم نشانی آشنیخانه را از الویز گرفته خودم را با انجا رسانیدم. در آنجا سراغ خانم گیلفویل را گرفتم. از میان آبدارخانه یکنفر با لحن بسیار خودمانی و دوستانه ای جواب داد:

بله جونم، کیه، من اینجام. بفرمایید تو، خوب چه فرمایشی داشتید؟
وقتی داخل شدم چشمم به یک زن ایرلندی سرخ رو، با وقار و بانزاکتی افتاد که خیلی چاق و چله و گرد و قلمبه بود. عینا مثل یک بشکه قل میخورد.
ضمن معرفی خودم گفتم که بدستور چه کسی آمده ام.
گفت: عیب ندارد. حالا بگو ببینم از آشپزی چیزی سرت میشه؟ مثلا تا حالا بیسکویت پختی؟
خیل محکم جواب دادم: بله خانم، اختیار دارید. فکر می کنم بتوانم بخوبی کلیه دستورات شما را اجرا کنم.
گفت: آفرین، پس امروز من گرفتارم و کمی در بیرون کار دارم. خوب شد شما اومدی. یک کمی بیسکویت برای شام بچه ها بپز. حتما میدونی که تعداد کل سیصد نفره، و برای هر نفر هم بایستی دو تا بیسکویت تهیه کنی.
گفتم: چشم فکر می کنم بتونم.
یکدفعه برگشت، چشمهای خودش را بروی من گشاد کرده و با غرش ناراحت کننده ای فریاد کشید:
چی گفتی، فکر می کنی، فکر می کنم چیه. باید حتما این کارو انجام بدی، چون اگر نتونستی بیسکویتها رو بموقع حاضر کنی، اون وقت وای بحالت.
گفتم: چشم خیالتون راحت باشه.
سری تکان داده گفت: هوم.... حالا شد. بعد خودش رفت و مرا با اینهمه کار تنها گذاشت.
وحشت کرده بودم با خود می گفتم این چه غلطی بود که کردم. سیصد تا بیسکویت.
خدایا چرا دروغ گفتم. من که تا بحال بکلی نحوه پختن بیسکویت را ندیده و حتی نمی دانم چطوری بیسکویت درست میکنند. آخر چه جوری قادر به تهیه اینهمه بیسکویت خواهم شد.
وای بر من، اصلا از کجا شروع کنم؟ چطوره اول از خمیر و جونه گیری شروع کنم. زیرا اینرا می دانم که خمیرش حتما نبایستی زیاد سفت باشد. وقتی خمیرش درست شد. دیگر فکر نمی کنم پختنش اینقدرها سخت باشد. عیب ندارد شاید موفق بشوم یکجوری سر و ته قضیه را بهم بیاورم. از همه اینها گذشته، این محکومینی که من دیدم اصولا خوب و بد بیسکویت برایشان زیاد فرق نمی کنه. آنهم کسانی که، این غذاهای کثیف و بو کرده، پرکرم و حشره را می خورند و به انها عادت دارند، حال هم از خوردن بیسکویت دست پخت من، هر جور هم بد باشه، نه تنها لذت خواهند برد. بلکه خیلی هم ممنون و خوشحال خواهند شد.

فورا به انبار خواربار مراجعه کرده رسید دادم و دو کیسه آرد تحویل گرفته به آشپزخانه آوردم. آنها را داخل یک طشت بزرگ خالی کرده با خود گفتم خیلی خوب، فکر می کنم این دو تا کیسه کاملا برای سیصد عدد بیسکویت کافی باشه بعد نگاهی به آردها کرده پیش خود تخمین زدم که برای چربی، فکر نمی کنم بیش از نیم کیلو بیه خوک لازم داشته باشم. پس نیم کیلو هم بیه خوک با آن مخلوط کردم یک پاتیل هم آب روی آن خالی کرده شروع به مالیدن و بهم زدن و خمیر کردن آن کردم. خیالم بکلی مغشوش و ناراحت بود. در حالیکه بتنهایی دست بکاری زده بودم که تا به حال کوچکترین سابقه و تجربه ای از آن نداشتم. با این همه کار و کوشش و تقلائی که با شتاب و عجله تمام، در داخل آشپزخانه و آن هوای گرم و طاقت فرسا انجام میدادم، اندک اندک عرق از پیشانی و سر و صورتم شروع به جاری شدن کرد، مرتبا به داخل خمیر درحال تهیه میریخت. منکه نه فرصت پاک کردن این عرقها را داشتم و نه قادر به آن بودم، زیرا هر دو دستم تا بالای بازوها، خمیری شده بود.

سرانجام بهر جان کدندی بود، خمیر لعنتی را تهیه کرده، پاتیل خمیر را روی یکی از میزهای بزرگ آشپزخانه سرگردانده، شروع به بریدن کلوچه هایی به اندازه لازم برای هر بیسکویت کردم. کم کم روی همه چیز و همه جای آشپزخانه روی صندلیها، روی دیگها و طشتها و ظروف بزرگ، روی میزها، خلاصه همه جا، پر از کلوچه و بیسکویت خام شده بود و مرتبا شمارش کلوچه ها را تجدید میکردم و مکرر می شمردم. تا اینکه بالاخره تعداد ششصد کلوچه و بیسکویت درست و آماده شد. ولی وقتی به کپه خمیر باقیمانده در روی میز نگاه کردم، یکه خوردم مثل اینکه اصلا خمیر دست نخورده مانده بود. خلاصه اینهمه خمیریکه من تهیه کرده بودم. تکافوی هزارها بیسکویت دیگر را داشت.

بکلی دست پاچه شده بودم با خودم گفتم، بهتر است قبل از هر کار اول فکری جهت از بین بردن این همه خمیر اضافی بکنم سپس دست بکار پختن بیسکویت شوم. بلند شدم و اینطرف و آنطرف گشتم تا بالاخره بشکه بزرگ آشغالها را پیدا کرده، بسرعت کلبه خمیر باقی مانده را بداخل بشکه سرازیر کرده مقداری از آت و آشغالهای دیگر آشپزخانه را هم بروی آن ریخته، برگشتم تا بفکر پختن بیسکویت ها بیفتم.

پس از جستجوی زیاد، ماهیتابه بزرگی گیر آوردم کف آنرا پر از کلوچه های بیسکویت کرده، داخل فر قرار دادم. بعد از چند دقیقه یادم آمد که پودر مخصوص پخت (بیکیکنگ پودر) به آنها نزده ام.

قلب بشدت شروع به تپیدن کرد. دیدم کار از کار گذشته و دیگر خیل دیر شده، هیچ چاره ای ندارم. گفتم پناه بر خدا، بادا باد هرطور هست شروع به پختن می کنم. شاید هم همینجوری چیز بدی از کار درنیاید. مرتب مواظب بیسکویت های داخل اجاق گاز بودم تا ببینم کی عمل می آید و درست می شود. ولی هرچه صبر کردم دیدم که نه ور می آید و نه سرخ می شود. ظاهرا هرچه بیشتر می ماند، سفت تر و کوچکتز می شد. منکه اطلاع نداشتم که این بیسکویت لعنتی، تا چه مدت بایستی داخل فر بماند، از طرفی می ترسیدم اگر بیش از اینهم حرارت ببیند مبادا بسوزد. لذا مرتبا ماهیتابه را خارج کرده بیسکویت ها را معاینه، دوباره داخل فر میگذاشتم. و باز هم هرچه بیشتر می ماند سفت تر و کوچکتز می شدند تا اینکه بنظر خودم فکر کردم حالا دیگر کاملا برشته و قهوه ای شده. سپس آنها را برداشته و چشیدم. وای وای. دیدم مثل یک تخته بی مزه، و مثل یک پاره آجر سفت و سخت شده است. ترس و وحشت سراپای مرا فرا گرفته بود. با خود میگفتم وای خدای من آخر این کار یکجا خواهد کشید و چه خواهد شد؟ و وقتی خانم سرآشپز برگردد چه جوابی می توانم باو بدهم. همه بیسکویت ها را مثل یک تل رویهم انباشته و منتظر مسئولین تقسیم غذا شدم، تا سر برسند و زودتر آنها را ببرند و خیال مرا راحت کنند.

انتظار من زیاد هم طول نکشید و مقسم های مسئول تقسیم آمدند بدون اینکه حتی نگاهی به آنها بکنند، همه را یکجا بردند. زیرا مسئولیت های دیگر هم داشتند و بایستی زودتر غذای زندانیان را هم تحویل بگیرند و برای تقسیم ببرند.

بالاخره وقت شام رسید، زنگ شام بصدا درآمد. زندانیها مثل همیشه به ناهار خوری حمله کردند. مسئولین غذا، بیسکویت ها را داخل یک سینی خیلی بزرگ رویهم چیده بهمراه کتری قهوه و سیب زمینی و لوبیای پخته وارد سالن کردند. من امروز مخصوصا جای خود را نزدیک درب آشپزخانه انتخاب کرده بودم، تا بتوانم بخوبی ناظر سالن بوده، و عکس العمل خوردن بیسکویت ها را در زندانیها ببینم.

هنوز چند دقیقه ای از شروع غذا نگذشته بود که ناگهان سر و صدای عده ای بلند شد. ابتدا چند نفری شروع به غرولند کردند. کم کم این غرولندها اوج گرفت. شدید و شدیتر شد تا اینکه سرانجام تبدیل به یک خشم و ناراحت و آشوب جمعی گردید. همگی فریادکنان از شدت ناراحتی پاهای خود را محکم به زمین می کوبیدند. سپس دسته جمعی شروع به کوبیدن بقلاوی و ظروف غذای بروی میز ناهارخوری کردند. در حالیکه مرتبا به مسئولین زندان و مملکتی فحش و ناسزا میدادند.... کدام فلان... فلان... شده ای این بیسکویت های لعنتی را

برای ما تهیه کرده؟ این کار کدام فلان... شده ایست. ما این بیسکویت ها را نمیخوریم، چه... شده ای این کثافتها را برای ما تهیه کرده؟

رفته رفته اوضاع آشفته تر و وضع بدتر میشد. داد و فریاد های اعتراض آمیز اولیه جای خود را به یک خشم و عصیان جدی و جمعی داده و تبدیل به بلوا و آشوب می گردید. ناگهان جنگ و نبرد پرتاب بیسکویت بسوی هم شروع شد. بیسکویت بود که در هوا می چرخید و بهر طرف می خورد، و پخش می شد، به در، به شیشه، به دیوارها محکم برخورد میکرد و با شدت در روی زمین پخش میشد یا به سر و روی دیگران میخورد.

سرانجام خانم مرگان داخل معرکه شد فوراً بوسط سالن پرید و سعی داشت بهر ترتیب شده سر و صداها را خاموش و از ایجاد بلوای شدیدتر جلوگیری کند. که در این هنگام یکی از بیسکویت ها در هوا چرخید و مستقیماً به سوی او آمد و بشدت با نوک دماغ گنده او اصابت کرد. اما او با زرنگی تمام و با لبخندی مصنوعی موضوع را نادیده گرفت و بروی خودش نیاورد و با کمک چند نفر از همکارانش سرانجام سر و صداها را خاموش کرد.

پس از خاتمه بلوا سرتاسر کف سالن پر از بیسکویت شده بود. من که با مشاهده این جریان سرپا خشکم زده، شرمنده از دسته گلی که به آب داده بوم پشت در آشپزخانه قوز کرده از وحشت به خود می لرزیدم. با این همه وقتی آن آخرین بیسکویت محکم بروی دماغ خانم مرگان خورد نتوانستم جلو خنده خود را بگیرم. در حالیکه هنوز هم مشغول خندیدن بودم ناگهان احساس کردم کسی بالای سرم ایستاده. بمحض اینکه سرم را بلند کردم خانم گیلفویل مثل یک برج زهرمار با قیافه ای برافروخته بالای سرم ایستاده و در حالیکه هر دو دست خود را به کمرش زده و پاها را از هم باز گذاشته بود، آتش خشم و کینه ای شدید از چشمانش میبارید، یک دفعه مثل بمب ترکید، دهان گشاد خودش را باز کرد و فریاد کشید. کدام پدرسوخته ای تا به حال به تو گفته بود که تو آشپزی بلدی، تا بعنوان کمک آشپز پیش من بیایی و چنین دسته گلی به آب بدهی. پاشو فوراً گورتواز اینجا گم کن، و برو همونجاییکه اول بودی و فوراً خودتو به مدیر زندان معرفی کن. اگر از من بپرسی تو فقط به درد مستراح شستن می خوری.

بعد از شام وقتی به طرف اطاق مدیره زندان راه افتادم و در بین راه خود فکر می کردم هر تنبیهی که برای من تعیین کنند راستی که حق دارند، حتی اگر محکوم به مرگ با صندلی الکتریکی گردم سزاوار و حق اعتراض ندارم. اگر محکوم به مرگ هم نگردم. به جرم ایجاد آشوب و بلوا در زندان و به هم زدن نظم حتما باید محکوم به زندان انفرادی شوم. خلاصه به کلی خود را باخته بودم.

ولی برخلاف پیش بینی به محض ورود به دفتر. با اولین نگاهی که به قیافه سایه کردم، در عین تحیر نوری از امید و خوشحالی از نگاهش به دلم تابید. زیرا در این چهره پاک و زیبا کوچکترین آثاری از عصبانیت و ناراحتی و حتی سرزنش و رنجیدگی ندیدم. بلکه برخلاف انتظار باز هم با همان خوشروئی و نزاکت و مهربانی که روز اول در او دیده بودم با من روبرو شد و به آرامی چنین گفت:

شنیدم در آشپزخانه خیلی ناراحت شدی و در آنجا هم با تو خوشرفتاری نشده، و باز هم در حالی که در چشمان آبی زلالش چیزی جز دلسوزی و مهربانی دیده نمی شد در حالیکه مستقیماً نگاه خود را به میان چشمان من دوخته بود منتظر پاسخ ماند.

با شرمندگی سر به زیر انداختم و گفتم:

خیلی متاسفم مثل اینکه دستپخت من تعریف زیادی ندارد و در این جور کارها سلیقه و سابقه چندانی ندارم. با تبسمی تلخ ادامه دادم باید اقرار کنم با آن بیسکویت بدی که من پختم مسلماً در هیچ مسابقه آشپزی برنده نخواهم شد.

با خوشرویی خنده ای کرد و گفت: عیب ندارد ولی آنطوریکه من در پرونده تو دیده ام مثل اینکه در سابق مدتها به منشی گری و ماشین نویسی اشتغال داشته ای. پس فکر می کنم بهتر است از فردا عهده دار اداره دفتر محاسبات انبار کردی.

با شوق و دستپاچگی پاسخ دادم: بله حتما چون این کاریست که به خوبی از عهده آن بر میایم. خیلی خوب این هم معرفی نامه تو بگیر و خودت را به سرپرستار مسئول انبار و مخازن زندان معرفی کن.

یادداشت معرفی را از دست او گرفتم و با تشکر از دفتر بیرون آمدم، هنوز در را پشت سر خود نبسته بودم که صدا کرد مواظب باش دوباره پیش من برنگردی. پاسخ دادم چشم سعی می کنم در آینده مزاحمت دیگری فراهم نکنم.

پس از معرفى به سرپرست انبارها قرار بر اين شد كه به عنوان دفتردار محاسبات و تداركات انجام وظيفه كنم. و موضوع داد و ستد و ورود و صدور وسائل از انبار را در دفاتر مربوط ثبت نمايم.

اين مخزن عبارت از يك انبار زيرزميني وسيعى بود كه بخش هاى مختلف آن به وسيله ي ديواره هاى چوبى از هم مجزا شده بود. بخشى از آن مخصوص سردخانه و يخچالها و فريزرهاى بزرگ مخصوصى نگهدارى اجناس فاسد شدى مثل گوشت و كنسرو و خوراكي هاى در قوطى شده و بخش ديگر مختص وسائل بهداشتى و زينت و غيره مثل دارو وسائل خواب كه تا سقف انبار روى هم چيده و انباشته شده بود.

سرپرست انبارها زن خوشرو و خوش قيافه اى به نام خانم رزداولين بود كه در ظاهر بيش از سى سال نداشت. بر خوردش با من كاملا دوستانه بود. پس از معرفى با حوصله تمام مرا در جريان گذاشت و به كارم آشنا ساخت. كار اصلى من اين بود كه ارقام وارداتى را در يك ستون و اقلام صادراتى را در ستونى ديگر در محل خودش ثبت نام كنم و علاوه بر اين دفترچه كوچك ديگر به دستم داد كه در داخل آن مقدار جيره و لوازم استحقاقى ماهيانه هر نفر زندانى ثبت و مشخص شده بود. پس از اطمينان از اينكه به كار خودم كاملا وارد شده ام با دست به طرف ميز تحرير كه قرار بود كار خود را در پشت آن انجام دهم اشاره كرد و گفت. ميز تو آنجاست مى توانى از اين لحظه به بعد با خيال راحت به كار خودت بپردازى. اين ميز در داخل يك دفتر كيوسك مانند در گوشه اى از محوطه مخزن طورى قرار گرفته بود كه هيچ نوع ديدى روى محوطه و وسائل انبار نداشت و در نتيجه قادر به نظارت بر اتفاقات نبود البته بعدها به من مسلم شد كه عمدا وضع دفتر و محل ميز نويسنده آن را به اين طريق ترتيب داده بودند تا سر از كار سايرين در نياورد.

علاوه بر من و خانم داولين دو نفر زندانى ديگر هم در انبار كار مى كردند. كار آنها نوشتن فيش و بيچك هاى انبار بود و در ضمن وظيفه داشتند كه اجناس لازم به تحويل را بردارند، وزن كنند و تحويل سرآشپزها بدهند يا اگر وسايل بهداشتى بود آنها را تحويل نماينده بهدارى نمايند.

علاوه بر اين دو نفر مرد نيز بر خلاف ساير جاها كه اصلا مردى در زندان ديده نمى شد به منظور سوا كردن صندوق و وسايل و بارهاى سنگين انبار انجام وظيفه مى كردند يكي از مردها كاملا خوش تيب و خوش هيكل عينا شبيهه ارتيست هاى سينما بود كه در فرصت هاى مناسب مشغول لاس زدن و مغازله با خانم خوشگل سر انباردار مى شد. آن يكي هم با يكي

از زن های بیکاری انباردار روی هم ریخته بود. خلاصه این برنامه کرکر و خنده و عشقبازی و سر به سر گذاشتن از اول صبح تا شب هنگام که انبار تعطیل می شد همه روزه ادامه داشت.

از قرار معلوم منظور آنها از قرار دادن من در داخل آن دفتر چوبی کوچک و سهم فشرده هم این بوده که ناظر بر جریان آنها نباشم تا مبدا این موضوع به خارج از انبار در میان زندان درز کند و سایرین از آن مطلع شوند و احیانا دردسری برای آنها ایجاد شود.

از طرفی همه روزه مقدار زیادی خواربار و وسائل دیگر به دست همین گروه از طریق راهروهای باریک زیرمینی به آپارتمان مدیره زندان منتقل و از همانجا مستقیما به خارج برده میشوند. همه این دست بردها بدون واهمه و ملاحظه در روز روشن انجام می گرفت زیرا کلبه کادر انبار به جز من یکی در این کار دست داشتند و در منافع آن سهیم بودند این جزئی سهم یک نوع حق السکوت و به منظور بستن دهان آنها بود.

همه روزه یک ردیف زندانی به منظور دریافت و حمل وسائلی از قبلی پتو، حوله، ملافه، قوطی و بسته های داروئی و نوشت افزار دفتری تعیین می شدند که وظیفه دار انتقال این وسائل به آپارتمان محل زیست پرستار مدیر زندان بودند. که مقداری از آن به عنوان پاداش و به منظور دلجویی به پرستاران بعضی زندانیان نورچشمی داده می شد و باقیمانده به دست آبادی او در بین اهالی بومی آبادی های اطراف زندان به فروش می رسید، بدین سبب یکی دیگر از علل جا دادن من در آن دفتر صندوق مانند این بود که بوئی از این کارها نبرم.

از اینجا بود که پی بردم با وجود اینکه جیره استحقاقی تعیین شده برای هر زندانی نسبتا کافی می باشد. چرا آنچه که به صورت غذا با جیره بدست زندانی می رسد این چنین ناپیروز و غیر مطبوع و کاملا ناکافیست. زیرا پس مانده خوراک و وسائل از این لاشخورها از این بهتر نمی شد. انسان وقتی برای اولین بار وارد انبار خواربار می شد چشمش از مشاهده این همه وسائل چیده شده در قفسه ها خیره و کاملا دچار حیرت می شد انواع خوراکی ها قوطی کنسرو، کمپوتها، مربا، ژله، سوپها و حتی کنسرو ماهی و چاشنی ها همه خوب و لذیذ. که از طرف سردخانه ها پر بود از انواع گوشت های چاق و پروار. همه چیز فراوان و کافی. ولی حیف که جز مقدار جزئی از آن چیز دیگری نصیب زندانی های بدبخت نمی کردید. بعضی از این اجناس بدون اینکه اصلا وارد انبار شود مستقیما از همانجا روانه آپارتمان مدیره زندان می شد.

بعد از ظهر همان روز داخل دفتر خود نشسته بودم که یکی از زن های زندانی وارد دفتر من شد و اظهار داشت که به عنوان کمک و دستیار من تعیین شده و به او دستور داده اند که خودش را به من معرفی کند. طرز برخورد و ظاهرا و طوری بود که چندان به دلم نچسبید. هیكلی ضعیف و لاغر با صورتی رنگ پریده و از چشمانش شرارت و موذی گری آشکار بود. از طرفی از بس مرتبا سگار می کشید میان دو انگشت وسطیش به کلی به رنگ قهوه ای تیره در آمده بود.

پس از معرفی بی اعتنا بر روی صندلی مقابل من نشست و فوراً قوطی سیگار خود را از جیب گشاد پیراهنش خارج کرد و ممشغول پیچیدن سیگار شد. و پس از آماده شدن با ولع تمام مشغول کشیدن آن شد وقتی سیگار به انتها رسید و بیش از ته سیگار کوتاهی از آن باقی نمانده بود به عنوان تعارف آن را به سوی من دراز کرد و گفت. بیا یک پک بزنی؟
گفتم خیلی ممنون من سیگار نمی کشم.

اوه پس معلوم میشه تو مثل ما آلوده نیستی ها...؟

کشیدن سیگار که دلیل بر آلوده بودن نیست. البته نخواستم به او گفته باشم که بر فرض سیگاری بودن هم هرگز رغبت لب زدن به ته سیگار او را نداشتم.
از همان ابتدا طرز برخورد و رفتار این زندانی که اسمش لیل پیکنز بود مرا به او مشکوک ساخت بخصوص اینکه از ابتدای سرویس تا آخر وقت دست به سیاه و سفید نمی زد و بیکار و بیعبار نشسته بود و ضمن دود کردن مدام سیگار مواظب من بود. به طوریکه بکل از طرز نگاه، رفتار و گفتار او خسته و کلافه شده بودم. اصلاً سر از کارش در نمی آوردم و دلیل فرستادنش به اینجا را نمی دانستم. هر طور بود آن روز هم تمام شد. صدای زنگ چکشی زندان خاتمه ساعت پنج را اعلام داشت.

پس از رفتن به ناهار خوری و صرف غذا هنگامیکه به سلول خود برگشتم من و الویز در حالیکه هر یک روی تخت خود دراز کشیده بودیم مشغول صحبت و درد و دل شدیم. صحبت ما درباره اتفاقات آن روز بود. پرسیدم خوب الویز تعریف کن ببینم تو را به کجا فرستادند و چه وظیفه ای به عهده ات گذاشتند؟

من جزو کارگران کارگاه گلیم و پارچه بافی شده ام و مجبورم صبح تا عصر بدون کوچکترین استراحت جان بکنم تا پرنسس زندان بتونه حاصل دسترنج ما را بفروشه و به حجم پول و رقم پس انداز خودش اضافه کند. اما پیش خودمون باشه دختر راستی راستی که عجب

بیسکویتی بخورد بچه‌ها دادی و با ترتیب این الم‌شنگه وسیله تفریح خوبی برای آنها فراهم آوردی.

پاسخ دادم: چی گفתי تفریح، چه تفریحی مگر ندیدی چه جوری کفر همشان در آمده بود و چقدر عصبانی و ناراحت شده بودند؟

نه بابا راستی که خیلی ساده‌ای، اصلاً عصبانیتی در کار نبود اصل موضوع بر این بود که هر کدام از این بیچاره‌های محکوم از چیزی دلخور و از موضوعی دل‌پری داشتند و دلشان می‌خواست به وسیله عقده، خود را خالی کنند و عقب بهانه‌ای می‌گشتند. زیرا پس از سالها تحمل زندان و با خوردن این همه خوراکیهای گندزده و بی‌مزه و دیگر موضوع خوب و بد و لذت از خوراکی‌ها را از دست داده و در مقابل همه آنها بی‌تفاوت شده‌اند خوراکیهایی را خورده و می‌خوردند که صدها بار از این بیسکویت دست‌پخت تو بدمزه‌تر است. تمام این جار و جنجال و سر و صداها روی این اصل بود که دل‌پری از دست سرپرست بخش یعنی خانم مورگان داشتند و می‌خواستند به این بهانه کمی سر بسر او بگذارند و اذیتش کنند. موضوع صحبت را به این زن کمک نویسنده‌ای که به من داده بودند کشیدم و نظر او را در مورد الویز پیکنز پرسیدم.

تو مواظب خودت باش من این زنیکه بدذات را خوب می‌شناسم با این بدزد و بیر و بچاپی که خانم پرنسس به راه انداخته مجبور چندتایی هم جاسوسه و مأمور مخفی جیره خور در میان زندانیان برای خودش داشته باشه، تا با همدستی این جاسوس و تعدادی گانگستر و دزد و دغل بتونه بدون سر و صدا هر کاری که دلش می‌خواد انجام بده. توسعه این باند به تمام سوراخ سنبه‌های زندان ریشه‌دار دوانیده. به هر جا که قدم بگذاری چند تایی گوش تیز کرده مواظب حرفها و چندتایی چشم تیز کرده مواظب رفتار همه هستند. رئیس این مأمور مخفی و باند تبه کار روباه مکار و چاقوکش بیرحمی بنام فلورانس فانکه یک کمی اگر حوصله بکنی بزودی با همه آنها آشنا میشوی و بالاخره صابونشان به رخت تو هم خواهد خورد. بچه‌های زندان اسم اونو مردم آزار گذاشتن. با آن هیکل درشت و قیافه زننده و چاک دهن پاره یکی از اون سلیطه‌های بی‌شرم و حیای روزگاره که لنگه نداره از طرفی کنیز حلقه بگوش و چاکر جان نثار خانم پرنسس. یکی از اون عقرب‌هائی که همه از او حساب می‌برند و بشدت ازش نفرت دارند. معاون کوچولوی تو هم یکی از اجزاء مورد توجه این باند جاسوسیه. منظور آنها از فرستادن او به کمک تو آینه که مواظب رفتار و کارهات باشه.

ناگهان صحبتش را قطع کرد و ساکت شد و با قیافه‌ای مضطرب یواشکی به من اشاره کرد و گفت:

تکان نخور فقط مواظب سمت راهرو باش. آهسته زیرچشمی نگاه کردم. بله خودش بود. لیل پیکنز مأمور مخفی من مثل یک سایه خودش را در کنار سلول ما به دیوار چسبانده کاملاً مواظب ما بود ولی در ظاهر وانمود می‌کرد که با یکی از زندانی‌ها مشغول صحبت است.

الویز یواشکی پرسید همینه؟

گفتم بله خودش.

دست از صحبت برداشتیم و آنقدر منتظر ماندیم و مواظبش بودیم تا رفت. پس از اطمینان از اینکه او رفته و دیگر صدای صحبت‌های ما بگوشش نمی‌رسد. الویز دوباره ادامه داد: خلاصه بهت بگم بایستی بخوبی حواستو جمع کنی. از قرار معلوم پرنسس کاملاً تو را تحت نظر گرفته و قصدش اینه که امتحانت بکنه. باید سعی کنی که جزئی اشتباهی نکنی و هر دستوری که می‌ده هرچی که می‌خواهد باشه درست مطابق میل او انجام بدی. اما در مورد مردم آزار هنوز حرف‌های من کاملاً تمام نشده فکر می‌کنم در اولین برخورد کاملاً اونو بشناسی. قیافه‌اش

خیلی مشخصه. طرح کلی صورتش عیناً مثل یک پیازه. از بس قیافه‌اش تلخ و بد اخمه هرکس اونو برای اولین بار ببینه فکر می‌کنه حتماً غذاش یک عمر لیموترش بوده. وقتی از کنار هرکی رد میشه صاف تو چشمای آدم خیره میشه نگاهش براق و کینه‌توزانه است که فکر می‌کنی لابد خیال داره محکم تو گوشت بزنه یا حقیقتاً از تو طلبکاره. دیگر مشخصات او اینه که در ظاهر نشان می‌ده که علاقمنده هر یکشنبه در مراسم مذهبی عبادتگاه زندان شرکت کنه و حتی جزو خوانندگان سرود مذهبی باشه. موقعی که همگی دسته جمعی شروع به خواندن سرود مذهبی می‌کنند صدای زل و زننده او در میان تمام این صداها کاملاً مشخصه و تو و ذوق آدم می‌زنه که بلند بلند این جملات را تکرار می‌کنه:

با عیسی مقدس، مرا راهنمایی کن. از گناهانم درگذر، روحم را تزکیه و پاک فرما. قلب من مثل دریایی از خونه. اما در موارد دیگر مثلاً موقعی که قصد داره یک زندانی را نصیحت یا به اصطلاح هدایت کنه مطلب را اینطوری آغاز می‌کنه: بهتره دخترجان با خدای خودت یکرنگ و یکرو باشی. و سعی کنی که او را از خودت راضی نگهداری. هرکس که روزهای یکشنبه چشمش به قیافه عابدنما و ظاهر فریب او میفته پیش خودش فکر می‌کنه نباشد بر خلاف تمام شایعات این مردم آزار جداً یک زن مؤمنه و یک عیسوی معتقد و پاک باشد. ولی خدا نکنه که یک زندانی بدبخت در بقیه روزهای هفته بدام بیفته و تو چنگش گیر

کنه. اونوقت وای به حالش. حال که کاملاً ملتفت قضیه شدی؟ پس بهتره از حالا سعی کنی نبض اونو بدست بیاوری و از اول خودتو یک زن با ایمان و یک عیسوی کامل نشان بدهی و در ضمن به او وانمود کنی که تا چه حد نسبت به دیانت و تقدس او ایمان داری. با این وجود همیشه مواظب حال خودت باش. یک دفعه الویز ساکت شد و ضمن اینکه با دست جلو دهانش را گرفته بود زیرلبی گفت وای خدای من اونهاش خودشه، داره میاد، مواظب باش. روی تخت همانطور که خوابیده بودم یواشکی از این طرف به آن طرف چرخیدم از لای میله ها بسمت درب جلو خیره شدم. یک زن درشت هیکل بدقیافه با قدمهای بلند و کشیده بسمت انتهای راهرو می‌رفت موی سرش را بصورتی زنده و بدنما رنگ کرده بود مثل اینکه نتوانسته بود آنرا به خوبی رنگ کند و در نتیجه دو رنگ از کار درآمده و انتهای آن را در پشت سر با بی‌سلیقه‌گی تمام جمع کرده بود. از این قیافه‌ایکه من می‌دیدم هر کاری ساخته بود.

با هر دو دست بیخ یک چوبدستی کلفت را محکم چسبیده بود در جلو او چشم به موجود ضعیف لاغری افتاد که تلوتلو خوران برای اینکه به زمین نخورد دستشو به در و دیوار راهرو می‌گرفت و از پشت مرتباً بوسیله مردم‌آزار و دستیارانش به جلو هول داده میشد. انجام این صحنه با فاصله چند سلول آن طرف‌تر ما به وضوح در حال انجام بود. بیچاره دختر یهودی ریزنقش و کم‌جثه‌ای بود که فکر می‌کنم سنش به نوزده سال نمی‌رسید. گویا به جرم دله‌زدی کارش به اینجا کشیده بود. تو زندان همه او را می‌شناختند و به سادگی و مهربانی و برعاطفگی و بی‌غل و غشی مشهور شده عموماً به او علاقمند بودند. از بس ظریف و کم‌جثه بود گویی اصلاً استخوان نداشت اسمش سولیا و از قرار معلوم حاضر به همکاری با مردم‌آزار و انجام جاسوسی و خبرچینی برای او نشده و حالا این مردم‌آزار بود که با حقه‌بازی و دسیسه‌هایش کلکی برای او جور کرده و دستش را تو حنا گذاشته بود. اینجور که می‌گفتند امروز صبح هنگامیکه مردم‌آزار او راهرو رد میشده یک نفر از سلولهای انتهایی فریاد میزند:

ای پیرسگ، صدا بگوشش میرسه. در حالیکه مثل یک دیو به خشم آمده بود بر می‌گردد و به طرف صدا میره ولی هیچ‌کس حاضر به گفتن چیزی در این باره نمیشه. اونم مرتباً فریاد می‌کشید پس کدام سلیطه پدر سوخته‌ای بود که به من فحش داد. هرکس که باشه آتشش میزنم. با همین دستهای خودم خفش می‌کنم.

از بدشانسی یک قدم آنطرف تر سلول سولیای بدبخت بوده. مردم آزار خرناس کشان بطرف سلول او میره در و باز میکنه و داخل میشه. سولیای رنگ پریده و وحشت زده مثل یک بچه گربه در حالیکه کاملاً میلرزید به یک گوشه سلول پناه میبره. زانواشو بغل میکنه و همینطوری بی دفاع، همانجا می نشینه زیرا هیکل مردم آزار دو برابر او بود و در مقابل این غول بی شاخ و دم کاری از دست او ساخته نبود صدای ضربه های توام با صدای التماس وناله سولیا در راهرو پیچید که فریاد میکشیده بخدا من نبودم، بخدا من نگفتم... خانم فانک باور کنید قسم میخورم من نبودم خواهش میکنم. رحم داشته باشید... ولی جمله آخری او در میان نعره های خشم آلود مردم آزار گم میشود که میگفت... دختره نسناس حالا کارت بجائی کشیده که به من میگی پیره سگ... آها، آها... از این بیعد صدای دختره اصلاً شنیده نمیشه و فقط صدای ضربه و کتک بگوش میرسه. آخر سر هم دست میبره موهای نرم دخترک بیچاره رو چنگ میکنه. دور دست خودش می پیچه با یک تکان او را از روی مین بلند میکنه و محکم سرش را بارها و بارها بدیوار داخل سلول میکوبه تا آنجا که سولیای بدبخت از حال میره و بیهوش و بی حرکت مثل یک نعش دمرو روی کف سلول میفته و دیگه بلند نمیشه.

این بود نمونه ای از رفتار زندانبانان با زندانیان بیچاره دختره هنوز هم همینطور بهمان حال همانجا افتاده.

الویز نگاهی بمن کرد و گفت حالا فهمیدی حق با من بود که سفارش کردم صلاح تو در اینه که با اینها در نیفتی. بی اختیار زیر لب چدبار این کلمه را تکرار کردم "کفتار کثیف"

آنروز هم مثل هرروز نهار را در ساعت یازده خوردیم. پس از خاتمه غذا همه زندانیان بمنظور استراحت چند ساعته بعد از نهار به سلولهای خودشان رفتند، تا بعد از خاتمه استراحت بسر کارهای مربوط بخو برگردند.

در این یکساعت هرکس آزاد بود بهر کاریکه دلش میخواست بپردازد. بعضی ها دور هم جمع میشدند و مشغول صحبت و شوخی میگردیدند، عده ای هم بنظافت سلول خود میپرداختند. من و الویز برای خودمان برنامه داشتیم که بعد از جاروب کردن و نظافت سلول و مرتب کردن تختخوابها سطل آشغال را داخل بشکه آشغالها خال کنیم. بعضی اوقات شاهد رفتار چندتائی از آن زنهای شلخته و تنبل بودیم که از تتبلی آشغال داخل سلول را از لای میله ها به بیرون پرتاب میکنند که این کار کاملاً مخالف مقررات و اصول بهداشتی زندان بود و بشدت مورد مجازات قرار میگرفت.

فردای همانروزیکه مردم آزار سولیای بیچاره را کتک زده و از پا درآورده بود یکی از محکومین که سلول او نزدیک سلول سولیا و در انتهای راهرو بود، سطل آشغالش را از لای میله های در به بیرون ریخته بود. اتفاقاً مردم آزار چند روزی بود که چند نفر مراقب برای این کار تعیین کرده بود تا هرکسی را که آشغالی را از لای میله ه بیرون میریزد شناسائی کنند و باو اطلاع دهند و اگر هم موفق به دستگیری لو بهنگام ریختن آشغال نشدند، زاروی آشغالها و کاغذ و وسائل داخل آن بتوانند شخص آشال ریخته را بشناسند. اتفاقاً آشغال آن روز از بالای پنجره طبقه بالا درست بر روی مردم آزار که از طبقه پائین میگذاشته خالی شده بود. این یک کار تصادفی بود ولی ظاهر امر طوری بود هرکسی فکر میکرد قصد عمدی در کار بوده.

ناگهان صدای یک جیغ بلند و وحشت آور و پشت سر آن یک ردیف فحشهای بسیار رکیک در راهرو میان محوطه زندان پیچید. چند دقیقه بعد، هیکل درشت مردم آزار در حالکیه از شدت خشم چمها برگشته و کف بدهان آورده بود در میان راهرو ظاهر شد که مرتبا فریاد میکشید. کدام فلان فلان شده ای اون سطلو روی سر من خالی کرد؟ کی اونو از پنجره روی سر من ریخت؟

یکدفعه سولیا با دسپاچگی مثل بچه ایکه بیخودی ترسیده باشد احمقانه داد زد. خانم فانک بخدا منکه نبودم. اما بدبختانه محل ریختن آشغال درست در زیر پنجره سلول او بود. مردم آزار یکدفعه مثل کسیکه ناگهان از خواب بیدار شده باشد بطرف او برگشت و مثل خرس تیرخورده فریادکنان بسوی او حرکت کرد، داخل سلول شد ابتدا بسوی پنجره رفت و از همانجا سرش را بیرون کرد و به محل آن آشغالها نگریست. از همان بالا بنظر میرسید که این سلول نزدیکترین سلول برای ریختن آشغال باشد. از قرار معلوم زن زندانی سلول روبروئی از یک فرصت کوتاه بیرون رفتن سولیا یا خواب بودن او استفاده کرده بسرعته داخل سلول شده و از اینجا از پنجره آشغالهای خود را بیرون ریخته بود.

نعره مردم آزار بلند شد ای یهودی لعنتی ، حالا کارت بجائی کشیده که سطل کثافت و آشغالهای خودت را روی سر من خالی می کنی و حالا هم با پروئی حاشا میکنی ، در حالیکه با پنجه های قوی و درشت خود بیخ گلوی او را چسبیده بود محکم او را بدیوار کوبید و فریاد کشید یااله حرف بزن. ... و شروع به کتک زدن کرد در حالیکه با نواختن هر ضربه مرتبا فریاد می کشید... آها بگیر... که گفتم تو نریختی ها... خوب... خیلی خوب بگو پس کی ریخته؟

سیلوای بیچاره در حالیکه خرخر میکرد و نفسش در حال بند آمدن بود به التماس افتاده و مرتباً قسم میخورد که او نریخته است و اطلاعی هم از سایرین ندارد.

ولی گوش او بدهکار این حرفها نبود، صدای ضربه های مدام چوب دستی در راهرو پیچیده بود. آنقدر با این چوب کلفت او را زد تا دخترک بیچاره سراپا مجروح و خونین از پا درآمد و از صدا افتاد و مثل یک تکه سنگ بگوشه سلول غلتید.

همزمان با کتک زدنهای مردم آزار کم کم زندانیان سایر سلولهای بند صدا به اعتراض و داد و فریاد بلند کردند. و با وجود اینکه همه مثل سگ از او می ترسیدند طاقت نیاورده همصدا فریاد میزدند. " دست از سرش بردار. نلش کن بی انصاف. آخه بی مروت چرا اونو میزنی. کشتی ولش کن. عفریت بدجنس دست از سرش بردار آشغالو او نریخته. بعضی ها هم فریاد میزدند ترا بهمان عیسی مسیح که یکشنبه ها به سراغش میروی کمی رحم داشته باش. ولی او ول کن نبود و مرتباً فریاد میکشید اگر میخواهید ولش کنم بگوئید که کدام پدرسوخته ای آشغال روی سر من ریخته تا ولش کنم. از طرفی آن کسی هم که اطلاع داشت یا این کارو کرده بود جرئت بروز نداشت زیرا دچار مجازات شدیدی میشد و ای بسا مرگش حتمی بود. وقتی دخترک از پا درآمد. مرم آزار مثل یک سردار فاتح در حالیکه سینه اش را جلو داده بود از سلول خارج شد و با تهدید فریاد کشید. این یک درس خوبی برای همه شما موشهای سرتو و پدرسوخته بود تا دیگر از این غلطها نکنید.

اتفاقاً آنروز مصادف با روز یکشنبه و دعای هفتگی بود، ساعت ده صبح همه را دسته جمعی به عبادتگاه زندان بردند. بجای صندلی و نیمکت تعدادی الوارهای تخت نتراشیده و نخراشیده ناصاف را روی پایه هائی نصب و در کنار هم بردیف چسبانده بودند. سرتاسر این نیمکت الواریها اشغال شده جای خالی نمانده بود. من از زیر چشم کاملاً مواظب رفتار مردم آزار بودم. سرش را بزیر انداخته ریاکارانه و سالوس وار مشغول خواندن دعا (آیات مقدس بود. مراسم با وعظ کشیش زندان که او هم مرد کثیف و بدجنسی بود شروع شد. نه تنها وضع ظاهرا او کثیفو زنده بود بلکه کلامش نیز روحانی و دلنشین نبود. در حالیکه صدایش چندش آور و تودماغی بود با گستاخی و بی پروائی شروع به تعریف از رئیس زندان و چابلوسی در مورد کارهای نیک او وسایر مسئولین نمود. بیچاره مثل اینکه از لحاظ جسمی هم بیمار بود زیرا دو تکه پنبه در دو سوراخ بینی خود چسبانده و وعظ خود را بدین طریق آغاز کرد.

خواهران عزیز چه خوبست در مقابل اینهمه نعمت و پرستاری همگی از خدای خود سپاسگزار باشید و در همه ال تن به رضا و مشیت او بدهید و شکرگذار باشید زندانی نصیب شما ساخته که از هر لحاظ عالیترین نمونه زندانهاست.

بعد بلافاصله رفت بسراغ چاپلوسی و ثناگویی خودش و چنین گفت خدایا خودت حامی و پشتیبان و حافظ رئیس و مأمورین مومن و نیک زندان باش و آنها را همیشه موفق و خوشبخت و سلامت بدار، که بدینگونه با مهربانی و ملاحظت از زندانیان و این محکومین جنایتکار پرستاری میکنند و در تربیت آنها تمل شائد و زحمت فراوان مینمایند. از ذکر و یادآوری بقیه مزخرف گوئی های چاپلوسانه این کشیش ریاکار و حقه باز که باعث بهم خوردن حال میشود خودداری میکنم. آنقدر کثیف بود که سعی داشت چهره کثیف رئیس زندان و سایرین را برای ما بصورت فرشته خدائی جلوه دهد.

مزخرف گوئی های او همینطور ادامه داشت و مرتباً مثل صدای کشیده شدن کف میخ دار یک کفش بروی زمین سخت جیرجیر میکرد و باعث چنندش و ناراحتی ما میشد. در این بین من پیش خود ب فکر منظور اصلی از فلسفه ایمان و ارسال پیغمبران برای راهنمایی بندگان افتادم. یعنی بسط عدالت برابری حق و حقیقت و همبستگی و همزیستی و نیایش و خداپرستی وقتی و عظ کشیش تمام شد و همگی متفرق شدیم و بسوی بند و سلولهای خود برگشتیم متوجه ازدحام و سرو صدای عده ای در مقابل یکی از سلولها شدم. عده ای از سر و کول هم بالا میرفتند تا بتوانند داخل سلولها را بخوبی ببینند و الویز جلو رفت و از یکی از آنها ماجرا را پرسید.

هیچ یک احمق بیچاره خودش را دار زده و مرده. وقتی جلوتر رفتیم معلوم شد این بدبخت سیلویای بیچاره بوده.

الویز در حالیکه قیافه فیلسوف مآبانه و متفکری بخود گرفته بود آهسته چنین گفت، دخترک بیچاره کاسه صبرش از تحمل این همه رنج و فشار لبریز شده و این دنیای بدین وسعت برایش اینقدر تنگ و زجر آور شده بود که چاره ای جز مردن ندید، تا بدینوسیله خودش را از دست رنجهای برهاند. دوران رنجهای او در این سیاهچال بدینطریق به پایان رسید. و صفحه زندگی پر امیدش در اول جوانی بدست حامیان قانون بدینطریق ظالمانه ورق خورد.

چند دقیقه بعد مردم آزار بهمراه دو نفر مرد و یک نفر پرستار وارد راهرو شد و فریاد کشید چه خبره برید گمشدید. همه داخل سلولها زود متفرق شدید. دو سه تا فحش آبدار هم نثار چند نفریکه نزدیکش بودند کرد و آنها را بجلو هل داد.

کلید در داخل سلول چرخید دو نفر مرد همراه مردم آزار جلو رفتند و جسد او را از طناب پائین کشیدند و روی یک برانکار قرار دادند و بطرف بیرون براه افتادند . رنگش کاملاً کیبود و سیاه و زبانش ورم کرده چشمانش از شدت فشار از حدقه خارج شده بود . هیتی کاملاً زنده و چندان آوری که من با احساس یک لرزش در پشتم رو بر گردانیدم سر ایام شروع به لرزیدن کرد . وقتی این گروه چند نفری حامل جسد مثل یکدسته لاشخور از مقابل سلول ما گذشتند چند کلمه ای بین صحبت‌های مردم آزار بگویم خورد که میگفت " چشمش کور ، حقش بود . بزار بمیره . اینجور احمق‌ها برای مردن خوبند ، بهر حال او باید می مرد حالا هر چه زود تر بهتر . "

وقتی به انتهای سالن رسیدند هنوز پا روی پله‌ها نگذاشته بودند که یکی از محکومین شرور و کله خشک که سلولش مقابل سلول ما بود فریاد کشید بچه‌ها حالا این اولشه توی این زندان لعنتی و این جهنم شوم ، حالا حالا منتظر اتفاقات دیگری نظیر این باشید .

فصل ۲۵

روزها بکندی میگذشت و هفته‌ها پشت سر هم سپری میشد . وضع زندان هم بهمین منوال بود . اما روی هم رفته چون به محیط عادت کرده بودم بمن یکی چندان بد نمی گذشت . بطوریکه این احساس راحتی در قیافه و وضع ظاهر و جسمانی من مؤثر واقع شده باعث شده بود که ضعف و نگاهتم برطرف و جبران کم غذائی و ناراحتی هائیرا که در زندان قبلی کشیده بودم بنمایم .

بنا به دلایلی سایه خیلی بمن احترام میگذاشت و در موارد مختلف علاقمندی و محبت خودشرا نشان میداد . طرز دوستی و رفاقت او هم مثل قیافه زیبایش جالب و دل پسند بود . هر زمانیکه قصد ملاقات با اشخاص سرشناسی در خارج از زندان را داشت اشخاصیکه دارای مقامات بالا و موثر بودند و گاه به منظور باز دید و سرکشی به زندان میآمدند ، مرا ه با خود به همراه میبرد . قلم و زبان من از شرح حالتی که اولین بار به محض خروج از چهار دیواری بلند زندان و ورود به قلمرو آزادی و محیط بیرون بمن دست داد عاجز است . هنگامی که پا از داخل این گورستان خاموش بدنایای آزاد گذاشتم آنچنان شوق و هیجانی بمن دست داد که هر چه در باره آن بنویسم کافی نیست .

اصولاً اشخاص غیر محکوم و آزادیکه آزادی برای آنها مثل نفس کشیدن بر ایگان و جزو حالت طبیعی آنها شده و هیچگاه در چهار دیواری قفس مانند زندان در بند نبوده اند قادر بدرک نعمت آزادی نیستند و پی بوضع محرومیت یک محکوم زندانی که بایتنس سالها از عمر خود را پشت میله ها بگذراند نمی برند . و قادر به تصور این نیستند که هر گاه ناگهان و بدون انتظار فرصت بیرون رفتن حتی چند ساعته هم شده به یک زندانی بدهند ، چه شور و نشاط و هیجانی باو دست خواهد داد .

علاوه بر این گردشها هر چند یکبار امتیاز دیگری که برای من قائل شده بود استفاده از غذای مخصوص پرستار ها و کارکنان رسمی زندان بود ، که اصولاً با غذای معمولی زندانیان قابل مقایسه نبود . کاملاً لذیذ و خوشمزه بود و بخوبی به من میساخت .

بطوریکه دوباره شروع به چاق شدن کردم و کاملاً سر حال و خوش هیكل شدم . خوشحالی دیگرم از طریق در یافت نامه های محبت آمیز و مداوم از اریس بود ، رشته مکاتبه بین ما بر قرار شده و هر بار در یافت نامه قلب مرا لبریز از خوشحالی و احساسات میکرد . از مطالعه اش غرق در شور و نشاط میشدم . بطوریکه اغلب از زور خوشی و غرق شدن در افکار او شبها تا ساعتها خواب از چشمم گریزان بود بطوریکه مجبور میشدم نامه او را به آرامی از زیر بالشم بیرون بکشم ببوسم و ببویم و در نور کمرنگ چراغ خواب سلول بار ها و بار ها مطالعه اش کنم در یکی از نامه هایش برایم نوشته بود .

دیشب خواب دیدم که من و تو در کنار هم هستیم و در عالم رویا در کنار فرشتگان آسمان بر فراز ابر های سفید پرواز میکنیم . عشق من بدان که شب و روز دقیقه شماری میکنم تا روز رهایی تو برسد و ما آزادانه بهم برسیم . آنروز روز ایده آل و تحقق آرزو های منست کاش روزی با خوش پیام خبر برگشت و بوی نفس گرم و معطر ترا بمن برساند . کاش قادر بودم آن جاذبه زیبایی و گیرائی چشمان مسحور کننده ترا شبها که خواب از سرم میپرد در میان روشنی ستارگان آسمان جستجو مشاهده کنم .

الویز که از راز دل من با اطلاع بود اغلب در مورد اریس از من میپرسید و گاه بشوخی سر بسرم میگذاشت و میگفت الینور فکر میکنی الان نامزدت کجاست و چکار میکند نباشد سرگرمی دیگری داشته باشد .

ولی من که اریس را شناخته و بقول و مردانگی و عشق و دلبستگی اعتماد داشتم میدانستم که اریس من جز بمن به کس دیگری دل نبسته و در عهد خود پایدار خواهد ماند .

همیشه بخود نصیحت میکردم که باید هر طور شده در مقابل سختیها با خونسردی پایداری کنم . و در مقابل مصائب احساس تلخی و رنج شدیدی نکم تا مبادا در اثر این تلخکامیها خورد و شکسته شده و شادابی چهره ام را از دست بدهم و برای زمان وصال و رسیدن به اریس جوان و تر و تازه نمانم . از طرفی باید هر طور شده با منتهای جدیت و کمال عفت خود را از آلودگیهای این محیط بر کنار و دامنم را منزه بدارم و حتی سعی کنم تا دچار بعضی بیماریهای واگیر دار و مسری سایر زندانیان نگردم .

ماه مارس هر طور بود گذشت و سر انجام در یکی از صبحهای آوریل طلایعه بهاری دمید و دوباره چهره جهان زیبا و دنیا دوست داشتنی تر و نسیم سحر گاهش عطر آگین از گلهای بهاری شد .

بامدادی سپیده دم بکنار پنجره رفتم و از همانجا مشغول تماشای افق دور دست شدم . طلوع آفتاب فرا رسید و آفتابی گرم و مطبوع سر از افق مشرق بر آورد و در حال گستردن دامن طلائی خود بروی دشت و دمن و سبزه های زمردین رنگ بیرون زندان شد . نسیم صبحدم نرم و لطیف وزیدن آغاز کرده ، بوی شبدر تر و یونجه های تازه را مخلوط با بوی عطر گلهای وحشی بامشام می رساند . از میان خاکهای نرم پیاده روهای باریک اطراف زندان گل زبق های وحشی زرد رنگ سر از خاک بیرون کشیده به هر سو که نگاه میکردی اینجا و آنجا سوسن هایی زیبا به رنگ های سرخ و آبی روشن در میان لاله های انبوه و ارغوانی جلوه خاصی به خود گرفته هریک ضمن خود تکانی و رقص نرم در مقابل باد بهاری مشتی عطر به دامنش می ریختند و آن را به عنوان هدیه به هر سو پخش می ساختند.

افسوس که این تمتع از زیبایی و تماشای پرده الوان گلهای بهاری زودگذر بود و دیری نپایید که ناگهان شنیدن صدای جیغ بلندی مرا از دامنه های پر گل طبیعت در میان حصار بلند زندان به خود آورد. جیغی دل خراش و تکان دهنده از سوی بخش بهداری در میان چهار دیواری حصار بلند زندان خاکستری پیچید. بعداً معلوم شد که یکی از زنان بستری در درمانگاه زندان به نام هیلدا تحت تأثیر بیماری خود و عوالم بیماری ناگهانی دچار جنون آنی شده و فریاد دیوانگی سر داده.

ابتدا از پنجره ی بالای سالن بیمارستان خود را بیرون کشیده و از همان جا با کوشش و تقلائی باور نشدنی که از عهده ی هر انسان عاقلی ساخته نیست خود را به بالای سقف کشانده و از آن جا سوار نوک سر تیری که از سقف به سوی داخل حیات زندان بیرون زده شده کم

کم خود را به پیش کشیده تا کاملاً" به قسمت نوک و انتهای آن رسیده همان جا میان زمین و آسمان از سر تیر آویزان شده و نزدیک به رهایی از آن ارتفاع بسیار بلند جیغ های جنون و وحشت سر داده. وضع و موقعیت فعلی او طوری بود که بدون کمک از وسایل فنی مثل جرثقیل های بلند و مخصوص امکان نجات مقدور نبود. خود او هم جرئت و توان برگشت به عقب را نداشت و از خطر سقوط می ترسید.

طولی نکشید که عده ای از زندانی و پرستار وحشتزده و هراسان در محوطه جمع شدند، هریک به زبانی و طریقی او را تسلی داده سعی داشتند هر طور شده وادار به کنترل اعصاب و دست برداشتن از این جیغ زدن ها وحشتناک و چنندش آور نمایند. تا بتوانند تا رسیدن کمک تعادل خود را حفظ و از سقوط جلوگیری کند.

ارتفاع این سر تیر تا کف حیاط زندان در حدود سی متر بود آن هم زمین سفت و سنگ فرش در صورت سقوط مرگی فجیع انتظار او را می کشید.

یک نفر آژیر خطر را به صدا در آورده بود. طولی نکشید که تعدادی افراد آماده و مسئول آتش نشانی زندان با تور و سایر وسایل سر رسیدند. در این مدت لیندا هم که کمی به خود مسلط شده بود یک باره خود را بر روی تیر برساند و دوباره سوار آن شود ولی با این وجود مثل یک سرخپوست وحشت زده مرتباً "جیغ می کشید.

گروه آتش نشانی فعالیت خودشان را آغاز کردند. قبل از هر کار تور وسیع خود را در زیر محل سقوط پهن و مستقر کردند و تا آنجا که امکان داشت بالا آوردند. به او پیشنهاد کردند که خود را به داخل تور نجات بیندازد، ولی بی فایده بود و او به هیچ وجه خیال نداشت دست از سر تیر بردارد و مرتباً "به جیغ زدن خود ادامه می داد. هرگاه وضع به همین منوال ادامه می یافت رفتار هیلدا داشت وضع برنامه های معمولی زندان را بهم می ریخت، به طوریکه برای مدتی کلیه برنامه ها و کارها تق و لق شده همگی دست از کار کشیده و به محل حادثه خجوم آورده بودند. ناگهان ولوله آهسته ای همه جا را فرا گرفت و هرکس یواشکی به پهلوی بغل دستی خود زده و حضور پرنسس را در میان سایرین به اطلاع او می رسانید. بدین طریق معلوم شد که پرنسس هم به همراه کشیش زندان خود را به آنجا رسانده.

ابتدا مستقیماً "تا جلوی جمعیت پیش آمد. عینک پنیسی بالای بینیش را کمی جا به جا کرد. و سپس شروع به صحبت کردن با هیلدا نمود به طوریکه با صدای محکم و پر نفوذش توانست او را آرام ساخته و تحت تأثیر کلام خود قرار دهد.

ابتدا با متانت تمام ضمن ساکت ساختن زندانیان رو به هیلدا چنین گفت:

هیلتا گوش کن، همه ما سعی داریم به تو کمک کنیم و نجاتت بدهیم. زیرا همگی تو را دوست داریم و حاضر نیستیم صدمه ای به تو وارد شود. حالا بهتر است حواستو جمع کنی و دست از این جیغ زدن های بی نتیجه و حرکت های بچه گانه برداری و با توجه تمام گوش به حرف های کشیش بدهی. بیش از این چیزی نگفت و عقب کشید.

کشیش جلو آمد ابتدا سینه اش را صاف کرد و سپس رو به هیلتا کرد و گفت:

هیلتا گوش کن تنها یک راه برای نجات تو به طوری که هیچ گونه آسیبی نبینی باقیست. آن هم این است که به خود جرئت بدهی و با شهامت تمام به داخل تور نجات بپری. خیالت کاملاً راحت باشد هیچ جای نگرانی نیست. این گروه آتش نشانی که در این جا می بینی کاملاً در این جور کارها تجربه دارند و آموزش دیده اند شرط باشد طوری تو را با تورشان در هوا بگیرند که حتی خودت هم ملتفت نشوی. به تو قول می دهم اگر همین حالا بپری و بیش از این، این همه جمعیت را معطل نکنی، از خانم مدیر زندان تقاضا کنم که این مورد تقصیر تو را ندید بگیرند و از تنبیه و مجازات در مورد این قصد فرار مسخره ات صرف نظر نمایند. حالا زود باش بپری. در این موقع هیلتا هم بدون کوچک ترین عکس العمل یا پاسخ و اعتراض در حالیکه چشمانش را از زور وحشت کاملاً گشاد شده بود دست خود را از سر تیرها کرد و به داخل تور افتاد و به همه سر و صداها خاتمه داد.

اما پس از برگشت به زندان معلوم شد تمام قول و قرارهای کشیش پوچ و توخالی بوده. زیرا به محض ورود او در اختیار مردم آزار و گروه ستم کارش گذاشتند. آن ها هم ابتدا با کتکی مفصل حالش را خوب جا آوردند بعداً هم برای مدت نامعلومی روانه کولر یا زندان انفرادی گردید. با وجود این فرار ناموفق و استثنایی هیلتا موضوع بحث و سرگرمی خوبی براب زندانیان شده بود. همه جا صحبت از فرار او بود و هر کس به یک طریق اظهار نظر می کرد. ولی آن روز برای من به علی روزی خوب و خوش یوم بود. زیرا روز دوشنبه و ملاقات عمومی بود قرار بود اریس عزیزم به ملاقاتم بیاید. از طرفی به علت دوستس و نزدیکی با سایه در میان سایر زندانیان مقام و عنوان به خصوصی پیدا کرده بودم تا حدی که اجازه داشتم ملاقاتی داشته باشم.

از خوشحالی در پوست خود نمی گنجیدم زیرا پس از سال ها زندانی بودن این اولین باری بود که با یک فرد غیر زندانی آن هم فردی که محبوب دلم بود ملاقات داشتم.

به خود می گفتم خدای من آیا این حقیقت دارد و من بیدارم، آیا اریس هم به وعده خود وفا خواهد کرد و به موقع به ملاقاتم خواهد آمد؟ اریس عزیزم.

از آغاز صبح که چشم از خواب گشودم همه فکر و ذکرم متوجه اریس بود به همین دل خوشی به سر کار رفتم و مرتباً "ثانیه شماری می کردم. از بس ملتهب و هیجان زده بودم قادر به انجام کارهای معمول خود نبودم. حتی آرام نشستن در یک جا را نداشتم. در نتیجه از جای خود بلند شدم و به منظور وقت گذرانی شروع به قدم زدن و پرسه زنی به این طرف و آن طرف کردم تا حدودی به این طریق خود را سرگرم کنم و از شدت فشار تحمل ناپذیر ثانیه های دیر گذر بکاهم. حتی در ناهار خوری هم از شدت ذوق و هیجان قادر به خوردن کامل ناهار نشدم. هرچه لحظه دیدار نزدیک تر می شد بر بی قراریم افزوده می گشت و بر ضربان قلبم می افزود.

ساعت دو و ربع بعدازظهر بود که با شتاب خود را به اطاق ملاقات رساندم. طبق معمول پس از بازدید بدنی به وسیله پرستار مسئول توانستم در ساعت دو و نیم وارد اطاق انتظار شوم. این بازدید بدنی به این منظور بود که مبادا زندانی نامه یا چیزهایی داشته باشد که بخواهد به وسیله ملاقات کنندگان آن را از زندان خارج کند. از شدت خوشحالی مثل اینکه پر در آورده و در آسمان ها به پرواز درآمده بودم. کمی به اطراف خود توجه کردم. اشخاص ناشناس مختلفی از همه تیپ در سالن انتظار نشسته با اشتیاق منظره دیدار با زندانیان خود بودند. در حالیکه اغلب آن ها دست بچه هایی را که به همراه آورده بودند در دست داشتند. و از قرار معلوم این ها فرزندان زندانیان محروم بودند که به دیدار مادر محکوم خود آمده بودند و از شدت اشتیاق قرار و آرام نداشتند. تعدادی هم پیرمرد و پیر زن های افسرده و غمگین با موهای سپید و چهره ای شکسته بیتابانه چشم به در ورودی اطاق دوخته منتظر دیدار با دختران زندانی خود بودند. تعدادی از این پیر زن ها آنچنان آرایش غلیظ و تندمی کرده بودند که اصلاً "با قیافه سن آن ها تناسب نداشت. خلاصه از همه تیپ مردمان در آنجا نشسته بودند وقتی گاه گاه دیدار من با آن ها تلاقی می کرد کاملاً بی تفاوت و خونسرد مثل اینکه چشمشان بر روی یک مجسمه بی جان افتاده است. گرچه تعدادی هم با شور و هیجان مشغول بحث و گفتگو با رفیق کنار دستی خود بودند. اما روی هم رفته بیشتر این نگاه ها شوق آلود و چشم های خسته آن ها خواب زده و اشک آلود بود.

پنج دقیقه هم گذشت و از اریس خبری نشد پنج دقیقه ای که در نظر من بیشتر از پنج سال به طول انجامید کم کم داشتم نگران می شدم. خدای من نکند فراموش کرده یا از آمدن پشیمان شده باشد. آیا اتفاقی افتاده؟ خدایا چه شده؟

ناگهان چشمم از دور به مرد جوانی افتاد که پشتش یه سوی ما بود و با پرستار مسئول اطلاعات مشغول سوال و گفتگو شده بود. از قرار معلوم سراغ کسی را می گرفت. دلم هوری فرو ریخت بی اختیار از جا پریدم آخ خدای بزرگ مثل این که اریس است. اریس من، وای اگر اشتباه کرده باشم چه... نه مثل این که اشتباه نکرده ام و خودش است اریس اریس من... به سمت من چرخید و ناگهان چشمان مشتاق هر دوی ما به روی هم تلاقی کرد.

الینور!

اریس!

بی اختیار خودم را در آغوشش انداختم. فکر می کنم فاصله بین خودم و اریس یعنی سرتاسر طول سالن را تا رسیدن به آغوش او پرواز کردم. صورتش را به صورتم چسباند و نفس گرمش بنا گوشم را نوازش داد در حالی که صدای ضربان قلب هر دوی ما در هم شده گویی به صورت یک قلب در دو کالبد در آمده بود، به هنگامی که چشم بسته شد و فارغ از دنیا همدیگر را در آغوش می فشردیم می بوییدیم و می بوسیدیم گویی روح من و او نیز در هم آمیخته و از این سالن و از میان این جمعیت پرکشیده به کهکشان ها رسیده بود و دیگر جز عالم خاکی نبودیم.

چشم من به جز موهای طلایی و چشمان آبی او هیچ جا را نمی دید او نیز در حالی که بی مهابا از فشار مردانه اش مرتباً مرا به خود می فشرد نطقش بسته و زبانش یارای گفتن نداشت سراپا چشم شده بود با نگاه سراپای مرا بر انداز می کرد گویی جسم و روح ما نیز در هم آمیخته و به صورت وجودی مطلق در آمده بود. نمی دانم این حالت تا کی و چه مدت طولانی به طول انجامید ولی مطمئنم که مدت زیادی به همین حال بی خبر از همه چیز باقی ماندم. سرانجام او زودتر از من به خود آمد، کمی عقب کشید. در حالی که هنوز هم نوک انگشتان مرا در در میان پنجه های خود داشت. هر دو غرق در دنیای خویش غافل از پانزده جفت چشم حیرت زده ساکنین سالن بودیم و اصلاً توجهی به هیچ چیز و هیچکس نداشتیم و به غیر از محبوب کسی را نمی دیدیم. سرانجام همین طور دست در دست به سوی نزدیک ترین نیمکت کنار سالن کشیده شدیم و در کنار هم نشستیم در حالی که لحظه ای چشم از هم بر نمی داشتیم.

اشکی آرام و بی صدا از چشمان من سرزیر شده نوک مژگان او نیز از اشک شادی تر شده بود. در این جا باز هم این اریس بود که با روح مردانه اش زودتر از من کنترل خود را بازیافت و آغاز سخن کرد.

-آه خدایا...چه سعادت، چقدر شکر می کنم که دوباره پس از سال ها دوری چشمم به دیدار تو روشن شده. الینور راستی چقدر سرحال و خوشگلتر شده ای. من که قادر به توصیف زیبایی های تو نیستم. به قول معروف فقط می توانم بگویم. هر نگاهت به اندازه میلیارد ها طلا و جواهر ارزش دارد. راستی یادم آمد یک جعبه هم شکلات برایت آوردم ببین می پسندی؟ گفتم حتماً عزیزم حتماً اولاً چون از دست تست کاملاً گوارا خواهد بود و در ثانی وجود شیرینی و تنقلات در این زندان حکم کیمیا را دارد. هیچکس سال تا سال رنگ این چیزها را نمی بیند.

گفت حالا عزیزم بیا کمی درباره خودمان صحبت کنیم. ببینم چه طوری؟...چه کار می کنی؟ چگونه می گذرانی؟...وضع اینجا چگونه؟ رفتار این ها با تو از چه قراره؟ گفتم: هیسس...س مواظب باش یواشتر مگر نمی دانی همه جای این زندان پر از جاسوس و خبرچین است. سپس در حالی که کم کم صدای خود را بلندتر می کردم گفتم تا امروز که طرز رفتار مسئولین زندان با من خیلی خوب بوده به طوریکه حتی کوچکترین ناراحتی هم از وضع زندان ندارم.

اریس دست برد و دو بسته دیگری جلو من گذاشت و گفت با این یکی چه طوری، یک پاکت بزرگ پر از گیلان و موز.

با خوشحالی از او تشکر کردم. آفرین به تو که دانستی چه نوع هدیه ای برای ما بیاری. زیرا ما اصلاً چشمانمان به این جور چیزها نمی افتد. بعد با هم مشغول پوست کندن و خوردن میوه ها شدیم و به صحبت خود ادامه دادیم. اما دوباره نگاهمان با هم تلاقی کرد و نطقمان بسته شد. گویی در این لحظه این نگاه درون ما بود که به اندازه یک کتاب با نگاه سخن می گفت. اصلاً مثل دو تا بچه ذوق زده شده بودیم. تا این که سرانجام یکی از پرستارها وارد شد. دست روی شانه ی من گذاشت و گفت یک دقیقه بیشتر از وقت ملاقات نمانده.

از اریس پرسیدم که آیا برای او امکان ندارد که درمورد عفو من مشروط و شرافتی از مقامات بالا کسب توافق کند؟ زیرا به طور حتم اولیا زندان حاضر به دادن رضایتنامه از طرز رفتار من بودند. سپس سر در گوش او گذاشتم و گفتم گرچه اینجا به من یکی بد نمی گذرد اما

حوصله ام از دوری و تنهایی سرآمده و جانم به لب رسیده به خصوص این که مجبورم باز هم ماه ها صبر کنم و انتظار بکشم تا دوباره به ملاقات نائل آیم.

پاسخ داد سعی خود را می کنم تا شاید بتوانم کاری برای تو انجام دهم. به امید خدا شاید که موفق شوم. خوب دیگر باید رفت هر چند اصلاً مایل نیستم. مجدداً مرا بغل کرد و به سینه فشرد بوسید اگر چیزی لازم داری بگو تا برایت بفرستم.

گفتم اگر امکان دارد یک جفت کفش برایم بفرست. زیرا کفش های اینجا خیلی به پایم بزرگ و گشاد و خشک و ناراحت کننده است.

قول موافق داد و اندازه کفشم را یادداشت کرد.

پرستار مسئول صدا زد. براون بسه دیگه بلند شدم با نارضایتی تمام از او جدا شدم و به طرف درب خروجی سالن به راه افتادم. اریس دوباره برگشت و با اشاره ی دست بوسه ای برایم فرستاد. من هم عیناً همین عمل او را تکرار کردم. هرچه سعی کردم که در آخرین لحظه چیزی بگویم و حتی کلمه خداحافظی را به لب آوردم. زبانم بسته و بغض شدیدی گلویم را به هم فشرد و مانع از کلامم شد. سرانجام سیل اشکم روان گشت و دانه های درشت آن بر گونه هایم غلتید. هرچه سعی کردم نتوانستم مانع از ریزش آن گردم من از این در خارج شدم او هم از درب مقابل بیرون رفت او به سوی آزادی و من به سوی حصار زندان... در هر شبانه روز به وسیله مسئولین حاضر غایب می شد و سرشماری دقیقی از زندانیان به عمل می آمد. ساعت نه آن شب هم این شمارش به وسیله پرستاران کشیک به عمل آمد تازه شمارش به پایان رسیده بود که جار و جنجال بی سابقه ای سکوت زندان را در هم شکست، پرستار ها به تکاپو و دوندگی افتاده بودند به هر طرف می دویدند و هر گوشه و بستو حتی توالت ها را بازدید می کردند. بعداً معلوم شد که یکی از زندانیان به نام جنی گوان در رفته. از قرار امروز ملاقاتی داشته پرستار ها تمام سوراخ سنبه ها را می گشتند و مرتباً فریاد می کشیدند گوان، گوان و از هر کسی سراغ او را می گرفتند. زندانی ها هم صدای به صدای پرستارها داده به عنوان تفریح و تمسخر دسته جمعی صدا می زدند گوان... گوان.....

اما در حقیقت بیشتر آن ها اطلاع داشتند که گوانی در بین نیست و تا این ساعت خودش را به هر جا که می خواسته رسانده، یا داخل ماشین مدیر زندان به همراهی و رانندگی سایه یا به هر طریق دیگر به هر حال این ها همه صحنه سازی بود. طرح آن قبلاً با همدستی مسئولین تهیه شده بود. امروز که روز ملاقات بود حتماً ملاقات کننده چند صد دلاری به گوان رسانده گوان هم یواشکی پول ها را در مقابل فراهم آوردن وسیله به سایه رد کرده. سایه هم ماهرانه

وسیله فرار او را فراهم آورده بود. بدین طریق در ساعت پنج بعد از ظهر پس از انجام برنامه صرف شام این زندانی از راه زیرزمینی به آپارتمان سایه منتقل شده است در آن جا لباس زندانی خودش را با یک دست لباس نو معمولی تعویض کرده، کمی در آن جا مانده پس از تاریک شدن هوا به دستور مدیره زندان داخل صندوق عقب ماشین او شده و بقیه کار ها را خود سایه ماهرانه به پایان رسانیده و چند ساعت بعد او را نزدیک ایستگاه راه آهن در چند کیلومتری زندان پیاده کرده یارو هم از همان جا سوار ترن شده و به سوی مقصد خودش روان شده بدین طریق مرغ زیرک از دام پریده.

وقتی دو نفری با الویز در این باره صحبت می کردیم او گفت این یکی از اتفاقات همیشگی این زندانه. فردا صبح هم با هریک از زندانی ها که در این باره هم صحبت شدم آن ها هم همین نظریه را داشتند و می گفتند اشکال اصلی پوله و هرگاه این وسیله فراهم باشه هرکس در هر موقع از سال می تواند به همین طریق فرار کند.

باز هم موضوع بحث و سرگرمی خوبی برای زندانیان فراهم آمده بود. هر جا می رفتی و با هر کسی هم صحبت می شدی موضوع فرار دیشب پیش می آمد.

آن روز صبح وقتی وارد باجه دفترم شدم، صحبت من با لیل بیکنز بموضوع فرار دیشب کشید. ابلهانه از او پرسیدم راستی به نظر تو این مسخره نیست که یک زن محکوم بدون اینکه دیده شود یا گیر بیفتد از میان این همه پرستار و پاسدار و نگهبان فرار کند، حتی براحتی از دروازه ها و دیوارها هم بگذرد؟

پاسخ داد بنظر من نه. چون با این نگهبانان های شل و ول و تنبل و وظیفه نشناسی که ما در این زندان دیده ایم، فرار از اینجا نباید بنظر بعید برسد. فقط اگر کسی موفق شود شب هنگام از زندان به طریقی خارج و خودش را بمیان جنگل های اطراف زندان برساند دیگر دست هیچکس باو نخواهد رسید حالا نظر تو چیه؟

منکه اصلا موقعیت خود و شخصیت و ماموریت بیکنز را فراموش کرده بودم گفتم بنظر من که کار خودشونه از داخل زندان به او کمک هایی شده.

دیگر دیر شده بود من که نتوانسته بودم بموقع جلو زبان خودم را بگیرم دستی دستی برای خودم دردسر درست کردم. و بکلی سفارش و نصیحت های الویز را فراموش کرده بودم. از طرفی او با زرنگی مرا اغفال کرده و در دام خود گرفتار ساخته بود.

با لبخندی مرموز درحالیکه کاملا به میان چشمان من خیره شده بود گفت چطور که کار خودشونه منظور تو از این خودشون کیه؟

" این زندانی همانطور که من از اولین برخورد از او بدم آمده بود او هم متقابلاً علاقه چندانی بمن نداشت و از من خوشش نمی آمد.

بهنگام این بحث طبق معمول همیشگی اش باز هم مشغول جویدن ناس (1) بود، پس از شنیدن کلیه محتویات جویده شده دهانش را مخلوط با آب دهان جلو پای من روی کف اطاق دفتر تف کرد. این تف قهموه ای تیره آنچنان تهوع آور و کثیف بود که از مشاهده آن نزدیک بود استقراغ کنم. حالم بکلی منقلب شد و از این بی ادبی و توهین او کاملاً ناراحت و عصبانی شدم نگاه تحقیر آمیزی بصورتش انداختم و گفتم گوش کن و درست حواستو جمع کن اینجا جای آدمهاست اصطبل حیوانات که نیست این دفعه اگر خواستی تف کنی بلند شو و آنجا میان ظرف آشغالها تف کن و گند و کثافت میان دهانت را بالا بیار.

جواب داد: او هو، یواش برو باهم بریم، جلوشو بگیر خانم خیلی دور برداشتی مثل اینکه خودتو گم کردی و کارت به اینجا کشیده که بمن امر و نهی می کنی و دستور میدی. رنکه ناکس شلخته کثیف همین الان بهت می فهمونم که یکمن ماست چقدر کره داره باشد کمی صبر کن تا ببینی.

و در این حال دوباره تف بزرگتری جلو پای من بروی زمین انداخت بلند شدو از دفتر خارج شد.

آنشب بعد از شام کلیه جریان و اتفاقات امروز را برای الویز تعریف کردم کمی به فکر فرو رفت و گفت خیلی بچگی کرده ای اصلاً به کلی بند را به آب دادی و برای خودت دردرس درست کردی و باید منتظر عواقبش باشی. این مدیره زندان بهیچ وجه از کسانیکه زبان به انتقاد و بدگویی باز کنند صرف نظر نمیکند و دست بردار نیست. منظور او از گماشتن این همه جاسوس و خبرچین برای همینه، که در میان زندانیان ول و بیکار بگردند و کوچکتترین بدگویی و انتقاد را باطلاع او برسانند.

اما از تو یکی که این همه راحتی و آزادی داشتی هیچ انتظار این حرفها نمی رفت. از خورد و خوراک گرفته تا شغل راحت و بی زحمت و دردسرت همه چیز برایت فراهم بود. با این وصف جدا بی انصافی کردی که با او این رقمی تا کردی. حقش این بود که نسبت باو حق شناس و وفادار میماندی.

پاسخ دادم برای من هیچکدام از این مزایا اهمیتی ندارد یعنی من کسی نیستم که با این مزایا شخصیت خودم را مثل سایر جاسوسه هایش به او بفروشم و در مقابل این همه ظلم و حق کشی دم نزنم منکه حیوان نیستم که فقط چشمم به آب و علف باشد من انسانم و احساس دارم

نمی توانم در مقابل کمی خوراک بهتر چشم و گوش و زبان خودم را قفل بزنم. عاطفه و احساس انسانی خودم را زیر پا بگذارم. من در این خراب شده اینقدر بی قانونی و جرم و جنایت و حق کشی بوسیله آدمهای او دیده ام که اگر روزی حساب و کتابی پیش بیاید قادرم سالها آنها را بجای این زندانیان فعلی در مقابل یک دادگاه منصفه به پشت میله ها بکشم حالا هم دست بردار نیستم و تا پای جان ایستاده ام میدانی چطوری فقط با خرج دو سنت پول تمبر و فرستادن یک نامه فهمیدی فقط دو سنت.

لویز با ناراحتی سرش را بلند کرد و گفت خیلی خوب حالا چرا این وقت شبی دور برداشتی این جور بی هوا داد میزنی یواشتر کمی مواظب حرفات باش.

افسوس که این هشدار او بموقع نبود و خیلی دیر شده بود در همین موقع صدای پایی توجه مرا بخودش جلب کرد، به محض اینکه برگشتم در پشت در سلول خودمان چشمم به هیکل گنده مردم آزار افتاد که همراه با لیل بیکینز همانجا کمین کرده و لبخند مرموز و مزورانه همیشگی در گوشه لبانش دیده میشد.

از قرار معلوم کار من خیلی بیخ پیدا کرده و از همه بدتر بطور حتم با گوش خودش هم آخرین جملات صحبتهای ما را شنیده. بیکینز نگاه معنی داری بچهره مردم آزار انداخت و خواست باو بفهماند که دیدی حرفهای من درباره او درست بود.

کلیدی از میان دسته کلیدهای خودش سوا کرد آنرا در میان قفل در سلول چرخاند وارد شد و درحالیکه از شدت خشم دندانهای خودش را بهم میسایید فریاد کشید بیا پایین ببینم سلیطه خانم حالا کارت باینجا کشیده ماده سگ کثیف.

بدون هیچ پاسخ و اعتراضی از تخت پایین آمدم و پشت سر او از سلول خارج شدم مردم آزار مرا بشدت بجلو هول داد و گفت معطل نکن راه بیفت بریم. من جلو افتادم و او مثل یک مامور پشت سر من براه افتاد در حالیکه با عصبانیت گلوی چوب دستی کلفتش را در میان پنجه میفشرد من نگران این بودم که مبادا از عقب با ان بمیان فرق من بکوبد. لرز و وحشت عجیبی سراپایم را گرفته بود زانوانم در حال لرزش و تا شدن بود. هر قدمی که برمیداشتم زیرچشمی مواظب دست او بودم و با خود می گفتم همین حالا چماق او فرود خواهد آمد. اما نمی دانم روی چه حساب و ملاحظه ای بود که تا رسیدن بزیر زمین و محل رخنشویخانه دست از پا خطا نکرد و جلو خودش را گرفت. پس از ورود در را از پشت سرمان بست ابتدا دست از دهن برداشت و چنین گفت:

خوب سلیطه خانم حالا بهت یاد میدم که نتیجه زبان درازی و کله شقی چیه. بلایی بسرت بیاورم که تا عمر داری فراموش نکنی و از این به بعد هیچوقت بفکر ایجاد بلوا و آشوب نیفتی و جلو دهن صاخب مرده تو بگیری

بیا جلوتر خوشگل خانم، اینجا، اینجا، اینجا... آها... حالا بدون معطلی زود رو زمین دمر دراز بکش تا کمی مشت و مالت بدهم جونم مشت و مال.

مثل یک بره جلو آمدم و همینطور که او خواسته بود روی کف سنگفرش رختشویخانه دراز کشیدم. بیکینز که کاملا بوظیفه خود آشنا بود و در این جور کارها تجربه داشت فوراً رو به جلو سوار گردن من شد و همینطوری نشست و مچ دستهای مرا محکم چسبید که قادر به بلند شدن و تقلا نباشم. چوبدستی سنگین مردم آزار بیرحمانه بالا رفت و پایین آمد، از شدت درد و ناراحتی مثل یک حیوان وحشی نعره می کشیدم و التماس می کردم.

احساس کردم که جای ضربه ها دارد ورم می کند و از هم متلاشی میشود و میترکد یک رگه خون باریک از میان پاهایم بروی سنگفرش کف زیر زمین راه افتاده بود اما او هنوز هم دست بردار نبود به کلی هراسان شدم فریاد کشیدم ای خدا... ای خدا مردم... رحم... رحم.... ولی او بی توجه به خون و فریاد سی ضربه متوالی بهرکجای بدنم که داش می خواست وارد آورد ولی من در ضربه های آخری بیهوش شده و بکلی از حال رفته بودم. بی حال و بیرمق بحال اغما در انجا افتادم.

مثل اینکه خودش هم خسته شده بود دست نگهداشت و درحالیکه دندانها را بهم می فشرد جویده جویده گفت خوب فکر می کنم این خدمتی که به تو کردم کمی مغز علیلتو تکان بده و فکرتو به کار بیندازه تا از این به بعد بتونی راه خودتو خوب تشخیص بدی.

پس از خاتمه شکنجه بیکینز که تا این لحظه هنوز هم مچ دستهای مرا محکم نگهداشته بود پیکر خون آلود و بیحال مرا کشان کشان تا کنار وان بزرگ رختشویی کشید و از آنجا دو نفری مرا بلند کردند و بداخل وان پرت کردند.

منکه در حالتی بین بیهوشی و بیداری بودم مثل یک تکه گوشت اعصاب و عضلاتم بکلی فلج شده اختیار و قدرت کوچکترین حرکتی را نداشتم همینطور بی حرکت در کف وان باقی ماندم. شیر آب سرد را روی بدنم باز کردند، آب یخزده ایکه تا مغز استخوانم اثر می کرد. اینقدر شر آبرا باز گذاشتند تا آب بالا آمد و کاملاً قسمتهای مجروح و خون آلود بدن مرا پوشاند. حالا نوبت انتقام کشی و شکنجه بیکینز رسیده بود.

با خوشحالی شیلنگ آب را بدست گرفت سر آنرا درست مقابل صورت من نگهداشت آب با شدت و ضربتی کوبنده بسر و صورت و چشم من پاشیده و داخل بینی و گوش من میشد بطوریکه فرصت نفس کشیدن نداشتم و باز التماس کردم اما جیغ و فریاد فایده ای نداشت و بیشتر باعث میشد که اب با شدت بیشتری وارد حلقم شود و در ضمن باعث بر هیجان و تحریک او میگردد خم شد کمی دست نگهداشت و گفت حالا آدم شدی تا تو باشی و دیگر از این غلطها نکنی.

دو نفری مرا از میان وان بیرون آوردند و نعش کش بداخل سلولم انداختند و هنگام رفتن مردم آزار گفت این درس خوبی شد، یادت باشد زگولت خانم سپس درب سلول را محکم پشت سرش بست و قفل کرد و رفت.

تا صبح فردا مرتبا بهوش می آمدم و دوباره بیهوش میشدم. صبح فردا مثل یک مرده قادر بحرکت نبودم. نمها محل آسیب دیده بدنم سر و گردنم بود. سایر اعضای بدنم ورم کرده و بشدت داغ شده و از شدت درد می سوخت گوشتهای کیل و رانها که بکلی مجروح و از هم متلاشی شده بود. در ضمن دچار سرفه های آزاردهنده سینه درد و سرما خوردگی عجیبی هم شده بودم.

الویز که مرتبا اشک در چشمانش پر میشد بهر طریق موفق شد یک فنجان قهوه داغ از نهار خوری برای من قاچاق کند. این تنها غذا و دواى من در این دوازده ساعت گذشته بود. او در حالیکه دست خود را روی پیشانی داغم می گذاشت مرا نوازش کرد، در کنارم نشست و آرام آرام شروع به صحبت و دلداریم نمود. بچه جون شکر خدا را بکن که باز هم شانس آوردی. اینطور که شنیدم قرار بوده ترا به سیاهچال زندان یا زندان انفرادی بفرستند. باز هم سایه بدادت رسیده و هرطور بود وساطت کرده. این نصیحتو از من داشته باش، انفرادی یا سردخانه اینجا بغیر از انفرادی جاهای دیگره، انفرادی اینجا یعنی آخرین مرحله زندگی، هر کس که به اونجا بره دیگه برگشتن نداره، ولی من اگر جای تو بودم پس از جا آمدن حالم و بلند شدن از بستر نزد پرنسس میرفتم و ضمن عذرخواهی باو قول میدادم که از این به بعد نسبت باو وفادار باشم و کاری به این کارها نداشته باشم. اونوقت مطمئنم که او هم سر لطف میاد و دوباره بتو فرصت میده تا خودتو نشان بدی اما وای بحالت آگه دفعه دیگه دست به اینجور کارها بزنی و بدام او و خبرچینهایش بیفتی.

فکر می کنم آگه جان خودتو دوست داری و عقلت درست کار می کنه دیگه هرگز دور این حرفها نمی گردی.

چند روزی گذشت. با گذشت و استراحت چند روز و پرستاری خواهرانه الویز قادر شده بودم ضمن احساس ناراحتی از جا بلند شدم و کمی در میان سلول با چسبیدن از دیوار قدم بردارم آنها هم بیش از این منتظر بهبود من نماندند و دستور دادند فوراً بسر کار و بیگاری عمومی حاضر شوم. اتفاقاً کلیه نقات حتی سرفه و سرماخوردگی و سینه درد من هم کاملاً برطرف شده بود. هنگام تقسیم کار معلوم شد که هنوز هم شغل مرا تغییر نداده اند و در نتیجه خود را به دفترم کشاندم و همانجا روی صندلیم افتادم معلوم شد این عوض نشدن شغل هم در اثر دخالت و پشتیبانی سایه بوده.

بیکیز قبل از من به آنجا رفته و مثل یک جغد شوم روی من نشسته و چندتایی بف بدرنگ و تهوع آور باطراف میز انداخته بود. هنوز هم مشغول جویدن ناس و تف کردن آن بکف اطاق بود. حتی زیرزمین و راهروهای انبار هم پر از تف ها شده بود. تا وارد شدم یک جفت کفش جلو من روی میز انداخت و گفت این کفشها امروز صبح یوسیله پست به آدرس تو رسیده.

یک جفت کفش مستعمل و کارکرده کاملاً گشاد و بیریخت و بدفرم غیر از آن کفشی بود که اندازه اش را به اریس داده و سفارش آنرا کرده بودم. برای من مسلم بود که اریس هرگز کفش کارکرده آنهم باین اندازه گشاد و بیریخت بری من نمی فرستد. و بطور حتم این بدجنسها آنرا عوض کرده برای خودشان برداشته بودند.

رو باو کردم و گفتم ولی قرار بود برای من کفش نو بفرستند اینها کفش من نیست. گفت حرف زیادی نزن مین است که هست میپوشی بیپوش اگر نپوشی اینها هم از دستت میره هیچ غلطی هم نمیتوانی بکنی. اصلاً این همون کفشهاییکه که پست بنام تو آورده. منکه تازه از ضربه کشنده زبان درازیم جان سالم بدر برده و تصمیم گرفته بودم مواظب زبان خودم باشم، و هنوز هم از محل جراحات بدنم خونابه بیرون میزد و روی صندلی را خیس کرده بود، هیچ میل نداشتم بار دیگر دچار شکنجه بدتری شوم، پس لب فرو بستم و چیزی باو نگفتم.

هنگام استراحت بعد از نهار درد دل و ناراحتی امروز خود را در مورد کفشها با الویز در میان گذاشتم الویز به نرمی پاسخ داد اگر من به جای تو بودم همین امروز پس از خاتمه کار بعد از ظهر نزد پرنسس میرفتم این کفشها را هم به همراه می بردم و ضمن شرح موضوع آن رانشانش می دادم.

تصمیم گرفتم به نصیحت او عمل کنم سرتاسر بعد از ظهر تا خاتمه سرویس جملاتی را که قصد داشتم به پرنسس بگویم با خود تمرین میکردم.

ساعت پنج بعد از ظهر پس از بصدا در آمدن صدای زنگ خاتمه سرویس از همان زیرزمین مستقیماً بسوی آپارتمان مدیره زندان براه افتادم. پس از رسیدن بیک درب انتهایی آنرا باز کردم و از راه پله هاییکه با فرشهای ضخیمی مفروش گشته بود بالا رفتم. در انتهای پله ها وارد آشپزخانه و ساختمان مدیره زندان شدم با وجود اینکه اولین مرحله برخورد من با رییس مقتدر زندان خاکستری بود کاملاً آرام و خونسرد بودم.

از آشپزخانه وارد ناهارخوری آپارتمان شدم، تا اینجا هنوز با کسی برخورد نکرده بودم. یکسره از اطاق ناهار خوری وارد اطاق نشیمن یا پذیرایی شدم. به محض ورود چشم به خانم مدیره زندان افتاد که در کنار مرد بلند قد و خوش تیپی روی یکی از میزها نشسته من این مرد را خوب می شناختم بله او مدیر زندان تعلیمات کشاورزی بود که در آنجا به زندانیان مرد اصول کشاورزی تعلیم می دادند. زندان آنها با زندان ما بیش از چند کیلومتر فاصله نداشت.

ناگهان سرجایم میخکوب شدم و هر سه ما از این برخورد نامناسب یکه خوردیم و هراسان به هم خیره ماندیم. تا اینکه باز هم این پرنسس کارگشته ما بود که قبل از همه بخودش مسلط شد و رو به سوی مدیر زندان مردان کرد و گفت: آه معذرت می خواهم مثل اینکه یکی از دخترها با من کاری دارد. و با خونسردی از جایش بلند شد و بسوی من آمد.

خوب خواهش می کنم بفرمایید با هم به آن دو صندلی کنار پنجره برویم.

با این وجود مردی که مدیر زندان بود کاملاً دستپاچه شده و تکلیف خود را نمی دانست، سرانجام رو بسوی پرنسس کرد وگفت خوب مثل اینکه صحبت ما تمام شده اگر اجازه بفرمایید از حضورتان مرخص می شوم. بدین طریق با خداحافظی سریعی از سالن خارج شد و رفت.

پس از خداحافظی او مدیره زندان بطرف من آمد و کنارم نشست. باز هم همان ژست و وقار همیشگی اش را باز یافته بود، سر خود را بالا گرفت و گفت: خوب حالا تنها شدیم خانم براون لطفاً بفرمایید حالا چه فرمایشی با من داشتید؟

راستیکه این زن چه حافظه عجیبی داشت و چقدر زود قیافه و نام اشخاص را بخاطر می سپرد حتی تمام اسم و آدرس و خلاصه پرونده هر یک از زندانیان را مثل یک کتاب بذهن و خاطر خود سپرده بود. همین ذکاوت خارق العاده و تدبیر و مدیریت او قبل از هر چیز انسان را بخود جلب میکرد و تحت تأثیر قرار میداد.

پاسخ داد خانم ضمن عرض معذرت از مراجعه بدون اجازه قبلی خواستم باطلاع برسانم که گویا اشتباهی در مورد کفشهای ارسالی من رخ داده و ملاحظه بفرمایید این کفشها را امروز برای من آوردند که اولاً مستعمل است و در ثانی اصلاً باندازه پای من نیست. من مطمئنم از اینکه به هیچ وجه نامزد من اشتباه نمی کند و کفش کهنه و نامناسب برای من نمی فرستد. نگاهی به کفش ها کرد و گفت: مثل اینکه حق با شماست کاملاً از این افاق که باعث ناراحتی شما شده متاسفم. خود من به خصوص همین امروز یک جفت کفش نو در میان امانات پستی دیدم حتماً این همان کفشی بوده که برای شما فرستاده اند. چند دقیقه بمن اجازه بدهید همین حالا ترتیب کار را میدهم.

بسوی درب رفت، بیکی از منشیها دستوری داد، چند دقیقه بعد سایه وارد شد، مدیره زندان چند کلمه ای با او به آرامی صحبت کرد، سایه با تکان دادن سر از اتاق خارج شد طولی نکشید که در باز شد و یکی از زندانیها در حالیکه یک جفت کفش نو بدست داشت وارد شد، پرنسس شخصاً آنرا از او گرفت و بدست من داد و گفت:

فکر می کنم این همان کفشهای مورد نظر شما باشد. بهتره همین جا بپوشید و از اندازه بودن آن مطمئن شوید. ضمن تشکر با خوشحالی کفشها را گرفتم و پوشیدم کاملاً اندازه، قشنگ و خوشفرم بود، معلوم شد که سلیقه اریس هم مثل خودش خوب و دوست داشتی است.

در این لحظه جز من و مدیره زندان کسی در اتاق نبود. رو بمن کرد و گفت: الینور مثل اینکه این یک حسن تصادف و فرصت خوبی شد که یک کمی دو نفری مثل دو دوست با هم صحبت کنیم.

در اینحال باز طبق معمول همیشگی سر خود را بالا گرفت و چشمان زیبا و پرنفوذش را مستقیماً بمیان پشمهای من دوخت. حقیقتاً که این چشمها همانطور که شایع بود هیپنوتیزم و گیرایی مخصوصی داشت. نگاه او طوری بود که با یکی از چشمها چشم طرف را بخود معطوف میداشت و با چشم دیگرش به تفحص و برانداز سرتاپای انسان میپرداخت. بدین طریق همه وجود انسان را زیر نظر دقیق خود میگرفت و پی به افکار و تصمیم درون اشخاص میبرد.

ببین الینور این بدون اجازه وارد شدن و بیخبر وارد شدن تو به منزل و ساختمان خصوصی و مسکونی من فکر می کنم کار درستی نبود قبول کن که اشتباه کردی، فکر نمی کنم از این جور بی ملاحظگی ها نتیجه خوبی در زندگی عاید تو شود. فکر نکنی من از تو رنجیده یا گرفتگی خاطری بدل گرفته ام، نه، قول می دهم تا وقتی در زندان حصار خاکستری هستی

راحت و آزاد باشی و کسی کاری بکار تو نداشته باشد. در اینجا کم کم حالت چشماهای او عوض شد. دیگر از آنهمه مهر و عطوفت چیزی در آنها دیده نمیشد و کاملاً حالت تهدید بخود گرفته بود اما از بس سیاست و تودار بود لحن کلامش هنوز هم ثابت و مودب و محبت آمیز بود و چنین ادامه داد:

بطوریکه خود شما ناظر هستید رفتار ما در اینجا با زندانیان خوب و مودب مثل شما کاملاً خوب و منصفانه است و همه از وضع خودشان راضیید. حتماً همانطور که من تشخیص داده ام شما هم جزو زندانیان تحصیل کرده و مودب ما هستید و هرگز حاضر نمی شوید در این زندان آشوب و ناراحتی برپا شود. جدا از اینکه شنیدم خانم فانک را مجبور کرده اید تا شما را تنبیه کند بسیار متأسف شدم. چقدر برای من غیر منتظره و ناراحت کننده است وقتی بشنوم کسانی که همه جور برای آنها رفاهیت و راحتی و آزادی فراهم شده خلاف انتظار ما دست به تحریک سایرین و اقدامات تشنج آور بزنند. خوب الینور من حرف دیگری ندارم میتونی بری و بکارت برسی. امیدوارم از این ساعت به بعد با هم دوست و مثل دو رفیق صادق بوده باعث رنجش هم نگردیم. برای آخرین بار باز هم چشمان زیبا و دوست داشتی و پرنفوذش را به چشماهای من دوخت تا اثر صحبت های خود را در آنها ببیند. جدا که زن عجیب با لیاقت و دوست داشتی و بانفوذ بود.

من نیز قبل از خداحافظی پس از تشکر در پاسخ اظهارات و محبتهایش گفتم: قول می دهم که از این به بعد مراقب رفتار و گفتار خود باشم. تا مقابل درب بدرقه ام کرد و بهنگام خداحافظی خنده ملیحی به لب آورد و گفت: عصر بخیر خانم الینور.

آنشب من و الویز ساعتها بیدار ماندیم و در مورد برخورد امروز و جریاناتی که اتفاق افتاده بود با هم صحبت کردیم و خندیدیم. گفتم آفرین الویز راستیکه خیل خوب او را شناخته ای درست گفتمی که در عین زیبایی خیلی ناقلا و زرنگه. با آن زیبایی و زبان گرم و نرمش میتونه حتی زن پدر خودشو خوش خوشک بدون اینکه برنجه با رضایت بقربانگاه و پای چوبه دار بکشاند بطوریکه کوچکترین شکوه و شکایتی نکنه و با رغبت تمام داوطلب این کر بشه.

موضوع مشاهده مردی که کنار مدیر زندان نشسته بود برای الویز تعریف کردم، اما هنوز حرفم تمام نشده بود که دیدم ناگهان الویز مثل یک ماهی که بهنگام خطر بسرعت خود را بزیر آب میکشد سرش را بزیر پتو کشید و یواشکی از همان زیر گفت سرتو بکن زیر سرتو

بکن زیر. با یک نگاه اجمالی بدر ب سلول همه چیز را فهمیدم. بله مامور مخفی ما مشغول انجام وظیفه شده و مثل یک گربه سبک و نرم با نوک پنجه خودش را به پشت در سلول ما رسانده و در همانجا گوش بدر کمین کرده بود. خدای من لیل پیکینز آنجا بود و بطور حتم تمام حرفهای ما را شنیده.

آنشب یکی از شبهای پر از کابوس و ناراحت کننده زندگی من بود. تا صبح از نگرانی و وحشت خوابم نبرد اصلا تکلیف خودم را نمی دانستم. برای من مسلم شده بود که بایستی منتظر بزرگترین بدبختی و سخت ترین شکنجه ها باشم و سزای این بی ملاحظگی و زبان درازی خودم را بگیرم.

فصل ۲۶

اما برخلاف تصور من فردای آنروز چندان روز بدی نبود بخصوص که غذای ناهار هم خیلی خوشمزه و دلپسب بود، یکساعت استراحت بعد از ناهار گذشت، زنگ سرویس شروع کار بعد از ظهر زرده شد و من بسر کار خود رفتم و مشغول انجام وظیفه گردیدم. ساعت دو و نیم بعد از ظهر بود که یکی از پرستارها بنام آن فیشر که خیلی تنومند و هیکل دار بود وارد دفتر شد و یکسر به طرف من آمد.

پرسید: تو اسمت براونه؟ بله فرمایشی داشتید؟...

همراه من به طبقه سوم بیا مثل اینکه یک برنامه هواخوری و گردش خوبی برای تو فراهم شده، زود باش راه بیفت معطلش نکن

چطور نباشد که منظورت زندان انفرادیه؟

با تغییر بطرف من برگشت و گفت مثل اینکه دفعه اول کر بودی و نشنیدی چی گفتم. زود باش راه بیفت اول باید با هم به سلول تو برویم.

او از جلو و من دنبالش راه افتادم در حالیکه کاملا خود را باخته و بکلی منقلب شده قلبم به شدت شروع به تپیدن کرده، تنم داغ شده عرق سردی بر پیشانیم نشسته بود. هنگامیکه مشغول بالا رفتن از پله ها بودیم، پرستار گندهه به هن هن افتاده و بزور هیکل سنگینش را بالا می کشید.

هس هس کنان در مقابل سلول من توقف کرد و گفت زود باش وسایلتو وردار پشت سر من بیا.

در بین راه که با هم میرفتیم با لحنی ملایم و ملتمس پرسیدم آخر مگر من چکار کرده ام؟ فریاد کشید اه، دیگه داری حوصلمو سر می بری چقدر چونه می زنی اینقدر منو استنطاق و بازجویی نکن، تو این زندون هر چیزی مسلما دلیل داره و هیچ جورش بی دلیل نیست. اونی که من میدونم اینه که فقط باید بری و یک چند وقتی آب خنک بخوری اینم بدون وقتی رفتی تو، رفتنت با خودته و بیرون اومدنت با خدا، تا قیام قیامت اونجا می مونی اینقدر می مونی تا استخوانات بیوسه.

بهنگام عبور از مقابل سلولها بچندنفر از هم بندیهای خودمان برخورداریم همگی می ایستادند و با تعجب ما را تماشا می کردند خیلی دلشان می خواست علت این بدبختی مرا بدانند. بالاخره به بند انفرادی رسیدیم. سکوت مطلق بر همه جا حکمفرما بود. کمتر کسی در پشت میله ها دیده می شد. تنها چند نفر انسان مفلوک سر خود را بلند کردند و با چشمانی بی فروغ و قیافه ای بی تفاوت سر کشیدند تا مهمان جدید بند خودشان را تماشا کنند و بشناسند. بوی نم، عفونت و عرق تن آنهم عرق گندیده و زننده در داخل راهرو پیچیده و امکان نفس کشیدن را مشکل ساخته بود.

پرستار فیشر دست برد و از میان دسته کلیدش کلیدی را سوا کرد و آنرا در قفل یکی از سلولها چرخاند. درب فلزی سنگین و زنگ زده سلول روی پاشنه چرخید و با صدای ناهنجار و زننده ای باز شد.

با تغییر تمام در حالیکه شانه چپ مرا چسبیده و بداخل هول میداد گفت برو اینتو ببینم. منکه با توجه به نصایح قبلی اریس از ابتدا تصمیم گرفته بودم بروی کلیه سختی ها و ناملایمات زندگی لبخند بزنم و با خوش رویی به استقبال این نوع مجازات ها بروم، پس از باز شدن درب به داخل سلول تنگ و تاریک پریدم. پس از آنکه درب دوباره به رویم بسته شد و پرستار بد اخم دوباره کلید را در داخل قفل چرخاند و بیرون آورد و براه افتاد فریاد کشیدم عشقت.

مکثی کرده و برگشت و با لبخندی تمسخرآمیز گفت فکر نمی کنم روزی هم که احیانا اگر زنده بمونی و شانس خروج از اون تو را داشته باشی بتونی خوشحال باشی و بلبل زبانی کنی.

بدون اینکه حرف دیگری بزند راه افتاد و رفت.

کمی همانجا پشت درب مکث کردم وقتی صدای پای پرستار محو شد بداخل سلول برگشتم، حالا چشمم به روشنائی نیمه تاریک آن عادت رده بود ناگهان یکه خوردم آنچه می دیدم برایم قابل باور نبود. این زندان انفرادی غیر از آنی بود که الویز و سایرین در مورد آن صحبت کرده بودند و بکلی تفاوت داشت. انتظار داشتم با در و دیواری سیاه و کثیف و پر از ساس و کک و شپش و سایر حشرات روبرو شوم این هم یکی از اتفاقات استثنایی زندگی من بود. سلولی که من داخل آن شده بودم کاملا تمیز بطوریکه معلوم بود قبلا آنرا بخوبی نظافت و برای من آماده کرده اند. تختخواب و وسایل آن مرتب، ملافه و روبالشی تازه و سفید دو تخته پتوی نو و ملافه کرده درگوشه دیگر آن یک میز تحریر کوچک و یک صندلی قرار داده بودند که در روی میز یک چراغ مطالعه و تعدادی کتاب بچشم می خورد.

پشت میله ها و پنجره بالای سلول نیز با پشت دری های خوشرنگ و تمیزی تزیین شده بود. باورم نمی شد فکر می کردم نباشد که در عالم رویا هستم. بکلی جا خورده و از این وضع اسرار آمیز مبهوت شده بودم. در مرکز جهنم و اتاق میله احتیاج به فکر کردن داشتم روی تخت به آرامی دراز کشیدم و دستها را پشت سر قفل کردم. ضمن احساس راحت غرق در تحیر شده احساس خوشی غیرمنتظره ای سرپای وجودم را فرا گرفته بود. ضمن برانداز محدود سلول به مغزم فشار میآوردم تا سر از اسرار این کار درآورم.

با خود گفتم حتما تمام انفرادی های اینجا بهمین صورت است. پس حرفهای الویز و سایرین چه. پس قصد الویز از تعریف از وضع وحشتناک زندان انفرادی اینجا چه بوده شاید می خواسته بدین طریق مرا بترساند. اما دیگران چه حتی در سایر زندانها هم شهرت زندانهای انفرادی مرگ آور حصار خاکستری شهرت دارد.

ناگهان صدای چرخیدن کلیدی در داخل در سلول رشته افکار مرا گسست و از جا تکان داد. هراسان قبل از اینکه سر برگردانم بلند شدم و روی تخت نشستم. فرصت پایین آمدن از تخت را پیدا نکرده بودم که سایه را درکنار تخت خود دیدم. کمی جلوتر آمد روی لبه تخت کنار من نشست.

خوب سلول جدیدت چگونه؟ امیدوارم راضی باشی. در لحن کلامش زنگ گله، از چشمان آبی قشنگش رنجش خاطر واضح و روشن بود.

پاسخ دادم عالی، عالی، آنچنان فوق تصور که برای من ایجاد معمایی اسرار آمیز کرده. چون من انتظار داشتم انفرادی اینجا هم مثل سایر زندانها جایی کثیف، تاریک، متعفن و ناراحت

کننده باشد. اما این انفرادی فعلی که من می بینم عینا مثل یک اتاق خصوصی هتل های درجه یک است. آه نباشد سر اینکار هم زیر سر تو باشد.

بجای پاسخ نوک پنجه های مرا در میان دستهای لطیف خود گرفت و گفت:

گوش کن بر اونی، تو خودت برای خودت ایجاد در دسر می کنی. اینطور که شنیدم باز هم خبرچین ها ترا در حال انتقاد و بدگویی از وضع زندان دیده و تمام حرفهای تو را عینا بگوش پرنسس رسانده اند. او هم با توجه به محبت دیروزش و قول و قراریکه با هم گذاشته بودید، بکلی رنجیده و کاملا عصبانی شده. حدس زدم که کارت ساخته است و فرستادن به انفرادیت حتمیه. از پرستار فیشر شماره سلول انفرادی تعیین شده برای تو را پرسیدم. دو سه نفر از بچه ها را آوردم و با سلیقه خودم اینطور که می بینی ترتیب اینجا را دادم. دلم می خواست خودت بودی و امروز قبل از ظهر اینجا را می دیدی که چه وضع افتضاحی داشت، آنوقت می فهمیدی که واقعا چه کاری انجام شده و چقدر بچه ها برای اینجا زحمت کشیده اند. با شرمندگی و احساس حق شناسی شدید پاسخ دادم و واقعا که مرهون محبت های شما هستم و هرچه فکر میکنم نمی دانم با چه زبانی و چگونه می توانم از تو تشکر کنم. از طرفی وسیله جبران یک در هزار آن را ندارم.

مثل اینکه اصلا حرف مرا نشنیده، پاسخ داد: اینطور که معلومه شاید یک یا دو ماهی اینجا باشی در این مدت اول امیدت به خدا باشه و در ثانی من سعی می کنم هرطور شده وسایل رفاه ترا فراهم کنم و نگذارم به تو سخت بگذرد. برای وضع غذا و چایی و قهوه هم سفارشات لازم را به بچه ها خواهم کرد. در ضمن مرتبا در فرصت های مناسب هم خود به تو سرکشی خواهم کرد. همچنین برایت روزنامه و محلات روز هفته را هم می فرستم. اما مهمتر از همه یک موضوعه که بایستی به تو یادآور شوم. می دانم که مسلما کمک موثری به تو خواهد کرد و آن اینه که ناگهان فریاد جیغ وحشتناکی که در راهرو پیچید باعث شد که کلامش در دهانش ناتمام بماند. بی اختیار هر دوی ما بطرف صدا چرخیدیم. کمی مکث کرد. گفتم چیزی نیست فکر می کنم صدای فریاد یکی از معتادین انفرادی باشد که بعلت نرسیدن مرفین یا هرویین باین حال افتاده.

سری تکان داده و گفت: درسته حق با توست. اینهم یکی از اون بدبختی های بزرگه که انسان دستی دستی خودش را به ان عادت بده. هر روز بخودش مرفین تزریق کنه یا گرت بالا بکشه. وقتی گیرش نیامد اینجوری از شدت ناراحتی بحالت جنون دربیاد و جار و جنجال راه بیندازه. جدا که من از رساندن این مواد خانمانسوز لعنتی به زندانیهای معتاد و بیچاره متفرم.

ولی با وجود ناراحتی چکار می‌تونم بکنم. گاه در معرکه زندگی انسان بجایی میرسه که وسیله پیشرفت یا مقابله نداره و مجبوره تا رسیدن مرحله مناسب کمی توقف و شاید عقب بزنه. این پرنسسی که تو دیدی با همان ظاهر قشنگ و آراسته اش یکی از اون رییس زندان های دیکتاتور و بیرحم و سخت گیریه که لنگش پیدا نمیشه. حرف او را با ملایمت قطع کردم و گفتم مثل اینکه قصد داشتید درباره یک مورد و موضوع مهم که به درد من می‌خوره با من صحبت کنی.

درسته حق با توست. درباره یک کتاب یا جزوه کوچولو که همراه خودم آورده ام، دلم می‌خواد یا بهتر بگویم از تو خواهش می‌کنم که درست و دقیق آنرا مطالعه کنی... اگر مورد پسند و دلخواهت بود مطالب مهم آنرا یادداشت کنی و مو به مو بخاطر بسپاری و در مراحل زندگی بکا بندی و بدان عمل کنی. چون چند هفته ای مجبوری در اینجا باشی فرصت خوبی برای بخود پرداختن یا می‌شود گفت انسان سازی خود داری. در این مدت در صورت دقیق مطالعه کردن و روی نکات اصلی آن مکث و اندیشیدن و از موارد مهم و اصلی آن یادداشتو خلاصه برداری کردن و حتی یواش یواش شروع به تمرین مراحل مقدماتی آن کنی، حتما مفید واقع خواهد شد و فکر نمی‌کنم که باعث هدر رفتن وقت تو گردد. کتاب گرچه به ظاهر کوچکست ولی پرمحتوا و مفید است. بخوانو ببین.

بلند شد و حرف دیگری نزد. کتاب ا روی میز گذاشت خداحافظی کرد و رفت.

پس از رفتن سایه کتاب را برداشتم و متوجه عنوان روی جلد آن شدم، نوشته بود

" تأمل در گفتار و اندیشه در کردار "

صفحه ای از آنرا باز کرده و چنین خواندم: بارها خود را مخاطب قرار داده و از خود خواستار منظور و مفهوم اصلی خاموشی شده ام، با علاقمندی خواسته ام بدانم هر شخصی خام و کم تجربه و ناپخته را چقدر پختگی و تجربه لازم است تا پی به خواص خاموشی بجا ببرد و هر انسان معمولی نیز در چه مرحله ای از زندگی به مرحله پختگی و رسیدن به رمان کسب سود از این مهم می‌رسد. حال پس از طی سالها از عمر و کسب تجربه و پختگی در کتب زمان پی به محسنات و ثمرات حاصله از این کلمه برده ام و از ثمره درخت تجربه خویش بهره ور شده ام. به طوریکه گرچه در حال حاضر گاه این احتیاط و دور اندیشیم در ظاهر باعث رکود در کارها و عقب افتادگی نسبی آنها می‌گردد ولی در انتها بر موفقیت در اهداف و کسب مقصود بنحو دلخواه و مطلوب می‌گردد.

بسا اشخاص آشنا و نزدیک به خود را می شناسم که در سایه تجربه و تأمل و دوراندیشی و احتیاط، به خوشبختی های بزرگی نائل و در زندگی موفق و رستگار شده اند.

و برخلاف آنها بارها شاهد شکوه و ناله اشخاص کوتاه فکر و کم تجربه ای بوده ام که دائم در جستجوی طریق و در تلاش و تقلا جهت یافتن راهی بسوی خوشبختی یا لااقل نجات خود از بدبختی ها بود هاند و دائم در جستجوی کلید خوشبختی یا چراغی بوده اند که در روشنی آن راه بسوی خوشبختی را از میان اینهمه کوره راه های پرپیچ و خم زندگی تشخیص دهند تا شاید به هر طریق این کوره راه پر نشیب و فراز را از داخل اینهمه سیاهی و تباهی پیموده، و بسوی سعادت و رفاه، قدرت و ثروت دلخواه رهنمون شوند. غافل از آنکه تأمل و دوراندیشی، تجربه و پختگی و صبر و تحمل در سختی هاست که انسان را بسوی خوشبختی و سعادت رهنمون می گردد، راهی صاف و هموار و آزاد و رایگان برای همگان.

کلیه این کلمات و جملات همچون صدای ناقوس بیدارکننده و هشیار کننده ای در گوش دل و جان و روح من دلپذیر و خوش نوا به صدا درآمده بود.

همچون گرسنه آواره ای که پس از مدتی تأمل و گرسنگی و محرومیت ناگهان در کنار سفره رنگینی از انواع خوراکی و نوشیدنی های لذیذ قرار گیرد و با ولع و اشتهایی سیرایی ناپذیر مشغول خوردن شود، با اشتیاق و علاقه ای وافر غرق در مطالعه بقیه سطور و صفحات آن شدم. هرچه جلوتر می رفتم جملات دلپذیرتر و موضوعات آگاهی بخش تر و شوق مرا به خواندن بیشتر می کردند. این جملات آنچنان دلچسب و شیرین و آموزنده بود که اثری التیام بخش در روان خسته و روح شکسته من بجای می گذاشت. عینا مثل کلیدیکه مخصوص به قفلی ساخته شده باشد در دل مشتاق من می نشست.

آنچنان نیازی در خواندن این کتاب در خود احساس کردم که گویی شخصی مرفینی معتاد در حال از پا در آمدن از خمار هرویین یا تریاک در آخرین لحظه به آن رسیده باشد. آنچنان به متن موضوع یعنی خاموشی و تأمل، مؤمن و معتقد شده بودم که با خوشحالی این محیط تنها و سلول انفرادی دور از سایرین را نقطه نجات و تحولی برای روح و شخصیت خود یافته از اینکه قادر بودم در این شرایط با کمک از این کتاب در تصحیح روح خود بپردازم از این پیشامد خوشحال بودم و میل داشتم مدتها همانجا در داخل آن سلول متروک غرق در تمرین سکوت کسب لذت تحمل سختی ها شوم. و بنا به دستور کتاب چهار زانو تخت روی زمین بنشینم و به خود اندیشی و جلای روح بپردازم. زیرا بنا به مفهوم کسب شده از کتاب این نوع نشستن و در اندیشه شدن مایه آسایش فیزیکی جسم است. زیرا بدین طریق نشستن باعث

برطرف شدن کلیه انقباض سفتی عضلات می گردد و در ضمن به فکر و روح انسان راحتی و آرامش می بخشد. رفته رفته کلیه نگرانی و ترس و وحشت از گرفتاریها را هم زائل می کند. و دگرباره هر کسی را برای برداشتن قدمهای ثانوی و اقدامات بعدی آماده می سازد. بدین طریق نشستن باعث شستن روح از آلودگی و تطهیر اندیشه از نابخردیها و لغزش می گردد و هرکس را به تفکر و تأمل در واقعیت ها و امیدارد.

چون تفکر و تأمل بجا مایه رهایی نسل و ترقی انسانهاست و اندیشمندان و متفکران نیز از طریق تفکر و تدبیر به مرحله والای انسانی رسیده اند، پس اندیشیدن و تحمل و تأمل و تفکر پایه انسانسازی و بنای تعالی بخشیدن به روح و شخصیت بشریست.

من نیز کلید نجات و راهنمایی خود را یافته بودم و این کتاب را عاملی رهنمون به نیکی و هشیار دهنده ای از عالم خواب به بیداری دانستم. این کتاب بود که می توانست مرا از عالم تاریک بعد حیوانی و دربند شدن در زندان نفسانی به عالم بیدار دلان سوق دهد. و می توانست چون چراغی پرفروغ مرا از تاریکی ها برهاند و به روشنایی ها هدایت کند. گرچه این کتاب ممکن است بوسیله انسانی کاتولیک یا پیرو مذهب پروتستان نگاشته شده باشد، نویسنده مهم نیست اصل متن است که می تواند نه تنها مفید حال مسیحیان بلکه یهودی و هند و بودایی و سایر پیروان مذاهب قرار گیرد و همگی بیک نسبت از دستورات اخلاقی آن بهره مند گردند، زیرا در اثرات علمی و فلسفه های اخلاقی موضوع مذهب و مسلکی دربین نیست بلکه مقصودی عمومی تر برای هر انسان اصلاح طلب و پاک طینت می باشد. در میان این همه مطالب مفید نظریات مختلفی از اغلب فلاسفه و دانشمندان دنیا آمده بود، ضمن اینکه آیاتی از انجیل کتاب آسمانی صفحاتی از آنرا مزین ساخته بود، از جمله این مطالب فصلی در مورد خداشناسی و برطرف کردن بی اعتقادی و راهنمایی مردمان از جهل و تاریکی بسوی افق روشن از ایمان به خالق جهان بود.

حتی دستوراتی اخلاقی از بودا و سایر فلاسفه همگی چون رشته مرواریدی شاهوار برشته تحریر درآمده آنچنان مرا بخود مشغول داشته بود که موقعیت خود را فراموش و غرق در اقیانوس بیکران اندیشه به سواحل دوردست اخلاق و فلسفه روان گشته بودم. روح ملتهب من تحت تاثیر حقایق ذکر شده در این کتاب چون مزرعه تشنه ای که قطرات درشت باران بهاری را با ولع تمام می مکد، با علاقه و اشتیاق خستگی ناپذیری ساعتها چهارزانو و تخت روی کف خشک و غیر مفروش سلول نشستم و بدون احساس نارحتی ضمن مطالعه مطالب آنرا به خاطر سپردم. قصد داشتم آنقدر باین مطالعه پیگیر ادامه دهم تا احساس سیرابی در

مغز و فکر و روح نمایم تا پس از پی بردن به دگرگونی فکری و طی اولین گام به مراحل تکاملی بعد بپردازم.

مراحل بعدی شامل چند بخش جزئی تر بود که نیاز به تمرین و تامل و تعمقی بیشتر داشت. منیاب مثال برای بهتر به خاطر سپردن و قطعی تر به نتیجه رسیدن مجبور شدم در بعضی موارد که به یک موضوع مهم برخورد می کردم بارها و بارها آنرا بخوانم و به خاطر بسپارم و ای بسا ساعتها در آن نامل و تفکر کنم. حتی به طور مکرر بلند بلند آنرا تکرار کنم تا مرحله ایکه اثر کلی آنرا در نقش ضمیر بخوبی احساس کنم. برای رسیدن به این مقصود بر تامل و تعمق و تمرین خود می افزودم.

کم کم احساس می کردم دری از بینش و بصیرت به روی درایت من در حال گشودن است و کم کم زندگی بر ایام رنگ دیگری می یابد. از این لحظه بود که احساس کردم در حال جهش از بعد حیوانی به بعد والای انسانی هستم و پی به مقصود حیات می برم و ابر تیرگی و ابهام از خاطرم زدوده می گردد و کامم از شیرینی واقعیات حیات شیرینتر و درک این واقعیات ضمیرم را روشنتر می دارد. من به رمز دوستس و صلح و صفای باطنی دست یافتم و کدورت ها را از دل زدودم، با پی بردن به جوهر وجود در همان عالم سکوت عظمتش را دریافته و دل از کینه و کدورت و بدخواهی و خودپرستی شسته بودم. این خوداندیشی مرا به مرحله خودسازی ارتقا بخشیده و سپس با پی بردن به منبع الهام و قدرت لایزال سر از جیب تفکر بر آورده و رو به سوی آسمان زبان تکان می خورد و برای اولین بار در مرحله حیات این کلمات را از دهان خود می شنیدم.

ای سرچشمه حیات و ای منبع نعمات و الهام بخش نیکی ها و ای سرچشمه صلح و صفا می دانم که همه چیز از تست و تو آفریننده و گرداننده و تکامل بخشنده به این جهان پر عظمت خویش هستی. همزیستی پاکی و صفا و مسالمت و دوستی همه از منبع وجود پاک تو سرچشمه می گیرند.

اینجا بود که احساس کردم سبکتر شده و روحی بزرگ و اندیشه ای پاک و پرفروغ یافته و در حال تکامل و صعود بسوی مرحله والای حیات هستم و روح آشفته ام با نشاطی وافر بسوی جوهر و سرچشمه حیات پرکشیدن و شتافتن است و از اندیشه پاک و معرفت بالهایی سبک بر خود میآراید تا سبک بال و فارغ از آلودگیهای دنیای ماده خود را به سر منزل هستی رساند. پس از رسیدن به مقصود خود را در وجود او فانی سازد و یکپارچه نور نوری ار معرفت و جوهر وجود یابد.

روزها بدون اینکه کوچکترین کدورت و ملالی در من گذارد به سرعت سپری میشد و من در مکتب بهسازی خویش همه چیز را خوب و هر پیش آمدی را به فال نیک می گرفتم. سایه نیز در اغلب فرصتها به من سرکشی می کرد در این لحظات بود که با هم چون دو دوست شفیق و دو یار درد آشنا و اهل عرفان و صفا در آن سلول نیمه تاریک و متروک دو را زدنایای پرتجمل نیرنگ و تظاهر سایر انسانها با خاطری آسوده روحمان را بهم پیوند داده و در آن محیط خلسه و خاموشی د رسکوتی کامل به تامل و تفکر درباره هستی غوطه ور می شدیم. در این گونه موارد بود که من با وجود در بند بودن د رمحیطی آنچنان آلوده و فاسد، پی به عظمت و بزرگی روح سایه، دختری بظاهر جانی و محکوم ولی در اصل زنی پاک باخته شیفته خدمت به همنوع بردم. و در باطن سر تکریم د رمقابل شخصیت بارز او فرود آوردم. او که مرشد و هادی دل من بود خود راهی بسوی حق داشت. گاه با صفای تمام رو به من می کرد و می گفت:

براونی عزیز هرگاه چشم دل باز کنی ، و با تعمق در خود نگری کنی متوجه می گردی که خدا را در کنار بلکه د رجسم خود داری. به همین مکانیزم بظاهر ساده بدن خویش کمی تعمق کن تا ببینی با چه نظمی پی ریزی شده و چه اندیشه مافوقی این دستگاهها را به هم مرتبط ساخته. هرگاه بتوانی با انجام روزانه چند نرمش و تمرینات و دستورات ساده آنرا سالم نگاهداری از بیماری و کسالتها برکنار و با داشتن جسمی سالم بهتر و ساده تر موفق به تزکیه روح و تصفیه اندیشه خواهی شد.

انسانهای عصر جدید انواع ماشینهای مدرن و پر قدرت امروزی را اختراع و از آنها بخوبی مواظبت و نگهداری می کنند ولی نسبت به عزیزترین و حساسترین ماشینها یعنی بدن خود بی توجه و گاه اغلب آنرا فراموش کرده اند و بدین طریق نگهداری و حفاظت از این ماشین مایه حیات خود را بدست فراموشی سپرده اند.

اغلب در بین خویش و بیگانه و دوست و آشنا اینجا و آنجا د رهمه جا به اشخاصی بر می خوریم که از خستگی و ناتوانی و بی حالی بی دلیل شکوه دارند و با وجود این اصلا به فکر یافتن علت اصلی ان نیستند. که دلیل این عوارض عدم آگاهی از طرز صحیح و مدارا با بدن و جسم و آسیب پذیری آنها می باشد. و از طرز نگهداری استفاده و یا رفع رکود این ماشین عالی و کامل که خداوند به رایگان در خدمت آنها گذاشته بی اطلاعند و از طرز بهره گیری بجا و کسب استفاده و لذت از آن بی خبرند.

حال به منظور کسب آگاهی از بعضی نرمشهای مفید که مایه بهبود جسم و تقویت آن هستند حرکاتی چند برای تو انجام می دهیم. تا پس از آموختن و تمرین و به کار بستن روزانه پی به ثمره عالی آن و اثرات معجز آسایش ببری و روز به روز بر صحت و سلامت و تناسب اندام و شادی روحت افزوده گردد. همینطور که مشاهده می کنی همین حرکات و نرمش ها بوده که باعث حفظ تناسب اندام و شادابی و فروغ چهره من گشته. انسان بایستی ضمن تمرین در بهبود روح از تمرین نسبت به بهبود و سلامت جسم نیز غافل نماند او کلیه این حرکات را با چند جلسه تمرین به من آموخت.

-1

در حالیکه پشت سر و مهره پشت و دو کتف خود را به زمین و چسبیدن پایین کمر به سمت شانه از دو طرف با پنجه دست پاها را صاف و عمودی بهوا می کشید. چانه را به سینه می چسبانید و به همین حال یک تا دو دقیقه بی حرکت باقی می ماند. سپس به حالت تخت و طاقباز برمی گشت. چند نفس عمیق به منظور رفع خستگی می کشید و دوباره به حرکت بعدی می پرداخت.

-2

ه حرکت دوم- ادامه از حرکت اول بود. بدین معنی که جفت پاهای کشیده شده به هوا را سعی می کرد بدون اینکه خم شوند بسوی بالای سر خود تا بدان حد بکشد که نوک پنجه های پا از بالای سر به زمین برسند سپس به آهستگی پاها را به جای اول برمی گرداند و به حالت طاقباز اول در می آید و شروع به کشیدن نفسهای عمیق به منظور رفع خستگی و تجدید قوا می نمود. او ضمن انجام حرکت توضیحاتی هم درباره هر یک می داد.

-3

حرکت سوم، قرار گرفتن به حالت عمود در روی سر با قرار دادن کف هر دو دست بروی زمین بطوریکه نقطه اتکا او فقط سر و دو کف دست بود. بمنظور آموخته شدن به حفظ تعادل ابتدا از دیوار هم برای نگهداشتن پاها و برنگشتن از سمت دیگر کمک می گرفت.

عقیده داشت این حرکت برای مغزو اعصاب مهره های گردن و سایر عضلات و اعصاب اصلی مفید و باعث تمدید قوا و تحرک و جوان و زنده ماندن آنها می شود. بدون اینکه مانع جریان اصلی خون یا رکود در گردش آن گردد.

او علاوه بر این تمرینات بدنی چند نوع تمرین حالات تنفسی هم آموخت که هر یک باعث بر تحرک و به فعالیت افتادن و تکان خوردن و خلاصه می توان گفت شستشوی ریه و جرم گیری آن بوسیله هوا می گردند، عینا مثل اثری که دویدن در هوای آزاد و صاف بر ریه ها باقی می گذارد. این تمرینات به طریق مشروحه در زیر انجام می گرفت.

-4

ابتدا کاملا تخت و راحت بر روی زمین می نشست در حالی که بالاته کاملا عمودی و راست و سر و گردن کشیده و بالا بود آهسته آهسته شروع به تنفس های عمیق از راه بینی می کرد و تا آنجا که ریه اش گنجایش داشت هوا را به داخل ریه می کشید و وقتی ریه پر می شد، ناگهان با یک حرکت سریع کلیه نفس حبس شده در آنرا از راه دهان به سرعت خارج میکرد. این عمل که مثل پمپاز بود بیست مرحله تکرار می شد.

-5

بدون اینکه بخود فشار زیادی وارد آورد نفس را به نرمی به داخل می کشید و در ریه حبس می کرد در ضمن نگاه مستقیم خود را به یم نقطه می دوخت و در حالیکه فکر خود را کاملا متوجه هدف باطنی خویش کرده بود هر بار حداقل برای مدت چهار دقیقه ای نفس را در سینه حبس کرده بدین حالت تمرین می کرد و به همین حال باقی می ماند. این عمل را چهار بار تکرار می کرد. باز هم این عمل خود را با کشیدن چند نفس عمیق و خالی کردن ناگهانی آن از سینه خاتمه می داد.

سایه با پشتکار و حوصله عجیبی آنچنان این اعمال مربوط به سلامت جسم و مغز را انجام داد و به من آموخت که پس از چند روز قادر بودم به تنهایی و با کمال مهارت آنها را انجام دهم.

رفته رفته احساس کردم که این حرکات ضمن تقویت فکر و بهبود و سلامت جسم مایه آسایش خاطر و آرامش روح می گردد و در ضمن به فرزی و چالاکای انسان و نرمی عضلات می افزاید. بطوریکه قبلا به هیچ وجه چنین حالت نشاط اوری را در خورد احساس نکرده بودم. هر بار پس از انجام یک دوره کامل این حرکات د رهر روز برای مدتی به همان حالت طاقباز و راحت بروی تخت دراز می کشیدم و از این احساس آرامش روح و سلامت بوضوح خود لذت می بردم. مدتی به همین حال باقی می ماندم این تمرینات فکری و جسمی باعث شد که روز به روز د ر خود احساس بهبود و تکامل نمایم. حتی آشکارا پی به وسعت یافتن افق اندیشه خود بردم باز هم بیشتر و بیشتر دل به این طریقه نیکوی انسان سازی سپردم. کم کم احساس کردم که از این محیط تنگ و تاریک آزردگی محسوسی در خاطر ندارم و افق فکرم دارد دیوارهای زندان را پس می زند. سلول کوچک برایم حکم میدان وسیع وسیعتری را پیدا و دیوارهای آن رفته رفته نازک و ظریف و سپس از بین رفته و ناپیدا می شوند. همه محدودیت ها از بین رفته نگرانی و وحشتها برطرف و موضوعاتی مثل کینه، حسد، ترس، وحشت اضطراب و نگرانی برایم به حالتی پوچ و بی معنی درآمده، زجر و شکنجه حتی بالاتر از همه اینها مرگ و نابودی هم آن اهمیت و اضطراب سابق را نداشت و چون سایر اتفاقات معمول زندگی به حالتی عادی و اتفاقی معمولی پیش پا افتاده و بی اهمیت درآمده بود. د ر این لحظات خلسه و خلوت با دل و اندیشیدن برای و براه هدف اصلی از حیات بود که پی بردم به منتهای درجه تعالی و عظمت روحی یا نقطه بی زوال و جاودانه ((حقیقات)) راه یافته ام، نقطه ای که آرزوی هزاران ساله فلاسفه بزرگ و اندیشمندان گذشته و حال بوده. روح من قفس پوسیده تن را شکسته و به ابدیت حیات پیوسته بود. روحی بزرگ و قوی ، به جز آن روح در بند شده و ضعیف قبلی که قبلا در کالبد زنی بنام الینور براون جای داشت.

آنچه را که اکنون در کالبد خود می یافتم چیزی بود پرتلاش و درحال تکاپو به رسیدن به مرحله ابتدایی و یا طیران به هدف نهایی چیزیکه دائما د رهر یک از ذرات عالم هستی از مولکول هر اتم تا الکترون های موجود د رموجودات دنیای هستی از مولکول وجود داشته و دارد و در همه چیز از ذرات خاک گرفته تا سبزه گل، درخت، سنگ و روح و جان حیوانات به ودیعه نهاده شده، من در این لحظات خود را رسیده به آخرین مرحله تکامل خلقت و در کنار سرچشمه جاودانی وجود حس می کردیم. روح خود را جزء و ذره ای از وجود خدای

لایزال و پروردگار عالم هستی می یافتم، در اینحال خلسه و نشئه از پرواز روح به خود می گفتم.

روح من قوی خلل ناپذیر زندان شکن و بلند پرواز شده و به مرحله ای از تکامل و تقویت رسیده که هر نوع اتفاقی از آن مهمتر و هر خطر از آن شدیدتر هم قادر به تاثیر در این روح تکامل یافته نخواهد شد.

هر بار تمرین و هر مرحله تکاپو در این تکامل بخشی روح مرا بیدارتر و تکاپوی آنرا شدیدتر می ساخت بدین طریق زندگی طرز فکر و احساس و قضاوت و معیارها و فرهنگ فکری و سنجشی و ارزشی من عوض شد. احساس کردم که عمل کردن به تمریناتی ساده از روی جزوه ای کوچک باعث بر معجزه ای بزرگ گردیده و از زنی محکوم در روادی جنایتکاران و جنایتکاری چون سایه این چنین تابعه ای زیبا، خوش هیكل و خوش فکر و پاک باخته و بلندنظر و والا مرتبه ساخته. در اینجا بود که از این حسن تصادف و وسیله برخورداری که خداوند بین من و او فراهم آورده بود بارها و بارها سپاسگزاری کردم. برخورداری باور کردنی در سلولی تنگ و تاریک و قعر جهنم گنهکاران رویارویی با فرشته ای آگاه و صادق و ایثارگر و راهنما، هم او بود که باعث شد من نیز پی به شخصیت واقعی یا ضمیر و جوهر اصلی و فضیلت های خویش ببرم. او بود که با در کف نهادن چراغ آگاهی باعث شد که چشم من بروی واقعیت های حیات و دنیایی که در آن می کردم روشن گردد. دیده ای واقع بین یافته و در درون خود احساس دگرگونی کامل می کردم طرز تفکر و مسیر اندیشه ام بکلی تغییر یافته بود. از این لحظه بعد خود را انسانی بس والاتر از آنچه بودم می دیدم و فوق آنچه که بوده ام.

فصل ۲۷

طی یک دوره کامل فلسفه و اخلاقیات هم هرگز قادر به ایجاد اینهمه دگرگونی و بهبود در فکر و جسم و در روح من بدانگونه که در آن زندان انفرادی تاریک روی داد نبود. من بشخصه هم هاین پیشرفت و درک سعادت خود را مرهون دوستی و همنشینی و ارشاد و راهنمایی یک انسان بتمام معنی و الا یعنی سایه می دانستم. در این مدت کوتاه چند هفته ای آنچنان درک محسنات و فضائلی از او کردم که در تمام دوره تحصیل دبیرستان و دانشگاهی و سرتاسر زندگیم پی به یک درصد از آن نبرده بودم.

يك انسان كامل و با شخصيت پاك و بي ريا مي تواند به تنهائي منبع فضائل و الهام بخش بسياري از محسنات باشد و هادي انسانهاي بيشماری گردد.

صبح يكي از روزهاي فرح بخش تابستاني درحاليكه دو ماه و نيم از مدت زندان انفرادييم گذشته بود سايه به ديدنم آمد. براي حاصل مزه خوبي بود زيرا با پادرمياني و وساطت او سرانجام پرنسس حاضر شده بود بقيه مدت تنبيه در زندان انفرادييم را ببخشد.

ضمن اينكه بسته اي را كه بهمراه آورده بود بسويم دراز مي كرد اظهار داشت: اين چند تکه لباس تو را پس از استحمام بپوش و آماده باش تا سر شب با هم به يك گردش کوتاه در بيرون از زندان برويم و مهماني كوچكي به ميمنت آزادي تو برگزار كنيم.

از شنيدن اين خبر آزادي غرق در شادي شدم تحت تاثير اين همه محبت او اشك شوق و سپاس در چشمانم حلقه زد. بطوريكه وقتي تصميم گرفتم زبان به تشكر از او بگشايم بغض گلويم را فشرده. از طرفي هيچ جمله و كلامي نمي توانست پاسخگوي اينهمه محبت از لحاظ كمك و ارشاد اخلاقي و ساير محبت هاي او باشد. من نتنها آنروز قادر به اينكار نشدم بلكه تا عمر دارم خود امديون او مي دانم و هرگز قادر به سپاسگزاري از اين زن والامقام نخواهم شد.

فكر كردم حتى اگر در مقابلش زانو زده و بوسه بريايش زنم باز هم يك از هزار آنچه كه بايد انجام نداده ام. هرچه بيشتر با هم صميمي مي شديم بيشتر پي به محسنات باطني و اخلاقي او مي بردم. اين زن علاوه بر زيبايي و تناسب خيره كننده ظاهري داراي سيرتي پاك و محسنات اخلاقي زيادي بود. اطلاعات وسيعش در مورد فلسفه حيات و عرفان انسان را بحيرت و تحسین و ا مي داشت.

اغلب با انديشيدن در مورد اينهمه محاسن و تمايز شخصيت او افسوس مي خوردم از اينكه چرا بايد وجودي بدین آراستگي كه چون گوهری درخشان است درميان آن لجنزار متعفن و فاسد بيفتد و از ساير ايناء بشر و هموطنانش بدور و ناشناخته ماند و كم كم در اثر مرور زمان پير و نابود شود.

آنروز عصر پس از نظافت و استحمام و پوشيدن آن لباسهاي نو و با هيكلی كه اين مدت با نرمش و تمرينات ساخته و تناسب خيره كننده اي يافته بودم وارد سالن عمومي زندان شدم بهت و حيرتي وصف ناشدنی بهمه دست داد.

با آن قيافه و هيكل و لباس نو عينا مثل دختر دانشجوي ورزش كاري شده بودم كه پس از چند هفته از اردوگاه ورزشي به ميان كسان خود برگشته باشد.

دهان همه زندانیان بخصوص الویز از تعجب و حیرت باز ماند و همه یکصدا و بی اختیار فریاد کشیدند او... ما فکر کردیم این همه مدت تو در انفرادی گرفتاری و جدا برایت متاسفم شده بودیم. راستی براونی تعریف کن ببینم کجا بودی و در این مدت چکار می کردی که اینقدر خوشگل و خوش هیكل و سرحال شده ای؟ ... خلاصه از همه طرف مرا سوال پیچ کرده بودند. همه به دورم حلقه زده و چندتایی بزور مرا به طرف خود می کشیدند و خواستار پاسخ خود بودند.

فریاد کشیدم هی...چه خیرتان شده...صبر کنید تا توضیح بدهم.

اما ناگهان بیاد درسی که در این مدت آموخته و تمریناتی که در مورد سکوت بجا و تامل، تحمل کرده بودم افتادم و در پاسخ همه لبخندی محبت آمیز بروی آنها زده از توجهشان نسبت بخودم تشکر کردم.

فقط هنگامیکه بعد از شام وارد سلول شدم آرام آرام تمام وقایع این مدت را برای الویز تعریف کردم.

الویز با خوشحالی پاسخ داد: پس بد نشد با خوب کسی پیوند دوستی بسته ای و جدا شانس آوردی.

آنروز بعد از ظهر یکی از روزهای خیلی خوب و مصفای تابستانی بود که آفتاب بخوبی می درخشید و برای من که ماهها از دیدنش محروم مانده بودم جلوه بیشتری داشت. آسمان صاف و آبی حتی یک لکه ابر هم در روی صفحه این طبق فیروزه ای دیده نمی شد. گل و سبزه های تابستانی شکوه خاصی به طبیعت بخشیده بود. آنچنان زیبایی که تا زنده ام هرگز مشاهده این جلوه طبیعت را پس از آنهمه محرومیت فراموش نخواهم کرد.

بخصوص هنگامیکه در میان صندلی نرم و راحت ماشین سواری پرنسس در کنار سایه از میان این زیباییهای خیره کننده طبیعت می گذشتم.

اغلب مجبور بودم چندین بار از چند جای بدنم نیشگون بگیرم تا از بیداری خود مطمئن و اطمینان به بیدار بودن خود پیدا کنم. و مطمئن شوم که در بیداری شاهد این همه شکوه و جلال خداوندی هستم.

قبل از هر صحبتی تا آنجا که قدرت بیان و قالب کلام اجازه می داد تشکر کردم و ارزش عظمت دوستی و آشنایی خودم را با او در میان گذاشتم.

سپس موضوع معمای وجود تاریک و شخصیت نامناسب او را در زندان به میان کشیدم و پرسیدم: سایه راستی تو با این همه درک و معلومات زندگی و صداقت در حالیکه وسیله و

فرصت گریز هم داری عجیب است که چرا بمیل خود در این زندان مانده و پای بند این محیط آلوده و ناجور شده ای و فکری برای نجات خود نمی کنی؟

با کمی تامل سر بلند کرد و گفت: منم مثل تو و سایر زندانیان به هیچ وجه علاقه و دلبستگی به ماندن در این زندان ندارم و بکلی از آن متنفرم.

ولی فکر کن بر فرض که از اینجا فرار کردم و خودم را به یکی از این شهرهای بزرگ و مرکز تمدن رساندم. خوب فکر میکنی از آن به بعد در آن نقاط چه چیزی انتظار مرا می کشد...ها...یاور کن هیچ. بجز وسوسه ای برای برآوردن هوسهای نفسانی و عوامل تباہ کننده وجود پاک انسانی. سرانجام هم دوباره لغزیدن و منحرف شدن در منجلاب فساد و تباہی و جنایت و ماجراهایی که باعث بر افتادن گذرمن به گذرگاه جنایتکاران یعنی زندان شد. یا اگر دست به جنایات گذشته نزنم به هر حال قادر نخواهم شد که دست از پارتی و شب نشینی پر از فساد و تباہی و دامهای وسوسه انگیز شهوت پرستان و گناه و بی بند و باری حاصله از آن در این محیط انسانهای نفس طلب عاری از فضائل انسان بکشم.

من دیگر آن انسانی نیستم که این لذت حیوانی خاطر را شاد کند و مایل بهاداره باند و گروهه ای مجرمین و گنهکاران باشم. خلاصه بگویم که من از این نوع زندگی شهری با آن اوضاع غیر انسانی شادی و پایکوبی و افراط و شهوترانی عده ای در کنار گروهی محروم و نیازمند بیزارم.

در اینجا همه چیز در اختیار منست و آنچه را که خواسته باشم و مطابق میل است می توانم بدست بیاورم. در ضمن آزادم که هر وقت که مایل باشم از چهار دیوار زندان خارج شوم و در میان این زیبایی طبیعت به تفرج بپردازم.

از طرفی خوشحالم که می توانم در فرصتهای مناسب دستگیر دیگران باشم و به کمک به زنان محکوم و محروم از کلیه حقوق اجتماعی بشتابم و تا حدی که ممکن است تسهیلاتی برای آنها فراهم آورم. این بهترین شادی برای روح تشنه من است. از شادی دیگران خوشحال می شوم و از فراهم آوردن آسایش آنها خاطر آسایش می یابد و غرق در لذتی وصف ناشدنی می گردم. لذتی که روح و جان و سرپای مرا شاد و وجدانم را راضی و خشنود می گرداند. مبادا این موضوع تو را به این فکر اندازد که شاید من در بند حب جاه و پای بند ریاست و مقام هستم. نه من به هیچ وجه کوچکترین پیشیزی برای مقامهای دنیوی قائل نیستم.

برنامه های ایده آلی من در مورد ایجاد تحولات و ترتیب یک زندان نمونه مفصل است. هنوز با وجود تلاش زیاد موفق به انجام هیچ یک از آن تغییرات بدانگونه که مورد خواست و نظر اصلاح طلب من است نشده ام. ولی هرگز از تلاش باز نخواهم ماند. یکی از علل اصلی ماندنم در این زندان این است که هدفهای خود را بمرحله عمل برسانم.

آرزو دارم که روزی این زندان را بصورت زندانی نمونه درآورم تا در نتیجه بتوانم تغییراتی در وجود زنان محکوم بدبخت رانده شده از اجتماع ایجاد کنم. دلم می خواهد این زندان برخلاف سایر زندانها آسایشگاه و درماندگی بری تصحیح اخلاق روح و جسم زندانیان باشد. چون اطمینان دارم که اکثر این زندانیان به نوعی بیماری روحی یا جسمی و حداقل اخلاقی دچارند و نیاز به بهبود و درمان دارند. اگر اختیار به دست من بود در این زندان وضعی به وجود می آوردم که بطرق مختلف عقده ها گشوده شود و گرفتاری و رنجها برملا و ضعف و کمبودها آشکار گردد، تا پس از پی بردن به درد طریقه درمان برای هر کدام ارائه و در دسترس قرار گیرد گروهی را از طریق بهداشت جسم و عده ای را از طریق تصفیه و بالا بردن روح احساس مسئولیت انسانی آگاهی، ایمان و پی بردن به شخصیت خویشتن خویش و احترام قائل شدن به آن، تا پس از مدتی از آنها انسانهایی می ساختم که هریک بسهم خود قادر به همزیستی با سایرین و اتخاذ یک زندگی شرافتمندانه مثل سایر انسانها می شدند. تا در صورت برگشت به اجتماع خود را بیگانه یا حقیر و کم مایه احساس نکنند.

با کمال بی صبری پیش بینی آن روزی را می کنم که موفق به درین این حجاب فساد و تباهی از این محیط گردم. دسیسه و نیرنگ و کلکها و زدو بندها و ناراحتی ها را کنار بزنم تا بتوانم جلو همه خلاف و خطا و استثنا و حق کشی و زورگویی ها را بگیرم. مبادا فکر کنی که در صورت موفقیت هنگام اجرای این دگرگونی ها احساس شفقت یا ترحمی نسبت به اشخاص زورگو و ظالمی چون مرگادن و امثال آن بخود راه داده یا دوباره آنها را در شغل خودشان باقی خواهم گذاشت. بلکه برعکس این گونه اشخاص بایستی از اینجا اخراج (در اینحال با انگشت اشاره به سوی درب خرجی زندان کرد) شوند و مردمان پاک و با صلاحیتی جای آنها را بگیرند، ولی در حال حاضر که همه اینها خواب و خیالی بیش نیست و موقعی صورت عمل به خود خواهدگرفت که اختیارات زندان به دست من افتد. مبادا اشتباه فکر کنی در حال حاضر من خود یک زندانی هستم و هیچگونه قدرت و اختیاری از خود ندارم و مجبورم در ظاهر در کلیه دسیسه و دغل کاری های مدیر زندان شرکت کنم و با او همکاری نمایم. ولی هرگاه فرصتی برای کسب اختیارات دست داد آن وقت مجبور به اجرای

دستورات خطاکارانه او نیستم... بله اگر فرصتی دست داد... روی این جمله کمی تکیه کرد و سر خود را تکان داد و بفکر فرو رفت و به گوشه ای خیره ماند.

گفتم زیاد ناراحت نباش. بدل من آگاه شده که ان روز چندان هم دور نیست. به زودی روزی خواهد رسید که زمام امور زندان خاکستری بکف پریاقتت قرار می گیرد و به آرزوهای اصلاح طلبانه خود برسی. با رسیدن آن روز تو تنها مبتکر و پیش آهنگ اصلاح زندان و زندانیهای محروم خواهی بود و آوازه شهرتت در همه جا خواهد پیچید. سر خود را بلند کرد و مدتی به میان چشمان من خیره ماند و سپس گفت: نه الینور اشتباه نکن من هرگز طالب شهرت نیستم و به منظور کسب شهرت تکاپو نمی کنم.

پس از مدتی گفتگو در این باره موضوع صحبت را عوض کرده و گفت: امشب مدیره زندان در این نزدیکیها و در میان باغ زیبایی واقع در وسط کشتزارها یک پارتنی شبانه تشکیل داده، تعدادی از زندانیان پولدر زندان خود ما هم طبق معمول هر یک با پرداخت مبلغ کلانی در این پارتنی شرکت کرده اند. در ضمن قرار است از زندان با گار مردان یا زندان عملیات کشاورزی که تا زندان ما بیش از چند کیلومتر فاصله ندارد چند نفری شرکت کنند.

البته من شخصا تمایلی به شرکت در این نوع *پارتنی های ننگ آور ندارم و باطنا از آن متنفرم ولی هرگاه مایل باشی می توانم به طریقی ترتیب شرکت تو را بدهم. گفتم نه متشکرم منم دیگر تمایلی به این شب نشینی ها ندارم و از محبت تو نسبت به خودم ممنوم. گفت پس مطمئن هستم این موضوع پیش خودت می ماند و به دیگران درز نمی کند. اما خواستم بدانی که در حال حاضر خواه و یا ناخواه ما داریم بدان سمت می رویم. من اطلاع زیادی از اصل برنامه ندارم. همین قدر می دانم که سه نفر از زنان زندان خودمان، سه نفر مرد از زندان مردان، رییس زندان و من و اگر مایل باشی تو شرکت کنندگان در این پارتنی شبانه را تشکیل خواهیم داد. حال هرگاه به خاطر اینکه من در میان آن جمع تنها نباشم حاضری با من به آنجا بیایی، خیلی ممنون خواهم شد. زیرا اگر تو نباشی به من هم خوش نخواهد گذشت.

باز هم در پاسخش اظهار تشکر کردم و عدم علاقه ام را نشان دادم. تا مسافتی هر دو لب از سخن فرو بستیم و در سکوت مطلق تنها صدای موتوز اتومبیل این سکوت را بهم می زد. سرانجام دوباره بدینگونه آغاز سخن کرد:

بین الینور خیلی چیزهاست که میل دارم تو را از آنها آگاه سازم. اگر امشب تو در مهمانی به همراه من نباشی فکر نمی کنم در دوشنبه آینده و سایر دوشنبه ها که چند ساعتی آزادی

گردش دارم بتوانی همراه من باشی. از طرفی فراموش نکن که مدیره زندان از تو رنجیده و بایستی از این به بعد طوری رفتار کنی که با کمک من بتوانی دوباره شغل سابق خودت را بدست بیاوری و به اصطلاح راحت باشی. تا جاییکه هر وقت فرصتی پیش آمد بتوانی با من بیرون بیایی و منم موفق به آوردن ماشین به یک بهانه بگردم. بطوریکه شاید تا هفته آینده طوری ترتیب کار را بدهم که زودتر این زندان را ترک و حتی ناهار را با خود برداریم و به نقاط دورتر و با صفاتر برویم.

در پاسخ اظهار داشتیم برنامه شما کاملاً عالیست و از محبت و توجهات تو نسبت به خودم ممنونم اما هر چه سعی می‌کنم نمی‌توانم خودم را راضی به شرکت در این پارتی کنم. (گویی یک ندای باطنی به من الهام می‌کرد که اتفاق نزدیکی باعث فاصله افتادن تا مدت‌ها بین من و سایه خواهد شد)

از آن لحظه به بعد هیچ نوع صحبت دیگری بین ما نشد. کمی از سرعت اتومبیل کاست، دور زد و مرا به زندان برگرداند. پیاده شدم او نیز پیاده شد با من دست داد، سری بعنوان خداحافظی تکان داد و رفت.

آنشب آنقدر صبر کردم تا همه زندانیان خوابیدند و سر و صدا از سلولها افتاد. وقتی مطمئن شدم که کسی از سایر سلولها مواظب این سلول نیست خود را به پشت پنجره باریک سلول خودمان که مشرف بر خارج از دیوار زندان و محل وعده گاه * پارتی شبانه مدیره زندان بود رساندم. به اتفاق الویز به آرامی مشغول تماشا شدیم. با وجود اینکه مهتاب شب بود نور چراغهای اتومبیلها را بسوی محل پارتی روشن کرده بودند. ماه هم بالا آمده و با نور نقره ای رنگ خود همه جا را روشن ساخته بود. نسیم خنکی که از آن سمت بسوی زندان می‌وزید صدای موسیقی ضبط صوت و شور و نشاط آنها را به همراه می‌آورد. همه چیز به وضوح دیده میشد. شش نفر زندانی سه نفر مرد و سه نفر زن شب خوشی را سر می‌کردند. آنهم در مقابل مدیر زندان خودشان. بهتر است از شرح بقیه ماجرا و فساد این پارتی خودداری کنم.

سرانجام آنشب هم گذشت. علاوه بر امتیازاتی که در اثر دوستی و نزدیکی با سایه نصیب من شده بود، از مزایای دیگری هم استفاده می‌کردم که در هیچ یک از زندانها نصیب دیگران نمی‌گردد.

از جمله با سایر همکاران خودم در انبار کملا دوست و نزدیک شده و حتی با هم قرار شب نشینی شبانه در همان محیط پرت و دنج انبار گذاشته بودیم. هر شب هشت نفرمان پس از

خواهیدن سایرین یواشکی خود را به زیرزمین محوطه انبار می رساندیم. یعنی درست پس از نواخته شدن دوازده ضربه ساعت زندان و خاتمه آخرین بازدید و گردش گشتی پرستار شب آهسته از سلول خارج و با نوک پنجه پاورچین پاورچین خود را به طبقه پایین می رساندیم. همگی در یک جا جمع می شدیم در حالیکه هر کدام مقداری خوراکی متنوع که در طول روز کش رفته و پنهان کرده بودیم به همراه داشتیم. تمام خوراکی ها را در میان می گذاشتیم و مشغول پخت و پز و تهیه خوراک خوشمزه می شدیم. می گفتیم و می خندیدیم و در ضمن دلی از انواع خوراکیها از عزا در می آوردیم. بدین طریق هر شب دو ساعتی را بخوشی سپری می کردیم.

کارها را هم نوبتی کرده بودیم و نوبت کارها بین همه می چرخید و هر شبی یک نفر مسئول پخت و پز و سایرین هم هر یک وظیفه دیگری از قبیل آماده کردن و چیدن و آخر سر هم شستن و پاک کردن و از بین بردن آثار پخت و پز را بعهده می گرفتند. پخت غذا را در داخل یکی از وانهای کنار پنجره انجام می دادیم. مواد سوختی عبارت از کاغذ و مقوا و تخته پاره های ذخیره شده از وسائل پستی و روپوش جعبه های حاوی کمپوت و غیره بود. هرگاه در بعضی موارد موفق به تهیه این مواد سوختی نشده بودیم به ترتیب دستبردی به میز و صندلیهای چوبی و کهنه گوشه کنار زندان می زدیم آنها را بی صدا با اره تکه تکه می کردیم و به مصرف سوخت می رساندیم.

روزی که روپوش جعبه های حاوی کمپوت و غیره بود. هرگاه در بعضی موارد موفق به تهیه این مواد سوختی نشده بودیم به ترتیب دستبردی به میز و صندلیهای چوبی و کهنه گوشه کنار زندان می زدیم آنها را بی صدا با اره تکه تکه می کردیم و به مصرف سوخت می رساندیم.

روزی که یکی از زنان پیر خیر و ثروتمند برای بازدید زندان آمد، پس از بازدید از سلولها چون مشاهده کرد که زندانیان بیچاره در داخل سلول بجز یک تخت خواب هیچ نوع وسیله دیگری از قبیل صندلی و کمد ندارند، دستور داد که به تعداد هر سلول یک میز و صندلی کوچک چوبی به حساب او تهیه کنند.

به عقیده من داشتن میز و صندلی در یک سلول که زندانی آن از بی غذایی و کمبود خوراکی رنج می شکد چیز بیهوده ایست. در نتیجه چون این میز و صندلیهای اهدایی جزو لیست وسایل زندان محسوب نمیشد هر شب که سوخت نداشتیم، یک نفر از ما میز و صندلی سلول

خودش را یواشکی می شکست و به زیرزمین می آورد تا به مصرف سوخت و طبخ غذای قاچاقی ما برسد.

مدتی گذشت و هیچ یک از مسئولین زندان پی به کار ما نبردند زیرا همه شب پس از خاتمه مهمانی قبل از اینکه آنجا را ترک کنیم کلیه آثار پخت و پز خودمان را بدقت از بین می بردیم. حتی با یک بسته پودر شستشو که در یکی از سلولها پنهان کرده بودیم ته وان و دیواره های آنرا بخوبی می ساییدیم و پاک می کردیم تا مبادا موضوع بوسیله خبرچین و جاسوسها کشف و به اطلاع اولیای زندان برسد. اگرچه در صورت گیر افتادن شکنجه های مرگ آور و تنبیهات شدیدی انتظار ما را می کشید، ولی با آن غذاهای بی رمق و کمبود مواد غذایی، ما احتیاج شدید به مواد غذایی بیشتری داشتیم تا بتوانیم بقیه دوران زندان خود را به سلامت به آخر برسانیم. دست برداشتن از این خوراکیهای لذیذ و مقوی شبانه برای ما غیرممکن شده بود و حاضر بودیم برای استفاده از آن بهر ریسک و خطری دست بزنیم. بدین طریق هر شب هر یک با مقداری گوشت بدون استخوان و سیب زمینی پوست کنده و قبلا خرد و آماده شده در روی این آتش کبابی تهیه و سیب بریانی می خوردیم و قارچ و کمپوت حسابی صرف می کردیم. پس از صرف غذا دور یک حلب خالی پر از قهوه داغ می نشستیم و ضمن صحبت و تعریف بقهوه نوشی می پرداختیم. بقیه قهوه باقیمانده در حلب را هر شب به یک از سلولها می بردیم و در سرتاسر روز هر وقت میل قهوه می کردیم یواشکی به سراغش می رفتیم و چند فنجان از آن را سر می کشیدیم. البته انتقال این حلب بداخل سلولها هم بوسیله کمک آشپزهای همدست ما انجام میشد زیرا مشاهده یک حلب خالی در دست یک کمک آشپز در زندان چندان چیز غیرمعمولی نبود و توجه کسی را جلب نمی کرد. زیرا آنها ضمن وظیفه معمول مجبور بودند به محض پر شدن حلبهای آشغال آنها را بسوی بشکه های بزرگ محل آشغال و زباله ببرند و خالی کنند.

در بین پرستارها زنی خوش اخلاق و شوخ طبع بود که با تمام زندانیان بنر می رفتار می کرد و با همه خودمانی بود. اغلب نوبت گشت و نگهبانی او به بخش و بند ما می افتاد. از بس به او اطمینان داشتم هر شبی که نوبت او بود او راهم در مهمانی خود شرکت می دادیم. او هم اغلب دست خالی به مهمانی ما نمی آمد، بلکه همیشه چندتایی بستنی از ناهارخوری پرستارها برای ما می آورد و سفره ما را رنگین تر می ساخت.

یک شب که شب دوشنبه بود بعد از صرف شام طبق معمول همگی به سلول های خود برگشتیم و منتظر رسیدن نیمه شب و هنگام برگزاری پارتی شبانه خودمان بودیم اتفاقا شب

نگهبانی نوست پرستارمان بود همگی در محل موعود جمع شدیم. بزم مفصلی بود همه نوع خوراکی و قهوه گرم، هوا نسبتاً خنک شده، نسیم ملایمی از لای پنجره بداخل می آمد. در ضمن باران مطبوعی نم نم شروع به باریدن نمود.

به محض آماده شدن غذا همگی چون گرگهای گرسنه به آن حمله ور شدیم. همه چیز به سرعت بلعیده شد تا رسید به هنگام پخت غذای پختنی. نوبت پخت و آتش افروزی بعهدہ یکی از زنان بی سلیقه و بی دقت و سر به هوا بود. طبق قرار همیشگی که می بایستی پس از خاتمه پخت محل ان و آثارش پاک شود، این زن که علاوه بر بی قیدی معتاد هم بود آنشب هم از قرار معلوم مخلوط کوکابین زیادتری مصرف کرده بود بطوریکه کاملاً نشئه نشئه به نظر می رسید، از شدت شنگولی به همه چیز با نظر بی قیدی و بی اعتنایی می نگریست. آنچنان لول بود که به هنگام افروختن آتش بی پروا شروع به بلند بلند خواندن یکی از تصنیف های مستهجن و سبک کرد. از طرفی مواد سوختنی اولیه یعنی مقوا و تخته ها در اثر باران کمی خیس شده و براحتی آتش نمی گرفت.

هر کس مشغول انجام وظیفه مربوط به خودش بود و توجهی به کار او نداشت. یکی مشغول پوست کندن و خرد کردن سیب زمینی و دیگری مشغول پاک کردن و شستن حبوبات غافل از اینکه رفیق معتاد و شنگول ما که از روشن کردن مقوا و تخته ها در مانده بود بدون اطلاع و کمک خواهی از ما به خیال خودش برای اینکه موفق به افروختن آتش شود یک قوطی بزرگ پر از نفت از انبار آورد و کلیه محتویات قوطی را یکباره به داخل وان به روی تخته مقواها پاشید و کبریت زد.

ناگهان صدایی چون بمب در زیرزمین پیچید، شعله آتش به هوا بلند شد و در یک چشم به هم زدن تمام لباس و سراپای دخترک آتش گرفت. از طرفی چهارچوب و پنجره بالای وان نیز آتش گرفت و بشدت شروع به سوختن کرد.

همگی هراسان و وحشت زده بسوی او که اسمش فرنس بود پریدیم. هر کس با هرچه که دم دستش بود با سطل، حلب خالی، ملاقه و پاتیل و دیگ و قابلمه آب به روی آتش می پاشید ولی لهیب و شدت آتش بیش از آنی بود که با این آب پاشی های جزئی ما فرو نشیند. تا اینکه یکی از قدیمی ها که از همه ما مسن تر بود پتوی خیسی را به دور بدن دخترک پیچید و او را از مرگ حتمی نجات داد. گرچه آتش سر و مو و لباسهایش خاموش شده بود، ولی از آتش و جراحات بدنش آنچنان شدی بود که او را بیهوش و به حال اغما انداخت. او را آرام به روی کف توالت خوابانیدیم و خود به شدت مشغول مبارزه با آتش شدیم. شعله ها سرکش آتش

مرتبا گسترش می یافت و به همه جا سرایت می کرد. کار به جایی رسید که خطر ماندن در میان شعله ها و خفه شدن و سوختن در زیرزمین و انبار ما را تهدید می کرد. چاره ای ندیدیم جز اینکه برای رهایی از خطر از آنجا فرار کنیم و طلب کمک نماییم.

چند نفری فرنس را روی دست بلند کردیم و از پله ها با سرعت شروع به بالا رفتن نمودیم. در حالیکه دسته جمعی فریاد می کشیدیم آتش پرستار کشیک، آتش سوزی، خطر، همگی بسوی بندهای خود می دویدیم. تا بداخل تختهواب و زیر پتوی خود بخزیم هنوز هم خبری از پرستارها و مسئولین نبود.

ناگهان فریاد بلندی در محوطه زندان پیچید: آتش آتش طبقه اول را گرفته.

همه زندانیان از خواب پریده و وحشتزده مثل حیوانات وحشی در بند شده فریاد می کشیدند و کمک می خواستند. یکی از زندانیان از داخل سلول انفرادی فریاد کشید یا عیسای مسیح، همگی داریم در آتش می سوزیم، این درها را باز کنید... ما را نجات دهید. یکنفر بداد ما برسد. این درهای لعنتی را باز کنید، ما داریم زنده زنده می سوزیم، ما را بیرون بیاورید... چرا مرده اید، بفریاد ما برسید. پرستارهای فلان فلان شده... کدام گوری هستید... آتش... آتش... ای پیر سگها کجایی، چرا بفریاد ما نمی رسید... آتش... آتش...

دود آنچنان در راهرو ها پیچیده بود که همگی دچار سرفه شده و نفس کشیدن مشکلتر می شد. همگی چند لحظه توقف کردیم. به عقب خود نگاه کردیم منتظر ماندیم تا کسانیکه فرنس را به سختی از پله ها بالا می کشیدند بما برسند. پس از رسیدن در حالیکه دسته جمعی به سوی سلولهای خود می دویدیم یواشکی بهم گفتیم بچه ها گوش کنید. خونسردی خودتان را حفظ کنید. سعی کنید به کمک سنجاق های سر خودتان در سلول های سایرین را باز کنید و بطور معمول مثل اینکه هیچ اتفاقی نیفتاده داخل سایرین شوید و مطمئن باشید کسی متوجه ما نخواهد شد.

وقتی خود را به سلول خودمان رساندم از شدت ناراحتی و دستپاچگی تکلیف خودم را نمی دانستم. الویز هم بیدار شده و وحشت زده در روی تختهوابش نشسته بود، پرسید چه خبر شده؟ گفتم: زندان آتش گرفته فعلا وقت صحبت نیست بلند شو زود باش، دو نفری با عجله مقداری از وسایلمان را بغل کردیم و با سرعت داخل راهرو شدیم و به سوی درب خروجی شروع به دویدن کردیم. کمی جلوتر به فشار جمعیت و ازدحام زندانیان در حال گریز از آتش سوزی برخوردیم. هر کسی سعی داشت با عقب زدن دیگری راه نجاتی برای خودش باز کند و زودتر به بیرون برسد. سر و صدا و فحش و فریاد و کمک خواهی در راهرو پیچیده،

جنجال عظیمی برپا کرده بود. همگی به پشت در برزگ بند رسیدیم و منتظر آمدن پرستاران و بازکردن دربها بودیم در حالیکه مرتبا بر فشار و ازدحام جمعیت افزوده می شد. هنوز هم از پشت سر و از میان شعله دود صدای کمک خواهی و فریاد تضرع تعدادی از زندانیان که خود موفق به باز کردن سلول خویش نشده و در بند مانده بودند بگوش می رسید: ما داریم می سوزیم، داریم زنده به گور می شویم، بی انصافها این درهای لعنتی را باز کنید، شما را بخدا به فریاد ما برسید.

در انتهای راهرو چشمم به یک نفر زندانی مسن و ضعیف افتاد که از شدت دود و گرما و فشار غش کرده و بروی زمین افتاده بود. همگی از روی او می پریدند و هر کسی به فکر جان خودش بود کسی اعتنایی به او نداشت. بسرعت خودم را به او رساندم، زیر بغلش را گرفتم و بسختی به تنهایی شروع به بالا کشیدن او از پله های پرجمعیت نمودم. صدای مداوم آژیر آتش نشانی در موحوطه زندان پیچید و باین جنجال و سر و صداها افزود. نزدیک پله های طبقه اول تعدادی زندانی در داخل سلولهای خود گیر افتاده بودند مرتبا فریاد وحشت می کشیدند و خود را به در و دیوار سلول می کوبیدند و مثل مرغ سر کنده به بالا و پایین می پریدند. یکی از آنها که از شدت وحشت به حال جنون در آمده بود مرتبا فریاد می کشید: لعنتی ها مرا ز اینجا خارج کنید لعنتی ها مرا از اینجا خارج کنید. بیهوده به هر طرف هجوم می برد و با مشت و لگد و به در و دیوار می زد و سعی داشت به هر طریق راه گریزی برای خود بیابد. بقیه زندانیان در قفس مانده در حال نزدیک به سوختن نیز حال او را داشتند و مرتبا از بیخ حلق فریاد می کشیدند خدایا سوختیم، بی انصافها به داد ما برسید، سوختیم، سوختیم...

حرارت آتش مرتبا بیشتر و غیر قابل تحملتر می شد. و رفته به منتهای شدت خود رسید. صدای حرق...حرق شعله های آتش بخوب شنیده میشد و رفته رفته همه جا را فرا گرفته به محل تجمع زندانیان نزدیکتر میشد. لوله هایی از دود مثل گردباد در هم پیچیده و همه جا را تاریک و خفقان آور ساخته بود.

صدای یکی از پرستارهای مسئول را ز دور شنیدم که بشدت فریاد می کشید: جمع شوید، زود باشید پشت سر هم خط بشید تا پشت سر هم از اینجا خارج شویم. سر و صدا نکنید گوش به دستور بدهید.

ولی صدای یکنفری او در میان موج سر و صدا و غوغای این جمع وحشت زده محو می شد و بگوش کسی نمی رسید. هیچ چیزی قادر به خاموش کردن این سر و صداهای جمعیت هراسان شده نبود.

چند نفری از پرستاران با تجربه و پرجرئت موفق شدند هرطوری بود از میان دود و آتش با جهش و پرشی خود را به میان راهرو ها رسانیده درب تعداد زیادی از سلول های باز نشده را باز کنند و زندانیان در حال خفه شدن را به بیرون بکشند. انصافا که این کار آنها مستلزم مقدار زیادی از خود گذشتگی و شجاعت بود. زیرا شعله های آتش بسختی آنها را تهدید می کرد و قسمت های اصلی زندان را در بر گرفته بود. حتی سرتاسر راه پله ها یکپارچه آتش شده بود. بخصوص در قسمت شرقی ساختمان که ابتدا آتش سوزی از آنجا سرایت کرده بود غوغا می کرد. به هر طریق به کمک یکی از محکومین خیرخواه موفق شدیم را از معرکه خارج و از درب عقب زندان بیرون بریم و روی چمنهای وسط محوطه دراز کنیم.

موج زندانیان وحشت زده همچون دیوانگان زنجیر گسیخته از میان دو درب باز شد از طرفین زندانبیرون می ریختند. حتی چند نفری نزدیک درب خروجی به زمین خوردند و دیگران هم بدون اعتنا آنها را لگدمال کردند و بجلو پورش بردند.

همگی خارج شدند و از خطر جستند حالا در گروه های چند نفری به دور هم حلقه زده در حالیکه روی چمنها و روی زمین نشسته بودند از همدیگر علت آتش سوزی را می پرسیدند. شنیدیم که یکی از آنها در جواب به سوال دیگری پاسخ داد: حتما یک ناکس بی پدر و مادر تصمیم گرفته بود ما را زنده زنده کباب کند.

شعله های بلند آتش از بالای پشت بام و دیوارهای زندان بسمت آسمان زبانه می کشید و لوله های به هم پیچیده دود سیاه رنگ همراه با جرقه های آتش به هر طرف می پیچید. در این بین ناگهان صدایی فراتر و شدیدتر از همه این صداها مو بر تن همگی سیخ کرده و لرزه بر پشت همه انداخت. صدای دلخراش چند محکوم فراموش شده گیر کرده در سلول های انفرادی طبقه بالا، صداهایی توام با ضجه و التماس صدای انسانی که در حال کباب شدن بود. تعدادی هم بهنگام فرار جمعی به علت تاریکی و فشار دود جایی را ندیده و بجای دویدن به سوی درب خروجی در نقاط دیگری رفته و گم شده و درگیر مانده راه بجایی نمی بردند و در پیچ و خم ساختمان مانده بودند. بهر طرف می دویدند و راه بجایی نمی بردند. از طرفی راهرو خروجی یکپارچه آتش شده بود و راه عبور به کسی نمی داد.

جمعیت زیادی از آبادیهای اطراف به منظور تماشا خود را به اطراف محوطه زندان رسانده ضمن پرسش در مورد علت آتش سوزی آماده به کمک بودند.

در میان این هیاهو سایه را دیدم که کت سفیدی به تن داشت و مرتباً در حال دوندگی و تکاپو برای نجات زندانیان محصور شده در میان آتش بود و در ضمن به مجروحین و بیهوش افتادگان در این گوشه و آن گوشه رسیدگی می کرد. با دستی عرق و خاکستر و دود از چهره یکی پاک می کرد و به دیگری از فلاسک آب همراهش چند جرعه آب خنک می داد و از رمق افتاده ای را چند جرعه ویسکی می چشاند تا از بیهوشی و به زمین افتادنش جلوگیری کند.

یکبار متوجه شدم که بعلت شنیدن صدای ضجه مکرر در محاصره آتش ماندگان طاقت نیاورد و بی محابا بسوی جهنم زندان دوید. من هم بی اختیار و بدون تامل بدنبالش و الویز هم شتابان بدنبال هر دوی ما راه افتادیم. هر دو خود را به کنار او رساندیم و سه نفری داخل شدیم. ابتدا به نجات گم شدگان در میان دهلیزهاگیر کرده شتافتیم. آنها را راهنمایی کردیم و سپس به سداغ بیهوش و یا مجروح شدگان در گوشه و کنار افتاده رفتیم یا کسانی که در میان این جهنم در حال اشتعال توان پیش رفتن نداشتند. هر یک را به طریقی از معرکه رهایی می بخشیدیم. چند نفر از زندانیان دور و بر ایستاده با مشاهده فداکاری ما و نتیجه عملمان به هیجان آمدند و به یاری ما شتافتند. در نتیجه موفق شدیم گروههای نجات چند نفره ای تشکیل بدهیم، به کمک هم افراد زخمی یا بیهوش را روی دستهای بهم قفل کره خودمان قرار می دادیم و عینا مثل یک گروه آتش نشان پرسابقه عمل می کردیم و آنها را به بیرون حمل می کردیم و تحویل گروههای بیرون از محوطه آتش می دادیم.

سایه بی پروا از هر خطری چون فرشته نجات به هر طرف می شتافت و خود را به میان شعله ها می زد و به هنگام خروج زندانیان بیهوش یا مجروح و سوخته را به دوش می کشید و با شجاعت تمام از کام مرگ خارج می ساخت.

هوای داخل ساختمان به کلی پر دود و حرارت و خفقان اور مخلوط با پودر خاکستر بود. گرما که به منتها درجه خود رسیده عینا مثل جهنم شده بود. سرتاسر بند و بخش و سلولها یکپارچه آتش شده بود. در این قسمت از ساختمان که ما در حال فعالیت بودیم رفته رفته نفس کشیدن مشکل و مشکل تر می شد. زیرا اکسیژنی برای تنفس باقی نمانده بود.

خود من که نزدیک به از پا درآمدن بودم و از شدت گرما، خستگی، بیحالی و تشنگی و تنگی نفس در حال نقش بر زمین شدن بودم. تاکنون در عمرم این همه تلاش و فعالیت نکرده بودم.

باز هم این گوشه و آن گوشه، کنار پله ها و جلو در سلولها حتی در میان سلولهای در بسته تعدادی بکلی مجروح عده های کاملاً بی حس و از پا درآمده و چند نفر هم بیهوش افتاده بودند. اطمینانی به مرده یا زنده بودن هیچ یک نبود شاید هم از شدت گاز و دود خفه شده بودند.

اندک اندک سر و صدا و هیاهو فرو نشست. فقط گاهگاهی از گوشه و کناریا از طبقات بالای ساختمان صدای ناله آخرین آنهاییکه در میان سلول خود در حال بریان شدن بودند عیناً مثل صدای بچه گربه مادر مرده بی شیر مانده بی رمق در حال مرگ به گوش می رسید. معلوم نبود چند نفر مرده یا چند نفر جان سالم بدر برده اند. فعلاً که وضع خیلی بلبشو و درهم برهم بود.

صدای آژیر بلندی از محوطه خارج از زندان توجه همه را به خود جلب کرد و بلافاصله پس از آن صدای بلندگو در فضا پیچید که فریاد می زد: خانمها توجه، توجه... همه از ساختمان خارج شوید حتی از اطراف ساختمان هم کاملاً کنار بروید، تا ما بتوانیم کار خودمان را شروع کنیم. معلوم شد تازه بعد از این همه خسارات و مرگ و میر گروه آتش نشانی ناحیه خود را به کالبد در حال فرو ریختن زندان خاکستری رسانده اند.

بیش از این چیزی به خاطر ندارم. فقط می دانم که ابتدا سرم گیج و چشمانم سیاهی رفت و محکم به زمین خورده در حالیکه شعله های آتش از هر طرف بسوی من در حال پیشروی بود. بعداً فهمیدم که بوسیله سایه و با کمک الویز از یک مرگ فجیع و حتمی نجات یافته ام. آتش نشانان بزور زنها را کنار می زدند، حرارت اطراف ساختمان نیز طاقت فرسا شده بود. شعله های صورتی و نارنجی رنگ بسوی آسمان زبانه می کشید و جرقه های سوزنده ای به هر طرف پراکنده می ساخت. کلیه آبادیها و روستاهای اطراف مثل روز روشن شده بود. لوله های ضخیم شیلنگهای آتش نشانی یکدفعه بسوی ساختمان بزرگ زندان چرخید و آب پاشی شدید و سریعی شروع شد. از برخورد آن با چهارچوب پنجره های در حال اشتعال سرخ از آتش صدای مداوم شکستن شیشه ها بگوش می رسید. چهارچوب ها کنده میشد و از همان بالا با مقداری آواز با صدای مهیبی به پایین می افتاد. اینجا و آنجا در هر طرف

دیوارهای آجری کم کم در حال خم شدن و تعدادی در حال برگشتن و خراب شدن بود و صدای ناهنجاری از هر طرف بلند می شد.

اندک اندک صداها خاموش و تنها یم یا دو صدای تک ناله از میان این سکوت مرگ آور بگوش همه رسید و سکوت شب را شکست. دستی از پشت بروی شانه من خورد و برگشتم مدیره زندان بود که کلاه گوشتی سنگینی بروی سر خود کشیده، قیافه اش کاملاً خسته و پیر و شکسته به نظر می رسید. آن خودگیری و تقخر همیشگی در چهره اش دیده نمیشد اما هنوز هم وقار و سنگینی خود را حفظ کرده بود.

پرسید خیلی وحشتناکه اینطور نیست؟ فکر می کنی همه زندانیها بیرون آمده باشند؟ یا به عقیده تو عده زیادی از آنها کشته شده اند؟

ابتدا کمی یکه خوردم ولی به زودی به خود مسلط شدم و پاسخ دادم: خدا خودش بهتر می داند. از اینکه این یک مصیبت و تراژدی عظیمی بود شکی نیست. بعلاوه معلوم نیست همه بیرون آمده باشند. بعید نیست که تعدادی موفق به نجات خود نشده و از بین رفته باشند. اما آنچه مسلم بود پرستارها خیلی دیر جنیبند و در مورد باز کردن بموقع درب سلولها کوتاهی به خرج دادند.

ضمن حرف زدن با مدیر زندان متوجه دستهای خود شدم. مشاهده کردم تنها چیزی که توانسته بودم از میان همه وسائلم با خود به همراه بیاورم یک عدد صلیب فلزی بود که اولین مرحله ضمن برداشتن کتم به همراه آورده و ت این لحظه حفظ کرده و در این هنگام بی اختیار آنرا در میان چنج های خود گرفته بودم. این صلیب تنها یادگار از ارث اجدادی و خانوادگی من بود که در همه جا به همراه داشتم. هر موقع به آن نگاه میکردم ضمن تحکیم و توکل به اعتقادات یاد خاطرات بچگی و خانوادگی را در خاطرم زنده می داشت. در این موقع چشم مدیره زندان به آن افتاد. او نیز نقش صلیبی با انگشت بروی سینه خود کشید و گفت ای مادر مقدس زندانیان در آتش گیر افتاده را بتو می سپارم. بعد بدون گفتن هرگونه صحبت دیگری برگشت و به سرعت داخل جمعیت شد.

جمعیت در اطراف محوطه زندان مثل مور و ملخ موج می زد. همه در فعالیت بودند و هرکدام بسویی می دویدند. سر و صدا و داد و بیدادها مخلوط با صدای گهگاه شعله های خشم آلود باقیمانده تولید مهمه ای کرده بود.

سرانجام آتش نشانان موفق به کنترل و مهر آتش شدند و از گسترش آن جلوگیری بعمل آوردند. آتش رفته رفته فرو می نشست، با این وجود هنوز هم محوطه روشن و قیافه اشخاص بخوبی دیده و شناخته نمیشد.

هنوز هم پیکرهای نیم سوخته و سیاه شده آن تعداد از زندانیانی که بروی چمنها دراز کرده بودند بچشم می خورد و صدای ناله شان بگوش می رسید. تعدادی پزشک و پزشکیار با روپوشهای سفید در میان این نعش های بی حرکت در تقلا بودند. گاه بروی یکی خم شده، آنرا معاینه، ضمن صدور دستوراتی به پزشکیاران و دستیاران خود با شتاب بسوی دیگری می شتافتند. در میان این تعداد مصدومین نیم سوخته چشم به قیافه آشنایی برخورد. پیش رفتن به بالای سرش رسیدیم. بکلی بی حرکت و بیحس و چشمانش بسته بود. مچ دستش را بدست گرفتم. دستش سر و نبضش از کار افتاده بود. وقتی دست او را رها کردم مثل یک تکه چوب به زمین رها شد.

بله این همان جاسوسه کوچولو خبرچین مزاحم و پاپوش دوز همیشگی من لیل پیکینز بود. او مرده بود.

فصل ۲۸

شبانه از همانجا زندانیان باقیمانده را موقتا به زندان مردانه تعلیمات کشاورزی که چندان فاصله ای با آنجا نداشت منتقل کردند. فردا صبح در سالن عمومی به منظور تقسیم به زندانهای دیگر گرد آمدیم. آنچه که بعدا در مورد نتیجه آتش سوزی اطلاع حاصل کردیم بدین قرار بود که عده ای از محکومین یا زنده زنده در داخل سلولهای خود سوخته و بکلی از بین رفته و یا به هنگام گریز در بین راه پله ها یا راهرو ها طعمه آتش شده بودند. عده ای هم از شدت دود و گرما خفه شده در نتیجه روی هم رفته تعداد کلی تلفات بغیر از مصدومین و مجروحین بیست نفر بود. از جمله کشته شدگان یکی هم مردم آزار و رییس جاسوسهای زندان بود که اطاقش در طبقه دوم در قسمت بالای آشپزخانه ایکه ابتدا آتش از آنجا زبانه کشید قرار داشت. چون خوای این ظالم خدانشناس خیلی سنگین بود تصور می رود موقعی به خود آمده که در میان جهنم سوزان گیر کرده و راه نجات برویش بسته بوده حتی جسد او هم تبدیل به خاکستر شده بود. دو نفر از محکومین بیچاره در طبقه بالا با وضع فجیعی در حالیکه از شدت وحشت همدیگر را بغل کرده بودند سوخته و جسد نیم سوخته آنها به همین

حال باقی مانده بود. نیمی از سوخته شدگان محکومینی بودند که در زندانهای انفرادی یا سردخانه طبقه سوم در انفرادیها در بند بوده اند. به هنگام فعالیت گروه نجات اصلا فراموش شده و همگی از بین رفته بودند. مرگی کاملا زجرآور و اسفناک بدون اینکه راه بجایی داشته باشند.

از وضع بیست نفر اطلاعی در دست نبود. نه جسدی از آنها باقیو نه اثری از آنها پیدا شد. از قرار معلوم اینها از آن زندانیان کارکشته و دست و پا داری بودند که از موقعیت استفاده کرده و خود را از زندان بخارج رسانده فرار کرده بودند. گرچه تعدادی جسد از زیر آوار دیوارهای فروریخته بدست آمد که از بس سوخته و له شده بودند شناسایی هویتشان ممکن نشد. تعدادی را هم مجروح و نیمه جان به نزدیکترین بیمارستان منتقل کردند. مقداری از ساختمان زندان بکلی ویران و فرو ریخت. این صدمه و سوختگی و خرابی آنچنان شدی بود که معلوم نبود چه مدت طول خواهد کشید که دوباره تعمیر و قابل استفاده گردد. اسم الیز دوست هم سلولی من هم جزو لیست گم شدگان یا فراریان بود. ابتدا من نگران شدم که مبادا موقعیکه به اتفاق به منظور همکاری خود را به خطر انداخته بودیم و برای نجات جان سایرین به میان آتش می زدیم در گوشه و کناری گیر کرده و شعله های آتش جلوی او را سد کرده و باعث تلف شدنش شده باشد.

اما دوباره به خاطر آوردم که پس از خاتمه آتش سوزی هنگامیکه همگی در خارج از محوطه زندان گرد آمده بودیم و نوبت را به آتش نشانان تازه رسیده دادیم، او را دیدم و حتی چند کلمه ای هم با هم صحبت کردیم. پس بدون شک معلومست. می شود از شلوغی استفاده کرده و فرار نموده است.

پس از صرف صبحانه ایکه عبارت از کمی نان خمیر و قهوه کمرنگ و بد بود پرنسس وارد شد. زنان محکوم با همان قیافه های ژولیده، موهای نیم سوخته، چهره دودزده و لباسهای تکه پاره عده ای هم مجروح و زخم بسته او را دوره کردند و برایش ابراز احساسات نمودند. او هم توانسته بود دراین فرصت سر و وضع خود را مرتب و به خویشتن مسلط گردد. با همان متانت و وقار همیشگی به میان ما آمد. چند دقیقه ای برای ما صحبت کرد:

خانمها قبل از هر چیز وظیفه دارم از شما تشکر کنم و از کمک و همکاری صمیمانه ای که دیشب به کار بردید شخصا قدردانی نمایم. این سانحه در حقیقت برای همه ما یک مصیبت تلخ و تراژدی ناگوار بود. همه از مرگ عزیزان خود عزاداریم.

البته تحقیقات دقیقی در مورد علت شروع آتش سوزی آغاز گردیده، بشما اطمینان می دهم که هرطور شده علت و عاملین فاجعه را پیدا خواهیم کرد و شدیداً به آن رسیدگی خواهیم نمود. قبل از غروب آفتاب امروز همگی شما از این زندان به زندانهای دیگری تقسیم و منتقل خواهید شد. من خواستار موفقیت و خوشبختی همه شما هستم و با شما خداحافظی می کنم. زندانها بشدت برای او ابراز احساسات کردند و کف زدند. بالاخره هر چه بود این قیافه زیبا با این هیکل متناسب در باطن هم چندان بد نبود و ذاتاً مردم آزار و بدجنس نبود. در حالیکه در عین زیباییاز مدیریت کامل و وقار و متانت برخوردار بود. طبق اطلاعاتیکه بعداً به دست آوردم خوشبختانه اطاق دستشویی جاییکه ما هر شب مهمانی شوم خودمان را در آنجا ترتیب می دادیم و آتش سوزی هم از آنجا شروع شد بکلی خراب و دیوارهای آن فرو ریخته و آثار جرم از بین رفته بود. کسانی هم که آنشب با ما بودند و از جریان اطلاع داشتند می دانستند که در صورت بروز قضیه خود آنها نیز شریک جرم محسوب و تحت تعقیب و مجازات قرار می گرفتند. در نتیجه با خودداری تمام از بروز آن خودداری کردند. پس از خارج شدن مدیره زندان سرپرستار مرگان بجلو آمد و طبق لیستی که در دست داشت محل انتقال هر یک از دویست نفر باقی مانده را ابلاغ و گروه بندی کرد. نام من جزو لیست کسانی بود که می بایستی به زندان باستیل منتقل شویم. بعد از ظهر همان روز بوسیله قطار دوباره به سمت زندان باستیل همان زندانی که خاطرات تلخ سلول انفرادی تار عنکبوت بسته پر شکنجه و دردآلود آن هنوز هم قلبم را بهم می فشرد پیش گرفتیم. و معلوم نبود باز هم چه سرنوشت شومی انتظار مرا می کشید. در زندان حصار خاکستری من بزرگترین شانس را آوردم و از استثنای ترین مزایا برخوردار شدم. حتی اجازه خروج و گردش و ماشین سواری با سایه را داشتم. آنهم در کنار سایه آن زن نمونه. سرتاسر دوره زندان نیز از خوراک ناهار خوری پرستاران استفاده می کردم. از همه مهمتر در همین زندان بود که بزرگترین شانس زندگی به من رو آورد. شانس آشنایی با سایه و استفاده و ارشاد از روشهای اخلاقی و انسان ساز او. یاد این زن صادق و بی ریا و محبت هایش همیشه در خاطر من جاودانه خواهد ماند و هرگز فراموش شدنی نیست. اما در باستیل هیچ نقطه امید و روشنی نمی توانست مایه تسلای خاطر و دلگرمی من گردد. در میان آن همه پرستار حتی در میان زندانی ها هم کسی نبود که جزیی محبتی به من داشته باشد و بتواند نقطه اتکا امیدی برای من محسوب گردد. آنچه که برای من مسلم بود این بود

که به محض ورود و بسته شدن در سنگین زندان دوباره دوران زجر، فشار، شکنجه، گرسنگی و بدبختی من شروع می شد.

از طرفی از همه بدتر وجود مدیر بدجنس و بیشراف زندان بود که چشم طمع و نظر خصوصی با من داشت که این بار با آن همه تلاش موفق نشده بود و معلوم نبود در این مرحله کار من و او به کجا بکشد یا رو در رو شدن با او دلم را می لرزاند و اضطرابی شدید سراپای وجودم را ناراحت می ساخت. در نتیجه سعی کردم فعلا تا موقع عمل نرسیده فکر او را از خاطر دور دارم.

این پیش بینی از همان اولین لحظه ورود ثابت شد. این بار برخلاف معمول سایر زندانها که در صورت انتقال تعداد زیاد زندانی به استقبال آنها می آمدند کوچکترین توجهی به ورود ما نشد. در عوض سه نفر مامور کاملا مسلح در مقابل درب بزرگ و آهنی زندان به انتظار ما ایستاده بودند و بی صبرانه قدم می زدند. حدس زدم که اوضاع به کلی با سابق تفاوت پیدا کرده. همه پرستارها هم با قیافه ای مصمم و اخم آلود با ما روبرو شدند. سختگیری آنها به مراتب از دفعات قبلی شدیدتر بود. هنگامیکه داخل محوطه حمام و رختشویخانه به منظور دوش گرفتن و تعویض لباس ورود به زندان جدید شدیم مواجه با بددهنی و توهین های مکرر آنها گشتیم. اصولا یک نوع فشار و سختگیری و جبر و زورگویی شدیدی در سرتاسر زندان تا حد تحمل ناپذیری حکمفرما شده بود. اما خوشبختانه از همان ابتدای ورود مرا به بند سابقم فرستادند، جایی که با همه آنها کم و بیش سابقه آشنایی و دوستی داشتم.

پس از صرف شام بی رمق و بدبویی که عینا مثل غذاهای سابق بود، من و هلن دوست قدیمی ام که پس از این مدت دوری از ملاقات هم خوشحال شده بودیم با هم به درددل نشستیم. او از قضیه آتش سوزی خبردار شده و خیلی میل داشت که از جریان مفصل آن با اطلاع گردد. حال من که پس از کسب تجربه آن الینور خام و یاده قبل نبودم که مهر سکوت را بشکنم و آن همه پندو اندرز سایه و نتیجه ای را که از خواندن آن کتاب کوچک گرفته و با تمرین بکار بسته بودم فراموش کنم و نادیده بگیرم، لذا در پاسخ او مرتبا طفره رفتم و موضوع صحبت را با تردستی تغییر دادم. از او پرسیدم به من نگفتی چه اتفاقاتی در اینجا رخ داده که وضع اینطور بکلی عوض شده؟

هلن پاسخ داد وضع زندان بکلی منقلب. تقریبا چند هفته ای است که همه از شدت فشار و ناراحتی و حق کشی ها بجان آمده و سر به تمرد و عصیان های کم و بیش برداشته اند، روز به روز هم بر دامنه این عصیان ها افزوده می گردد.

چند نفری از اون زندانیهای کله خشک و شرور که اغلب آنها ابدی هستند سرمدمدار این شورشها هستند جلو می افتند و سایرین را هم تحریک و به نافرمانی وا میدارند. اما هرچه دامنه نافرمانی و ناراحتی ها بیشتر وسعت می گیرد آنها هم به سختگیری و تنبیهات خود می افزایند و وضع خوراک و جیره را بدتر و بدتر می کنند و با مشاهده کوچکترین ایراد از یک نفر سایرین را هم مورد ایراد و فشار قرار می دهند. زندانهای انفرادی و سردخانه به کلی پر شده و اصلا جایی برای تنبیه شونندگان بعدی نداره. بتازگی در بین زندانیان شایع شده که پرستار آگورمن سرپرست بند انفرادی یا همان عنکبوت سیاه زندان دو نفر از زندانیان انفرادی را زیر شلاق و شکنجه به قتل رسانده، تا چه حد صحت داشته باشد معلوم نیست؟

در پاسخش گفتم از آن جانوری که من دیدم هرکاری صدها مرتبه از این هم بدتر می آید. خوب در مقابل این جریانات عکس العمل مدیر زندان چگونه است؟ با خنده ای معنی دار اظهار داشت مدیر... هه... هه اونکه به کلی گیج شده و عینا مثل مرغی که تخم تو شکمش سرونه شده باشد و نتونه تخم کنه مرتبا به این طرف و آنطرف میزنه و سر و صدا راه می اندازه. تازگیها قسم خورده اگر دستش به اولین نفری که دست به اغتشاش زده برسد شخصا با دستهای خودش خفه اش میکنه، اما این کودن احمق خبر نداره که اگه قرار باشد اولین نفر را بکشه باید به سراغ خودش بره، زیرا در اصل مسبب اصلی کلیه این ناراحتی ها و آخرش اغتشاش و شورش خودشه. با حیرت از این کلام و تغییر ماهیت هلن رو به او کردم و گفتم هلن چی شده مثل اینکه تو هم عوض شدی. این اولین باریه که از دهان تو این قبیل صحبتها را می شنوم پس اینطور که معلومه مایه همه خیلی مستعده و اگر وضع به همین طریق پیش بره بایستی تا یکی دو هفته آینده منتظر اتفاقات جالبی باشیم و شاید هم زودتر.

ساعت هواخوری بعد از شام رسیده بود، من و هلن هم مثل سایرین از بند خارج شدیم تا کمی قدم بزنیم. از قیافه های خشمگین و مصمم محکومین معلوم بود که پایه های نظم و اداره زندان در حال ریزش است و آتش خشم و طغیان بزودی در این زندان زبانه خواهد کشید. این گوشه و آن گوشه به هر طرف که نگاه می کردی، چند نفری دور هم جمع شده با قیافه های برافروخته زیرگوشی و آهسته آهسته با هم نجوا میکردند و گاه بگاه هم مشتهای گره کرده خود را تکان می دادند و چند فحش آبدار از میان دندانهای بهم فشرده آنها خارج میشد، گردانندگان اصلی این گروه ها کاملا مشخص بودند. یکی از آنها زن ایرلندی کوتاه قد کاملا

ناراحت و عصبانی به ایم دانوال بود، که فعلا در ظاهر سعی داشت چیزی از رفتار خود را ظاهر نسازد. با وجود این در یک گوشه چند نفر از زندانیان را بدور خود جمع کرده و گرم صحبت و تحریک بود. در میان این گروه چشمم به برتا گندهه افتاد که باز هم مثل سابق موی سرش را در پشت سرش گوجه فرنگی کرده و همان دامن کوتاه بالای زانو سابقش را به پا داشت. از قرار معلوم او هم رهبری یک گروه ناراضی را به عهده گرفته و مشغول تحریک آنها بود.

بدین طریق محیط کاملا عصیان زده و آماده به انفجار و شورش بود. همگی ناراحت و خشمگین بودند. پرستارها هم کاملا آماده به مقابله به نظر می رسیدند و مرتبا در میان زندانیان قدم می زدند و این طرف و آن طرف می رفتند. آنها که همه چیز را زیر نظر داشتند عاملین تحریک و رهبران گروه را شناسایی کرده اما با این وجود از مداخله عملی از بیم ایجاد ناراحتی بیشتر بیم داشتند.

زندانها هم مثل سابق چندان اعتنا و توجهی بوجود آنها نشان نمی دادند و گوششان بدهکار حرفشان نبود تا جاییکه حنای پرستارها مثل خانم گارلی و خانم هامفری پیش آنها رنگ نداشت و کسی به آنها محل نمی گذاشت.

شعله ای نهایی در حال گسترش و زبانه کشیدن بود و روحی سرکش و مهرگسیخته بر محیط سایه افکنده همه چیز در حال انفجار و ترکش بود. موج شورش و عصیان چون اژدهایی خشمگین سر از خواب بر می داشت دهان باز کرده بود تا همه چیز را بکام خود کشیده و نابود سازد.

سر انجام این انتظار چندان هم بطول نیانجامید. طغیان اجتناب ناپذیر شروع شد انهم در مکان و زمانی غیر منتظره پیش بینی نشده به طوریکه قبلا گفته بودم برنامه های مذهبی هفتگی زندان باستیل در سالن نمازخانه یا پرستشگاه در ساعت یازده یک شنبه ها برگزار میشد. ما گروه تازه منتقل شده به این زندان عصر شنبه وارد شدیم. در نتیجه همان روز یکشنبه و روز نیایش همگانی بود. بیش از چهارصد نفر زندانی را بهم فشرد و در میان سالن جا داده بودند. این سالن هم نسبتا وسیع ولی فاقد هرگونه تزئین و حتی پرده و دکور بود. سقفش کوتاه و در جوار محراب آن چند عدد صندلی و یک تریبون سخنرانی برای کشیش قرار داده شده بود. در گوشه دیگر آن هم پیانوی رنگ و رو رفته قراضه ای بچشم می خورد.

کلیه این چهارصد محکوم با فشار تمام در کنار هم روی نیمکت های خشن تهیه شده از الوارهای نتراشیده و ناصاف نشسته بودند. اتفاقا آنروز یکی از روزهای نسبتا گرمتر فصل بود. هوای سالن رفته رفته گرمتر و دم کرده میشد و نفس کسیدن را مشکل می ساخت. کشیش زندان هم مردک عبوس و کاملا خشکی بود که هیچکس از او خوشش نمی آمد، کله طاس او از دور مثل یک توپ بیلیارد صاف و بیمو به نظر می رسید. در ابتدای ورود نگاه خشک خودش را به همه دوخت و مثل یک مجسمه بی حرکت همانجا ایستاد و فقط چشمان او تکان می خورد. سرانجام پس از اینکه هم هسر جای خود نشستند و کمی آرامش نسبی برقرار شد، لبخند مصنوعی و بیحالی به لب آورد و از پله های تریبون خودش را بالا کشید. پس از جابجا شدن و نشستن ابتدا با چند سرفه پی در پی سینه خود را صاف کرد و بدینگونه آغاز و عظ و سخن کرد.

چقدر خوشحالم که در یک چنین روز خوبی همه شما را (هنوز جمله اش تمام نشده بود که صدای خنده های تمسخرآمیز زندانیان از هر طرف در سالن پیچید و مانع ادامه گفتار او گردید)، اما کشیش هم چندان ناشی نبود که با این چیزها بزودی از میدان در رود. با زرنگی تمام موضوع را نادیده گرفت. جمله قبلی خودش را ناتمام گذاشت و گفت: خوب حالا همه با هم سرپا می ایستیم و سرود مقدس را می خوانیم. ای عیسای مقدس، ای گرمی و روشنی بخش روح و قلب من اجازه بده تا همگی مشتاقانه بسوی تو پرواز کنیم. نوبت تک خوانی او تمام شد و نوبت ادامه سرود بحال جمعی رسید. ساکت د و با دست به ما اشاره کرد تا همصدا و به صورت جمعی جملات او را تکرار کنیم. خدایا، مدیر زندان، سایر زندانبانان و پرستارانی را که حاضر شده اند با کمال گذشت و ایثار زندگی خود را وقف تصحیح و هدایت ما کنند و در دنیا ما را بسوی نیکی و در آخرت هم از سوختن در آتش جهنم رهایی بخشند رستگار فرما و به آنها طول عمر و خوشبختی عطا فرما. پاسخ به سرود جمعی اش نامنظم و چند نفر در میان بود اکثر زندانیان با او هم صدایی نکردند.

باز هم بروی خودش نیاورد و شروع به وعظ هفتگی خود کرد: مطلبی که می خواستم امروز درباره آن صحبت کنم درباره طریقه و روش شرارت و رذالتی است که عده ای یاغی و متمرّد در مقابل این همه خوبی مدیر و کارکنان زندان به ان دست زده اند. خداوند همیشه توسط انبیا خود و در کتابهای آسمانی به ما پیام فرستاده که رذالت و شرارت عملی بسیار ناپسند و غیرقابل گذشت می باشد. کسانیکه دست به قانون شکنی و ظلم و تعدی به دیگران

می زنند مستوجب عقوبتند و به عذاب الهی دچار می شوند. همانطوریکه شیاطین، اهریمنان و رانده شدگان از درگاه خداوند به آن دچار می گردند تا سایر بندگان خدا از آنها عبرت گیرند. در دسر و گناه بزرگ اجتماعی مورد توجهی که این روزها در میان مردم اجتماع زیاد مشاهده می گردد این است که مجرمین و جنایتکاران تصور می کنند به عنوان آزادی مختار به انحاء هر نوع خلافی بدخواه خود می باشند و سعی دارند به هر طریق از اجرای وظایف و قانون خودداری کنند. اطمینان هم دارند که به هیچ وجه گیر نخواهند افتاد. مثلاً همین دله زده‌ها، یا گانگسترها... چرا بایستی در مقابل آنها ملایمت و مدارا به خرج داده شود اگر اختیار در دست من بود دستور می دادم این اشخاص گمراه و ملعون را به تخته شلاق ببندند و با شلاق خوب حالشان را سر جا بیاورند.

گرما و حرارت بدن بهم چسبیده زندانیان و کثیفی هوای دم کرده سالن همه را کلافه کرده عرق از سر و روی آنها جاری شده بود. حال یکی از آنها بهم خورد. دو نفر او را از سالن بدر بردند. شده وضع کمی آشفته تر شده صدای غرولندی از گوشه و کنار به گوش می رسید. عده ای هم شروع به همهمه کرده سعی داشتند نظم سالن را به هم بریزند. سر و صدا بالا گرفت و این موضوع باعث ناراحتی و عصبانیت بیشتر کشیش گردید. او بکلی از وضع و ناراحتی های این چند روزه اخیر زندان بی اطلاع بود پیش خود تصور کرد شاید عده ای قصد سر به سر گذاشتن با او دارند.

با حالتی برافروخته و ناراحت رو به دونفری که مشغول بلند کردن و حمل زندانی از حال رفته فیوئند کرد و فریاد کشید: ساکت چه خبره چرا خفه نمی شید؟ سکوت موقتی بر سالن حکمفرما شد، ناگهان یکی از زندانیان ردیف عقب از جا بلند شد و فریاد کشید:

چه خبرته پیر حقه باز، ریاکار، یک زن محکوم سیاهپوست از ردیف ما فریاد کشید غذای ما را بهتر کنید.

کشیش بی خبر از مشاهده این وضع بی سابقه بکلی گیج شده و دست و پای خودش را گم کرده بود. به منظور ساکت کردن زندانیان چندبار مشت خود را محکم بروی تریبون کوبید و فریاد کشید: ساکت، گفتم ساکت... زندان جای سر و صدا و لات بازی نیست، مردمان شریفی برای شما زحمت کشیده و این زندان بدین خوبی را آماده کرده شب و روز برای اداره کردن شما زحمت می کشند تا راه زندگی را به اشخاص جانی و شروذی چون شما نشان دهند ولی شما، بیش از این موفق به ادامه مزخرفات خود نشد.

یکی از محکومین ردیف جلو که در شرارت و گردن کلفتی و بیبایگی تسمه از پشت همه کشیده و در ضمن خیلی هم درشت و قوی هیکل بود اخیراً هم رهبری یکی از گروه های شورش زندان را به عهده داشت از جا بلند شد و فریاد زد خفه میشی یا نه، شیطان پیر، آگه حساب و کتابی تو این دنیا باشه باهاس اول از همه تو نسناسو زندونی کنن که این همه پرت و پلا میگی و بادمجون دور قاب چینی می کنی. یارو کشیشه شهرت خوبی در بین زندانیان نداشت و کسی طرفدارش نبود.

در جا خشکش زد و مات و مبهوت دهانش از حیرت باز ماند. از شدت ناراحتی عینکش را جابجا کرد و شروع به کشیدن نفس های تندی نمود، دندانهای زرد و کثیفش نمودار شد. رفته رفته اعتراضی که در ابتدا دخترک سیاهپوست در مورد غذا کرده بود بصورت یک شعار عمومی درآمد. و همگی با هم دم گرفته یکصدا ضمن کف زدن فریاد می کشیدند. غذای ما رو بهتر کنید... غذای ما رو بهتر کنید.

یکی از زندانیان پاک باخته ابدی (که به زندان ابد محکوم شده و ترسی از هیچکس نداشت) بسوی کشیش حمله برد و درحالیکه مشتها را گره کرده بود فریاد کشید تو خودت از همه جانی تر و شرورتری، بله تو و این زندانبانان کثیف تری که اینقدر تعریفشونو می کنی. آگه حقشو بخوای باهاس تو و اونا رو پشت این میله ها بیندازن. کشیش حقه باز چاخان صبر کن تا حق تو کف دستت بذارم تا دیگه منبعد از این غلطا نکنی. یکی از پرستارهای ردیف جلو پیش آمد تا جلویش را بگیرد و در ضمن سیلی محکمی به صورتش زد. وضع بهم خورد و کار به جای باریک کشید عده ای به طرفداری از آن زندانی به سر پرستار ریختند. در این میان یکی از محکومین که بجرم اعتیاد و بیماری جنسی به زندان افتاده بود، صورتی پف کرده و لبهای کلفتی داشت، بدون معطلی از تریبون بالا کشید، یقه کشیش وحشتزده را چسبید و او را از همان بالا پایین آورد. ضمن اینکه با خشونت او را به میان زندانیان خشمگین می کشید مرتباً فریاد میزد: تند رفتی جونم تند رفتی جونم، حالا بیا پایین تا با هم بریم. مثل اینکه خیلی حرص و جوش می خوری. بیا پایین این وسط وسط باتفاق یک رقص استریپ تیز خوشگل بکنیم دیگرون تماشا کنن و روشن بشن، با شادی اونا قول بهت میدم ثوابش چهار لا پنج لا بشه. انچنان او را بشدت بسوی خود کشید که کشیش خودباخته از همان پله ها به میان جمعیت غلتید و پایی رفت، به میان جمعیتی که حالا به منتهای خشم خود رسیده و مثل سیل از جا کنده شده و هر یک با شعاری مخصوص بخود فریاد عصیان را سر داده بودند. کشیش معلق زنان از پله ها سرازیر شد و با سر محکم به کف سالن خورد. عده ای بسویش حمله

بردند اما پیرمرد با این سن که گویی از شدت ترس پر درآورده بود، مثل فنر از جا پرید و سرعت از در عقب سالن به بیرون فرار کرد بطوریکه دست کسی به او نرسید.

بدین طریق ساعت برنامه مذهبی هفتگی تبدیل به یک تظاهرات و اغتشاش عمومی گردید. گروه گروه از میان سالن خارج و همگی داخل محوطه شدند و در میان راهرو فریادکشان براه افتاد توجهی به هیچکس و هیچ چیز نداشتند. کاملاً آماده به انجام هر عمل خطرناکی تا حد زد و خورد با مسئولین و شکستن در زندان بودند. گویی خود را آماده نیردی خونین می ساختند. چند نفری صندلی و نیمکت های چوبی را شکستند و پایه های ضخیم آنرا به دست گرفتند و آماده مقابله شدند. ابتدا فریاد کشان بسوی پرستارها حمله بردند، زد و خورد شروع شد. مامورین مسلح حفاظت و انتظامات زندان با شنیدن آژیر خطر سرعت سر رسیدند. با شلیک چند تیر هوایی بسختی موفق شدند پرستارها را قبل از اینکه دیر بشود از چنگ محکومین نجات داده و سرانجام هم چند نفر از گردانندگان اصلی معرکه را کشان کشان از میان جمعیت جدا و قصد داشتند آنها را با خود ببرند... که ناگهان سایر زندانیان بدون توجه به اسلحه آماده به شلیک و تهدیدات آنها پیش رفتند و با یک یورش جمعی قصد زد و خورد با مامورین مسلح را کردند. وضع کاملاً حاد و بجاهای باریک می کشید، و هر آن بیم کشته شدن عده زیادی می رفت در این بین ناگهان داناوال همان زن ماجراجو و شرور ایرلندی بروی پله بلندی رفت و فریاد کشید بچه ها گوش کنید دست از زد و خورد بی نتیجه بردارید فعلاً از این کار نتیجه ای جز تلف شدن یک عده آن هم در این محوطه تنگ و بهم فشردن نمی گیریم. بهتره همگی دسته جمعی راه بیفتیم و بسمت دفتر مدیر زندان بریم همونجا بهش بفهمونیم که ما کی هستیم و چی میگیریم. وقتی ببینه تموم زنهای زندان با همند و هیچ چیز نمی تونه جلو ما را بگیره. پی میبره که باید چشمش کور بشه و خواست قانونی ما را انجام بده. همه جور جبره و حق حقوق و غذای ما را مرتب کنه یا الله راه بیفتن بریم. او از جلو و بقیه مثل مور و ملخ کیپ هم بسمت راهرو حرکت کردند ضمن حرکت با هم شعار می دادند. ما حقمون می خواهیم ما غذای بهتر می خواهیم.

هنوز طول راهرو را طی نکرده بودند که انتظامات کمکی دیگری در دوصف پشت گردن درحالیکه تفنگها را روی دست آماده آتش گرفته بودند بیاری انتظامات قبلی آمدند و مانع حرکت محکومین شدند. رییس انتظامات زندان فریاد کشید: هر کس تکان بخوره بدون معطلی بطرفش شلیک میشه. ما دستور کتبی تیراندازی گرفته ایم. مقاومت و شورش بی نتیجه است.

بهتره همه برگردین بطرف سلولهای خودتان حرکت کنین. بعدا نمایندگان خودتان را برای مذاکره نزد رییس زندان بفرستید قول داده اند که به شکایت شما رسیدگی کنند. بدین طریق شورشی که میرفت تبدیل به زد و خورد خونینی گردد شکست خورد. همگی اجبارا به بندهای خود برگشتند و سر و صداها خوابید.

فصل ۲۹

از صبح فردا مجازات و اذیت کسانیکه در سالن برنامه مذهبی دست به آشوب و تحریک سایرین زده بودند، شروع شد. مدیر زندان از شدت عصبانیت مثل یک برج زهرمار شده بود. آن روز دستور داد که به کلی از دادن جایی عصرانه و شام کلیه زندانیان خودداری شود در ضمن درب کلیه بندها را بستند و در نتیجه آزادی آمد و رفت و ارتباط بین بندها قطع شد. این ممنوعیت تا دو هفته بطول انجامید. هیچ یک از زندانیان اجازه خروج از بند خود را جز به منظور رفتن به سر کار در کارگاههای اجباری نداشتند. حتی ساعات استراحت و هوا خوری بعد از شام هم قطع گردید.

هیچکس اجازه ارسال یا دریافت نامه های پستی را نداشت. ملاقات عمومی روزهای دوشنبه ممنوع شد.

محیط ترور و وحشت کاملی در زندان حکمفرما گردید. به پرستارها دستور داده بودند که با منتهای شدت با همه رفتار کنند و با کلیه درخواست های قانونی محکومین علنا مخالفت نمایند.

کلیه سردسته و رهبران گروه های اغتشاش را به انفرادی فرستادند. اعلانات مختلفی از طریق اولیا امور زندان صادر شد و به در و دیوار زندان چسبانده. در آنها تهدید شده بود که کوچکترین عمل مشکوک به نافرمانی با تحریک به اغتشاش از سوی هرکسی باشد با شدیدترین مجازاتها مواجه خواهد شد. در حدود یکصد و پنجاه نفر از زندانیان را به کارگاه زیرزمینی دوزندگی فرستادند. و در آنجا آنها را به سه گروه پنجاه نفری تقسیم کردند من جزء پنجاه نفر دوم بودم که وظیفه کار با ماشین های دوخت را به عهده داشتند. هوای زیرزمین ار همیشه کثیف تر و سنگین تر شده بود. از کمی جا آنچنان کپ و بهم فشرده نشسته بودیم که ادامه کار به سختی انجام می گرفت.

چند روز دیگر گذشت هنوز هم ممنوعیت ملاقات برطرف نشده بود. یکروز صبح دوشنبه پشت چرخ خیاطی خود مشغول به کار بودم که یکی از پرستارها بسوی من آمد و گفت: طبقه بالا یک نفر ملاقاتی داری.

یکه ای خوردم ابتدا باورم نمیشد چطور مگر ملاقات ممنوع نیست پس این چه کسی است که توانسته اجازه ملاقات مرا کسب کند؟ به سرعت از پله ها بالا دویدم در حالیکه اطمینان نداشتم با چه شخصی رو به رو خواهم شد. به هر حال مثل گنجشک می پریدم و بطوریکه هنگام ورود به سالن ملاقات نزدیک بود از شدت شتابزدگی زمین بخورم. به محض ورود ناگهان چشمم به اریس افتاد.

فریاد کوچکی از خوشحالی کشیدم و خودم را به آغوش انداختم. اریس، اخ اریس عزیز من. او هم با عجله جلو پرید بغل باز کرد و مرا به سختی در میان بازوان قوی خود فشرد. پس از چند دقیقه بصورت من خیره شد و گفت:

به به خوشحالم که اینطور سالم و سرحالت می بینم. جدا که نگران بودم... آخه می دانی... در روزنامه جریان آتش سوزی را خواندم و خیلی برای تو نگران شدم. تحقیق کردم معلوم شد ترا دوباره به اینجا فرستاده اند این بود که خودم را به اینجا رساندم تا خیالم از طرف تو راحت باشد.

که چقدر خوب کردی خیلی ممنونم که اینجور به فکر من هستی اما چطور موفق به کسب ملاقات شدی، اخر وضع خیلی مشکل شده و ملاقات ممنوع است. خوب من وسیله داشتم. سرپرستار جدید زندان از آشنایان قدیم و نزدیک من است. با کمک او ترتیب کار را دادم حالا هم می بینی که پیش تو هستم و...

دو نفری با خیال راحت روی نیمکت کنار پنجره نشستیم هیچکس مزاحم ما نبود. بعلت ممنوع بودن ملاقات بجز ما دو نفر کسی در سالن دیده نمیشد. لذا کمی به او نزدیکتر نشستیم و گفتم:

اریس نمی دانی چقدر از ملاقات خوشحالم. وضع اینجا خیلی مشکل و طاقت فرسا شده. هوای محیط بکلی از شدت خشم و سختگیری رییس زندان منقلب و خفقان آور گردیده، زیرا یکشنبه گذشته یک عده بلوا راه انداختند و زندانیها را به شورش واداشتند. از آن روز تا بحال مدیر زندان خون همه را به شیشه گرفته محیط اینجا عینا مثل محیط دیوانه خانه و تیمارستان شده رفتار آنها اصلا شبیه رفتار یک انسان با انسان دیگر نیست. من یکی اگر چند وقت دیگر اینجا بمانم به کلی دیوانه می شوم. هیچ راه نجات و امیدی هم به جز تو ندارم، عزیزم..

اریس کمی به فکر من باش شاید راه چاره و نجاتی برایم پیدا کنی و با تماس با هیئت عفو مشروط و زندان شرافتی کاری برایم انجام دهی. آخ اریس باور کن دیگر طاقتم تمام شده خواهش می کنم اریس... من اینجا خواهم مرد. کاری برایم بکن.

در این موقع بغضی که مدتها بود در دل تتگم سنگینی می کرد منفجر شد و بشدت شروع به گریستن کردم. قلبم از جا کنده شده و از شدت اشک چشمم جایی را نمی دید.

اریس با دستپاچگی بطرف من در روی نیمکت جلوتر آمد سر مرا به سینه اش چسباند و در حالیکه معلوم بود خیلی از مشاهده حال من ناراحت شده ضمن دلجویی شروع به نوازش موهای من کرد و گفت:

عزیزم خیلی متاسفم و تو فکر می کنی من در این مدت اصلا به فکر هیئت عفو شرافتی نبوده ام؟ بگذار خیالت را راحت کنم این هیئت هم فقط شهرت و سر و صدای ظاهر گول زننده ای دارند و در اصل بویی از شرافت و عواطف انسانی نبرده اند. برای این عفو شرافتی شرایطی قائل شده اند که انجام این شرایط برای انسانی پاک و بی الایش مثل تو اصلا امکان پذیر نیست. بارها به آنها مراجعه کرده و جریان ترا به اطلاعشان رسانده ام، اما طبق معمول آنها به درخواست هایی ترتیب اثر می دهند که همراه با نظریه موافق و رضایت مدیر و مسئولین زندان باشد.

دست برد بازوان خودش را بدور گردنم حلقه کرد و بظاهر به منظور بوسیدن ولی در باطن به منظور اطلاع مطلبی دهان خود را به گوشم نزدیک ساخت و گفت:

من خیلی در این باره اندیشیده ام و طریقه های مختلف قضیه را در نظر گرفته ام سرانجام به این نتیجه رسیدم که تنها یک راه بیشتر نداریم.

با اشتیاق و شتابزدگی تمام به میان حرفش دویدم افرین پس راه حل پیدا کرده ای؟ خوب چه راهی؟

به آرامی درحالیکه با انگشت بجلو لب مرا وادار به سکوت و گوش کردن می کرد گفت: تنها راه رهایی تو از این دخمه جهنمی این است که دست به فرار بزنی... فقط فرار!

یکدفعه یکه خوردم، خود را کنار کشیدم، فکر میکردم اشتباه شنیده ام و درحالیکه با بهت و حیرت او را نگاه می کردم گفتم چی گفتی؟ فرار...؟ مگر امکان دارد کسی بتواند از این خراب شده ای که باین شدت محافظت می گردد فرار کنه؟

اریس بیش از این مهلت نداد و گفت:

که خیلی آرام و شمرده صحبت می کرد، من حساب تمام جوانب کار را کرده ام و طرح ان را بخوبی ریخته ام.

دان کلی رییس نگهبانان و سرپرست انتظامات از دوستان قدیمی من است از مدتها پیش با هم آشنا شده ایم و کاملا صمیمی هستیم و من بخوبی به اخلاق او آشنایی دارم. با پرداخت مبلغی ممکن است او را رام و وادار به همکاری کرد. هرگاه در شب مورد نظر موفق بشی خودتو ه محوطه انتظامات جلو درب برسانی، به اتفاق سایر همکارانش هر طور شده ترا خارج خواهد کرد اما در مورد نقشه بقیه راه را از انتظامات به بعد اول اجازه بده طرح قسمت اول را برای تو توضیح بدهم تا بعد به قسمت دوم برسیم. حالا از ابتدا شروع می کنیم.

همانطوریکه قبلا توضیح دادم ایدابیلی سرپرستار جدید هم از سابق با من آشنا و دوست بوده و مطمئنم اگر خواهشی از او بکنم هیچوقت روی مرا زمین نخواهد انداخت و همکاری که از او بخواهم تا آنجا که از دستش ساخته باشد انجام خواهم داد. در این مورد من خودم بطریقی در بیرون از زندان با او تماس می گیرم و ترتیب کار را می دهم و قرار می گذاریم در شب مزبور در حدود ساعت یک بعد از نیمه شب قفل درب جلو و میانی زندان را قفل نکند و باز بگذارد. اینهم مرحله دوم. حال برسیم به مرحله سوم برای اجرای مرحله سوم نقشه خودمان مجبوریم از یکی از آشنایان سابق و پرنفوذ تو یعنی جناب مدیر زندان کمک بگیریم.

یکدفعه از جا پریدم و ناراحت شدم فکر کردم قصد شوخی دارد. اریس دست بردار هیچ می فهمی که چه داری می گویی. گفתי رییس زندان... منظور ت چیه؟

گوش کن ساده کوچولوی من موضوع را از اینجا شروع می کنیم که اگر ماموق به هریک از کارهای خودمان هم شویم، بکمک هیچکس دیگری جز او امکان ندارد بتوانیم ترا آن موقع شب بدون اینکه دیده شوی از بند و بخش خودت خارج کنیم و به محوطه بعدی نقشه خودمان برسانیم. یعنی به پشت دروازه جلو زندان، زیرا اگر هم پرستار گشت و کشیک نبینند حتما نگهبانان گشتی داخلی متوجه تو خواهند شد. تازه اگر هم پرستار و نگهبانها نبینند از این همه زندانی که در این زندان هست بالاخره چندتایی هر طور شده بر ایبعضی کارها و رفتن به توالت بیدار و در هنگام خروج با تو برخورد خواهند کرد. و یا هنگامیکه قصد عبور از مقابل این همه سلول را داری چندتایی که از بیخوابی یا ناراحتی بیدار مانده اند یا احيانا مشغول سیگار کشیدن شده اند ترا خواهند دید و همه هم که تو را می شناسند. آنوقت موضوع درز می کند و باعث دردسر همه خواهد شد. پس ساده ترین طریقه به منظور رفع این خطرات

این است که ترا قبلا از آن سلول بخارج از محیط بند منتقل کنیم. مثلا به شعبه امور اداری و این کار هم تنها از خود تو ساخته است نه هیچ کس دیگر.

اصلا ماتم زده بود و بهت زده به میان دهان او خیره مانده مقصود او را نمی دانستم بالاخره به زبان آدمم و گفتم آخر چطور؟ مگر اختیار این زندان و تعیین مشاغل و انتقال زندانیان در دست من است.

پاسخ داد خوب اگر بخواهی و همت کنی همه چیز بدست می افتد. چطور دفعه قبل توانستی مدتی در کمال راحتی در محوطه ساختمان امور اداری زندان در منتهای رفاه زندگی کنی و اطاق خصوصی داشته باشی. سعی کن بطریقی دوباره یارو را اغفال کنی قاپ او را بدزدی و اگر بتوانی دوباره خودت را به خلوتگاه رییس برسانی کار تمام است. با بقیه نقشه کارت نباشد. خروج از دروازه فرار از میان نگهبانان و یا پاسداران گشتی شب و همه کارهای بعدیش به عهده من.

پاسخ دادم فرض کن که توانستم بطریقی دوباره خودم را به او نزدیک کنم و در همان اطاق خصوصی اولی جا بگیرم آنوقت تکلیفم با این دیو شهوت و گرگ درنده چه خواهد شد. تمام بدبختی هایی که من از ابتدا تا بحال در این چند سال متحمل شده ام بدین علت بوده که حاضر نشدم تن به خواست او بدهم و تسلیم هوسهایش شوم وگرنه ضمن آزادی و راحتی ای بسا که تابحال با کمک او فرار کرده بودم.

گفت غصه این موضوع را نخور ما طوری ترتیب کار را می دهیم که همان شب اول فلنگو ببندی و بفردا یا روزهای دیگر نکشد.

با نگرانی گفتم خوب فرض کنیم همان شب اول که من قصد فرار دارم مشروب خورد و مست شد و در منتهای مستی یقه مرا گرفت و قصد کامجویی کرد تکلیف من چه خواهد شد؟ پاسخ داد خوب اگر یارو اینقدر نسبت به تو بی طاقت باشه و حتی فرصت یکشب استراحت هم به تو ندهد و آنجوریکه تو میگی به سراغت بیاد دیگر کاری از دست کسی ساخته نیست و این یک طور بدشانسی یا میشود گفت ریسک خطرناک به منظور رسیدن به هدف نجات و رهاییه. چه می شود کرد این تنها طریقه ممکنه ایست که به فکر ما می رسد و کاملا

عملیست و چاره ای هم غیر این نیست. باز این خودتو هستی که بایستی در جریان کار طرحی بریزی و همانطوریکه دفعه قبل دست به سرش کردی و نگذاشتی موفق بشه ایندفعه هرطور که موقعیت اجازه می دهد در مقابل او بایستی و جلو تجاوزش را بگیری. خوب در

مورد این برنامه هم بحد کافی صحبت کردیم و بیش از این وقت پرداختن به آن را نداریم و ممکن است وقت ملاقات تمام شود. حالا برویم سر قدم بعدی با مرحله چهارم. فرض کنیم که از محیط امور اداری خارج شدی، درب بزرگ داخلی هم برایت باز شد، به میان محوطه پاسدار خانه رسیدی و از میان نگهبانان و پاسداران و درب اصلی ورود به زندان هم گذشتی بدون این که کسی متوجه فرار تو گردد. از این به بعد را هم خوب گوش کن.

اولین کاریکه می کنی این است خودت را به میان تاریکی بندازی و با قدم دو فاصله دیوار زندان تا پل مقابل آنرا به سرعت بدوی آنقدر بدوی تا به آنطرف پل یعنی به پیچ اول جاده برسی. در سر اولین پیچ اتومبیل من روشن و آماده به گاز پارک شده و اریس جوننت پشت فرمان منتظر نامزد خوشکل و شجاع خودش نشسته آن سرپیچ تنها نقطه مطمئن و دور از دیدیه که به کلی از دید پاسداران محفوظه اما در مورد تاریخ شب موعود، فکر می کنم بهترین و مناسبترین شب سه شنبه آینده باشد، یعنی درست یک هفته از حالا به بعد، این چندان وقت زیادی نیست بایستی از همین حالا فعالیت خودتو شروع و هرطور شده خودتو به یارو ریسه نزدیک کنی و سرش شیره بمالی. بالاخره مجبوری هرطور شده قاپ اونو بدزدی که تا شب سه شنبه آینده در ساختمان شعبه امور اداری جا گرفته باشی.

پس قرار عمل ما در دوشنبه آینده یعنی آخر شب آن روز خواهد بود. من روزش طبق معمول به ملاقات خواهم امد. تا کاملا از آمادگی شبانه ات مطمئن گردم. از طرفی از جریان قرار و مدار خودم با سرپرستار و سرپرست احتمالی برای مشکل گشایی اتفاقات پیش بینی نشده. مقداری هم پول به همراه می آورم پیش تو می گذارم تا اگر احیانا به مانعی برخورد کردی با دادن رشوه طرفو نرم کنی و گیر نیفتی.

بلند شد دست روی شانه من گذاشت و گفت: عزیزم شجاع باش اصلا نترس و از حالا پی نقشه و اجرای آن باش. دوباره مرا بغل کرد بوسه گرمی بر پیشانیم زد. باز هم تاکید کرد که به امبد دوشنبه آینده و موفقیت های آن منتظر ملاقاتش باشم.

گفتم خاطرت جمع جمع باشه. من از هیچ چیز نمی ترسم و به فکر اجرای نقشه هستم. از مردن که بالاتر نیست بهرحال این یک ریسک و قمار بین مرگ و زندگیه. هرکاری که اتفاق بیفته و هر بلایی که پیش بیاد از ماندن و پوسیدن در این زندان آن هم به مدت شش سال دیگر که بهتره.

در حالیکه به میان جشمان آبی و قشنگ او خیره شده بودم گفتم اریس عزیزم راستکه تو چقدر خوبی. بجای پاسخ فشار جزیی به پنجه های من که در میان دستش بود داد و گفت: دختر باز هم سفارش می کنم جرئت داشته باش و این موضوع را بخاطر بسیار که تمام سعی و کوشش و مبارزه من برای خاطر تو مایه امید و آرزوهای خودمه. خداحافظ تا دوشنبه حواست کاملا جمع باشه و رفت.

نمی دانم این ملاقات و مذاکره با او چه اثری در من گذشته بود که هر وقت بیاد حرفها و قیافه مصمم او می افتادم احساس شجاعت و شهامت از داشتن چنین هواخواه و پشتیبانی می کردم. لذا از همانجا بدون اتلاف وقت با جسارت تمام یکسر بسوی دفتر مدیر زندان راه افتادم زیرا تصمیم گرفته بودم کوچکترین فرصت را از دست ندهم.

ولی وقتی به پشت درب دفتر رسیدم و چند ضربه به در زدم، با وجود خودداری و کنترل خویش زانوهایم سست شده و شروع به لرزیدن کرده بود. مدتی گذشت و کسی جوابی نداد. فکر کردم حتما در دفتر خودش نیست ولی ناگهان با شنیدن صدای ضحیم و پرهیبت او یکه خوردم که می گفت بیایید تو... بله صدای خودش بود، او اینجا بود مرد مقتدر و شماره یک زندان. در را باز کردم و با احتیاط تمام وارد شدم.

مثل همیشه پشت میز بزرگ خودش نشسته بود. با مشاهده من مثل اینکه زیاد خوشش نیامد و کمی اخمش تو هم رفت روی صندلیش جابجا گردید و از شدت ناراحتی شروع به جویدن انتهای سیگار برگ ضخیمی که در گوشه لبش داشت نمود. چشمانش از غضب و کینه نسبت به من می درخشید و از آنها آتش انتقام و بدجنسی می بارید با وجود این بروی خودش نیارورد و با تظاهر به ادب گفت: اوه خانم براون شما بفرمایید تو ببینم چه فرمایشی دارید؟

از حق نباید گذشت که با وجود این همه ناراحتی که من برایش فراهم کرده بودم و اتفاقاتی که بین ما افتاده بود هنوز هم قیافه و رفتار دوستانه خود را حفظ کرده بود. گرچه هنوز هم آثار نگرانی از این بلوا و شورش اخیر زندان در چهره اش خوانده میشد و کمی کم حوصله به نظر می رسید با وجود این تا حدودی بخود مسلط شده بود.

از اینکه مزاحم وقت جنابعالی شده ام معذرت می خواهم اسندعایی از حضورتان داشتم؟ با همان صدای تودماغی مخصوص به خودش گفت: خوب چیه؟ زودتر من خیلی گرفتارم؟ منظورم اول از همه این بود که از رفتار سابق خودم در مقابل آن همه محبت و خوبی شما معذرت خواهی کنم زیرا بکلی از آنچه که اتفاق افتاده شرمنده هستم...

چند دقیقه ای مثل اینکه اشتباه شنیده به من خیره ماند و بهت زده نگاهم کرد... برق مخصوصی در چشمانش درخشید... سرانجام طاقت نیاورد... از جایش بلند شد با زبانش لبهای خودش را تر کرد، آب دهانش را قورت داد... دستها را بهم مالید...

خوب ببینم مثل اینکه حالا با سابق فرق کرده ای، خیلی هم فرق کرده ای... یواش یواش از چشت میز بیرون آمد و بسمت من راه افتاد... اینطور که معلومه مثل اینکه در زندان حصار خاکستری چیزهایی یاد گرفته ای و کمی از بچگی و نادانی درآمده ای؟ حتما عقلت به سرت آمده و پی به یافتن راه زندگی خود برده ای؟ اوه ببینم مثل اینکه قشنگ و تپل تر شدی. بخصوص امروز که خیلی خوشگل و ملوس به نظر می رسی. یکدست زیر چانه ام برد سرم را بالا گرفت. دستی هم به صورتم کشید چون امتناعی ندید جسورتر شد. مرا با شور و هیجان تمام بغل کرد... منم با وجود تنفر از او چاره ای نداشتم جز اینکه نرمش به خرج بدهم و تا حدودی سخت نگیرم. لذا حتی اجازه دادم که مرا ببوسد. اما بوسیدن او هم سوای سایر آدمهای دیگر بود. مثل اینکه قصد داشت درسته مرا قورت دهد و ببلعد. در عین حال دستهای او هم بیکار نمانده شروع به نوازش و دستمالی برجستگی های اندام من کرده بود، که ناگهان در باز شد و آنا مستراک همان دختره حقه بازی که پول محصولات و پاکتهای پستی را می دزدید و قبلا هم برای من کلک و گرفتاری درست کرده بود داخل شد. و با مشاهده من مثل اینکه ناراحت شد و خوشش نیامد، قیافه اش در هم رفت و نگاه خصمانه ای به من کرد. از قرار معلوم از این پیشامد دچار حسادت شده بود.

مدیر زندان هم که از این بیموقع سرخر شدن او ناراحت شده بود بسرعت و با دستپاچگی خودش را کنار کشید. زیرا به هیچ وجه خوشش نمی آمد که کسی سرزده و بدون اجازه وارد اتاقش شود و او را غافلگیر کند.

پس قیافه ای جدی به خودش گرفت و رو به من کرد و گفت: خانم براون فعلا بفرمایید بروید تا بعدا دستور کار را به شما بدهم.

صبح اول وقت فردا در حالیکه بسوی کارگاه می رفتم، یکی از پرستارها خودش را به من رسانید و چشمک معنی داری زد و گفت: بطوریکه شنیده ام مثل اینکه قراره باز هم به قسمت امور اداری زندان منتقل بشی. خود رییس این دستور را داده، ای ناقلا من از همون اول می دانستم که تو هر جور شده بازم دست و پاتو اون طرفا بند می کنی. ببین جونم بالاخره هر کسی هرچی هم خودشو بگیره و سختگیر باشه، بالاخره روزی یک جوری رام میشه و راضیش می کنن. منتها یکی دیرتر... و اون یکی زودتر؟

خلاصه هر کسی که از این زندون بخواد دم از پاکی بزنه و سخت بگیره کلاه سر خودش گذاشته و بی فایده س. بهر صورت کار نداریم برای تو یکی بد نشد. نونت تو رو غنه پول و مول هم هرچی بخوای تو دست و بالته. خوش باشی جونم اما بپا که به بخت خودت لگد نزن.

ساعت بین نه و نیم تا ده بود که به دفتر مدیر زندان احضار شدم خودش در دفتر نبود یکی از منشی ها یکدست لباس نو و مرتب به من داد، منتظر ماند تا لباسهایم را عوض کنم سپس مرا به قسمت بایگانی شعبه امور اداری راهنمایی کرد میز و صندلیم را نشان داد و رفت. آن روز تا آخر وقت چون کاری نداشتم ول و بیکار گشتم و استراحت کردم. ضمن گشت و صحبت از یکی از منشی ها شنیدم که در حال حاضر کلیه اتاق خصوصی های موجود در طبقه بالای ساختمان امور اداری که مخصوص کارمندان مورد توجه است توسط کسانی که قبلا اشغال شده و اصلا جای خالی دیگری وجود ندارد. از شنیدن این مطلب خیلی ناراحت شدم و با خودم گفتم کاش خدا وسیله چیزی فراهم می کرد که تا رسیدن دوشنبه آینده موفق به گرفتن اتاقی در اینجا می شدم زیرا این موضوع یکی از اساسی ترین پایه های نقشه فرار من محسوب می شد.

اما خوشبختانه این نگرانی هم زیاد طول نکشید، زیرا فردای همان روز با احضار به دفتر رییس زندان برطرف شد. به محض ورود به دفتر یکی از منشی ها که خودش هم جزو محکومین بود به من ابلاغ کرد که به بند خودمان برگردم و کلیه وسایل خود را به همراه بیاورم تا به اتفاق به طبقه بالا برویم. به سرعت بدخل بند خودمان رفتیم و با دستپاچی جزئی وسایل شخصیم را بغل کردم و بطرف دفتر برگشتم. به اتفاق به طبقه سوم رفتیم. به محض رسیدن معلوم شد درست همان اتاقی که در سال گذشته قبلا برای مدتی در اختیار من بوده حال دوباره به من واگذار شده. بعضی وقتها این کار دنیا مثل خواب و خیال در مقابل آدم جلوه می کند و اتفاقاتی که در آن می افتد که اصلا باورنکردنیست. آن موقع که اینجا را ترک کردم به هیچ وجه برایم قابل قبول نبود که روزی دوباره باز به میل خود به اینجا برگردم. مشغول جابجا کردن وسائلم شدم و با خود می گفتم مثل اینکه مدتی به مسافرت رفته و دوباره به منزل خود برگشته ام. هیچ چیز دست نخورده و همه چیز مثل سابق سرجایش بود. رادیوی کوچک و قشنگ من همانجا سر جای اولش قرار داشت میز و صندلی و تخت خوابم درست همانجایی بود که در یکسال پیش قبل از ترک کردن اینجا قرار داده بودند. هرچند برای من کاملا مسلم بود که در این مدت خیلی از زنان جوان محکوم از این اتاق مدتی استفاده کرده و

جای خود را به دیگری داده اند. با این وجود کلیه وسائل اتاق تمیز و به کلی خلاف وضع بند و بخش داخلی زندان بود.

وضع زندگی من دوباره خوب شد و بد نمی گذشت. به هر حال شنبه و یکشنبه هم به همین منوال گذشت بدون اینکه اتفاق تازه یا ناراحت کننده ای رخ داده باشد. بقرار اطلاعی که از همکاران دفتری خودم به دست آورده بودم رییس زندان به منظور انجام بعضی کارهای مربوط به امور زندان بشهر رفته و در زندان نبود. در نتیجه من کلیه این اتفاقات و حسن تصادفات را بفال نیک گرفته و دلیل بر لطف خداوند و خوش شانسی خود دانستم. شب دوشنبه شب طولانی و سختی بود. از شدت نگرانی و درگیری با تفکرات خواب به چشم نمی آمد و تا صبح بیدار بودم و مرتباً از این دنده به آن دنده می شدم خیلی ملتهب و نگران بودم با خود فکر می کردم می بینی کار به کجا خواهد کشید و نتیجه اقدامات من چه خواهد شد. فردا روز سرنوشت و مهمترین روز در طول زندگی من است. اینقدر فکر کردم و به سقف اتاق خیره ماندم تا سرانجام نور خورشید صبحگاهی از پنجره اطاق به لبه پایین تختخواب تابید. با خود فکر می کردم، خدای من آیا اریس موفق شده و امروز با خب خوش دیدنم خواهد آمد. امید داشتم که با دیدن اریس و شنیدن حرفهای دلگرم کننده اش کمی به خود مسلط شوم دل و جرئتی پیدا کنم و کمی از نگرانیم کاسته گردد. تا این لحظه که من وظایف مربوط بخودم را خوب به انجام رسانده بودم و می شود گفت مقدمات طرح فرار بخوبی انجام شده بود.

قبل از ظهر التهاب و نگرانی آنی مرا غافل نمی گذاشت و مرتباً دقیقه شماری می کردم و هر دقیقه اش چون روزی برای من طولانی شده بود اصلاً قرار و آرام نداشتیم، صحبت های دیگران را نمی فهمیدم مدام چشم براه لحظه ای بودم که یکی از پرستارها بیاید و به من اطلاع بدهد که خانم براون ملاقاتی داری. اما متأسفانه تا ظهر که چیزی نشد. این یک بعد از همراه با چشم انتظاری برای من چون قرنی طولانی شد، زنگ ناهار بصدا درآمد. ناهار هم تمام شد. منکه اصلاً چیزی از گلوی خشک و بهم فشرده ام پایین نمی رفت. اما مرتباً بخودم نوید می دادم که به زودی لحظه نجات فرا خواهد رسید و نگرانی ها تمام خواهد شد. رفته رفته ساعت چهار بعد از ظهر هم رسید و از او خبری نبود. نگرانی کم کم بدنم را چنگ میزد و ناامیدی چهره می نمود. ساعت پنج بعد از ظهر شد. نیمه جان شده بودم از شدت شک و نگرانی و هیجان اعضای تنم شروع به لرزیدن کرده دهانم به کلی خشک شده بود. قلبم گویی در حال شکافتن سینه و از قفسه آن به بیرون پریدن است مثل مرغ سر کنده بشدت تمام

می تپید. خدای من چه اتفاقی برای اریس افتاده است چرا نیامد؟ چطور شد؟ امکان ندارد که او مرد پشت هم انداز و دروغگو و وعده خلاف باشد. زنگ شام هم بعد از ساعت پنج بصد آمد. از بس ملتهب بودم و حالت مضطرب و پریشانی داشتم جرات نکردم برای شام به ناهار خوری بروم از این می ترسیدم که آشفتگی بی سابقه و بیش از اندازه ام توجه و سوظن سایرین را بمن جلب کند. از شدت یاس و نگرانی بکلی مستاصل شده بودم. تکلیف خودم را نمی دانستم. هرچه فکر می کردم نمی توانستم دلیل بای این تاخیر کشنده اریس بیابم. قدم زنان به اطاق خود برگشتم، ساعتها گذشت و من مرتباً از اینطرف به آن طرف قدم می زدم و با نگرانی چشم به در دوخته بودم. و مرتباً با خود می گفتم تکلیف چیست من امشب چکار کنم. آیا با وجود عدم تماس با اریس طبق گفته های او به نقشه ای که طرح کرده بود عمل بنمایم. یعنی بعد از نیمه شب بسوی دروازه بزرگ داخلی راه بیفتم، یا بهتر است صبر کنم تا از او خبری بدست من برسد؟ از ترس و نگرانی اینکه مبدا او موفق به تماس با سرپرستار و رییس پاسداران نشده باشد و من هنگام فرار دستگیر یا آماج گلوله های تفنگ نگهبانان قرار گیرم سراپایم متشنج شده و موی بر اندامم سیخ شده بود. بخود می گفتم بر فرض که رفتم بدون کمک اریس چه کاری از دست من ساخته است. گویی مغزم به کلی از کار افتاده و فکرم کار نمی کند. از شدت خستگی و نگرانی به کلی گیج شده بودم. تنها کاریکه در این موقع از من ساخته بود این بود که خود را روی تختم بیندازم بخدا پناه ببرم و از او طلب یاری و چاره جویی نمایم.

همینطور که با لباس روی تخت افتاده و با خدای خود در حال راز و نیاز بودم نمی دانم چه وقت از شدت خستگی و نگرانی از پا درآمده و بخواب سنگینی غوطه ور شده بودم. نمی دانم ساعت چند بود که ناگهان با شنیدن صدای خش خش بی سابقه ای از میان گنجه دیواری هراسان از خواب پریدم و نیم خیز روی آرنجم تکیه کردم. من با این صدا کاملاً آشنایی داشتم و نظیر آن را یکسال قبل در چنین شبی و در میان همین اطاق شنیده و خاطره تلخی از آن بیادم مانگده بود. بخود گفتم و ای پس کار من تمام است و صیاد ستمکار بسراغ غزال در دام گرفتار شده خود آمده، دیدی چگونه با طرح احمقانه خودم دست بسته بدام او گرفتار شدم.

از جا پریدم با شتاب بسوی پنجره دویدم و آنرا باز کردم. نور نقره ای رنگ ماه در میان آب صاف و آرام رودخانه جاری در حاشیه خارجی دیوار زندان منعکس شده بود. و با همین درخشندگی مراتع سرسبز و زیبایی دامنه های اطراف بستر رودخانه را سبز روشن کرده

بود. تصمیم گرفتم هرگاه با زبان موفق به دور نگهداشتن و جلوگیری از تجاوز او نشدم، با جیغ و فریاد خود تمام زندانیان و کارکنان زندان را بیدار و باخبر سازم و به کمک بطلبم. در این افکار بودم که ناگهان هیکل درشت او را چون روحی شیطانی در وسط اتاق دیدم. کلید چراغ را زد و ناگهان اتاق را غرق در نور نمود. با مشاهده وضع سر و لباس و قیافه نگاه های غیرعادی و گستاخ او بکلی هراسان و متحیر شدم. کراواتش شل و یک وری، لباسها چروک و نامرتب چشمهای سرخ و نیمه بازش حالت تمیز و نگاه عادی و مستقیم خود را از دست داده بود. موهای سرش بکلی آشفته و درهم و چند شاخه ای از این موی خاکستریبوی پیشانیاش ریخته بود. در حالیکه تلو تلو خوران آغوش باز کرده و بسوی من پیش می آمد نشان می داد که کاملا مست است. مست لایعقلی که سر از پا نمی شناسد در عین مستی از اینکه مشاهده کرد من لباس پوشیده و آماده در میان اتاق ایستاده ام دچار حیرت شد. در جای خودش مکثی کرد. دوباره در حالی که لبخند بی تفاوتی از مستی بر لب داشت بسوی من راه افتاد، تجاوز سپس سقوط و بدنمای را در چند قدمی خود احساس کردم. راه چاره از هر طرف برویم بسته بود زنی ضعیف و درمانده، در چنگال دیوی مست و قوی، چه کاری از من ظریف و کم جثه ساخته بود. در این هنگام ناگهان فکری به خاطرم رسید، برگشتم و دست به زیر بالشم بردم، صلیب فلزی سنگینی را که از ابتدای ورود با این زندان به همراه آورده و هرشب به منظور تبرک به زیر بالشم قرار می دادم بدست گرفتم و ساقه انرا محکم در میان پنجه دست راست فشردم. این تنها چیز از کلیه وسائل سوخته شده در آتش سوزی زندان حصار خاکستری بود که در آخرین فرصت آنرا با خود آورده و همیشه به همراه داشتم.

البته من یک انسان خرافاتی یا مذهبی کهنه پرست نیستم ولی کاملا اطمینان دارم که انگیزه این کار من یک ندای باطنی یا یکنوع الهام الهی بود که این چنین بموقع در مغزم چطور کرد. مدیر زندان بکلی مست و شنگول بود و از شدت مستی هر چند دقیقه یکبار بی اختیار پلک چشمهایش روی هم می افتاد و برای چند لحظه بسته میشد. در یکی از همین فرصتها به هنگامیکه چلک چشمان مست و مخمور او روی هم قرار گرفت قبل از اینکه دوباره فرصت باز کردن آن را پیدا کند با فرزی و چالاکتی تمامی که از قدرت جسمانی من بعید می نمود جلو پریدم صلیب سنگین را تا آنجا که می توانستم بالا بردم و با تمام قدرت به رفق او کوبیدم، اولین ضربه ام باعث گردید تا کمی از حال مستی و بی خبری بیرون آید و بیدارت و هشیارتر از لحظات قبل بسوی من حمله برد. در این موقع با حالتی نیمه مست آکنده از کینه،

نفرت، شهوت و انتقام توام با احتیاط بیشتر شروع به پیش آمدن نمود. نگاهی مستانه بسرپای من کرد، سری به علامت تهدید تکان داد، سپس در حالیکه هر دو دست خود را به عنوان جلوگیری از ضربات بعدی و در صورت امکان قاپیدن مچ دست من یا صلیب فلزی حائل صورت کرد و آرام آرام شروع به پیشروی به سمت من نمود. اما بیش از این مهلتش ندادم و بدون معطلی این مرتبه در حالیکه ساقه صلیب را با دو دست محکم چسبیده بودم آنرا تا بالای سرم بالا بردم و ناگهان به سرعت پایین آوردم و به میان فرق او کوبیدم. کمی گیج شد و به تلوتلو خوردن بیشتری افتاد. اما من معطلش نکردم ضربات دیگری پشت سر هم از چپ و راست بسر و گردن او وارد کردم و غول مست را به کلی از پا در آوردم. مثل درختی که د ر اثر طوفان شدید ریشه کن شده باشد، ابتدا بروی تخت خورد و سپس از همانجا به کف اتاق در غلتید. بسرعت قبل از اینکه فرصت از دست برود، دست به جیب او کردم و دسته کلید زندان را از جیبش خارج کردم. کفش های خودم را در آوردم و به دست گرفتم و براه افتادم. کمی صبر کردم گوش به اطراف خود دادم. از هیچ طرف صدایی شنیده نمیشد. در نتیجه مطمئن شدم که کسی متوجه ماجرا و درگیری ما نشده است. بیش از این معطلی را جایز نبود. داخل راهرو شدم. در اطاق را به آرامی پشت سر قفل کردم. با وجود احتیاط زیاد صدای خشک چفت و قفل آن در راهرو خاموش پیچید و مرا کمی دستپاچه ساخت. با زهم گوش به اطراف دادم هیچ صدایی جز صدای چند تک سرفه خشک از انتهای راهرو انفرادی طبقه سوم بگوش نمی رسید. سرفه هایی توام با ناله های کش دار که بدرقه سرفه می شد و سکوت شب را در هم می شکست. سر بسوی آسمان پرستاره کردم و گفتم خدایا خودت کمک کن.

پا برهنه و کفش بدست به انتهای راهرو به پشت در انتهایی کاریدور رسیدم در بسته بود. با کی از کلیدهای بزرگ دسته کلید آن را باز کردم و با نوک پنجه از پله ها شروع به پایین رفتن کردم. در حالیکه نفسم را کاملا در سینه حبس کرده و مواظب همه طرف خود بودم به انتهای طبقه پایین جاییکه بند خودمان هم در آن قرار داشت رسیدم.

صدای قدمهای سنگینی مرا در جا میخکوب کرد. هراسان و وحشت زده پیش خود تصور کردم حتما پرستار کشیک است و گشتی شب است که به منظور گشت و سرکشی ساعت دو بعد از نیمه شب راه افتاده. فوراً خود را به زیر یکی از نیمکتهای کنار راهرو کشیدم در حالیکه از شدت ترس مثل بید می لرزیدم و نفسم بند آمده بود. در دل بدرگاه خدا نالیدم گفتم

خدایا از تو خواهش می‌کنم کاری کن که متوجه وجود من در نیمکت نگردد اما از کجا معلوم شاید که قبلا سایه مرا از دور دیده است و حال یکر است بسوی من راه افتاده؟ آنقدر به من نزدیک شد که هرگاه دست می‌بردم می‌توانستم پایین دامن او را لمس کنم. با وجود تاریکی نیمه روشن او را به خوبی می‌شناختم، خانم هامفری بود من طرز راه رفتن او را حتی از دور به خوبی تشخیص می‌دادم. بدون توجه از کنارم گذشت و داخل بندها شد. می‌دانستم که کار بازدید او از هر بند لااقل پنج دقیقه بطول می‌انجامد. از فرصت استفاده کردم، یواشکی بلند شدم و نیم خمیده پاورچین بسوی طبقه پایین راه افتادم و پس از کمی دور شدن شروع به دویدن نمودم.

از انتهای راهرو خودم را به درب جلو رساندم، صدای پای سریعی در پشت سرم شنیده شد، دلم هوری ریخت، عرق سردی بر پیشانیم نشست. هرطور بود کمی بر خود مسلط گشتم. در عین حال ناگهان از آنچه دیدم خنده ام گرفت زیرا این صدای پای یک موش صحرایی بزرگ بود که از سالن ناهار خوری خارج شده و پشت سر من از میان راهرو شروع به دویدن نموده بود. صدای سرفه سر آسپزی که هر شب در اطاق کنار ناهار خوری می‌خوابید شنیده می‌شد.

با چند گام بلند آرام خود را به چشت در بزرگ خروجی رساندم و از لای این در آهسته و با احتیاط نگاهی به بیرون انداختم هیچکس دیده نمیشد. نور نقره ای ماه کاملا صاف و روشن بود. راه باریکی که بطرف پل منتهی می‌گردید در زیر این نور نقره ای چون مار سفید پرپیچ و خمی به نظر می‌رسید. با دست کمی بدر فشار آوردم قفل بود. آه از نهادم برآمد از قرار معلوم بقیه طرح و نقشه ما هم مثل این یکی عمل نشده استو شاید هم به موانع یا مخالفت هایی برخورد کرده باشد، پس با این وضع امید کمی از هیچ طرف نمی‌رود. اما از طرفی با خود فکر کردم با موقعیت خطرناکی که من پیش آورده بودم و دیگر این زندان جای من نبود و راه برگشتی برایم وجود نداشت، اما از طرفی ممکن است که اریس موفق به ملاقات با سرپرستار زندان برای باز کردن درب میانی نشده ولی از کجا معلوم که با رییس گارد و گشتی ها به توافق نرسیده و بقیه نقشه طبق معمول به انجام نرسیده باشد. و همین حالا اریس مایه امید من در سرپیچ انتهایی همان جاده نقره‌ای پشت فرمان ماشین منتظر من نمانده باشد.

کلید بزرگ برنجی متصل به حلقه دسته کلید بزرگ را بدست گرفتم و به آرامی آنرا داخل کردم و در میان قفل بزرگ چرخاندم و آنرا بنرمی باز کردم. اما در این موقع صدای پاهایی که از سوی سنگفرش های محوطه خارج از زندان بگوش می‌رسید مرا در جای میخکوب

ساخت. فوراً در رابستم و خود را به گوشه تاریکی کشیدم. زیرا بطور حتم این صدای پای گشتی های زندان بود همانجا آنقدر منتظر ماندم تا بجلو درب رسیدند و از آن گذشتند. دوباره لای در را باز کردم و سرعت خارج شدم بحالت دو بسمت پل دویدم. نور ماه بسیار زیبا و مسحور کننده بود. هوای صاف و تازه بیرون از زندان به انسان جان تازه ای می بخشید. نفسی تازه کردم و حواسم را کاملاً جمع نمودم. دیوار سنگی کوتاهی از دوسو جاده را محصور و در امتداد آن ادامه داشت. با یک خیز سریع خود را به قسمت سایه دار این دیوار سنگ چین انداختم. چند لحظه همانجا چمباته زدم درحالیکه کاملاً قوز کرده بودم منتظر ماند تا دوباره پاسداران گشتی دور دیوار زندان گشت خود را بزنند و از این نزدیکی بگذرند. آها... حالا او را میدیدم یک گشتی بود که در حدود پنجاه قدم با آنجاییکه من کمین کرده بودم فاصله داشت و بی خبر از وجود من آرام آرام پیش می رفت و قدم قدم از من دورتر میشد، به آرامی از جا بلند شدم و با خیزی سریع خود را به انسوی دیوار رساندم و درست بمیان یکی دیگر از پاسداران گشتی فرود آمدم. یارو پاسداره بقدری یکه خورد و وحشت زده گردید که تفنگش از دستش به یک طرف پرید و خودش هم نزدیک بود زمین بخورد. معطل نشدم و مثل تیری که از کمان بیرون جهد مثل یک خرگوش تیزپا شروع به دویدن کردم. صدای فریاد، ایست تهدید و گلنگدن زدنهای پی در پی و یک تیر هوایی او سکوت شب را در هم شکست و در میان محوطه باز خارج از زندان پیچید، پشت سر آن صدای پاهای زیادتر، هیاهو و فریاد سایر گشتی ها بگوش رسید که به محض شنیدن فریاد و صدای تیر رفیق گشتی خود بیرون ریخته بودند. ناگهان آزیر زندان به صدا درآمد کلیه چراغ و نورافکن های زندان روشن شد، و از میان پنجره و نرده و بند و سلولهای مختلف زندان در حدود دهها سرو گردن بیرون آمد که همگی با هیجان تمام فریاد و هیاهو براه انداخته بودند، خود را بسوی گوشه سمت چپ زندان که تاریک تر از سایر نقاط بود پرت کردم. ساختمان طبقه زیر زندان طوری بود که از پای دیوار به وسیله نیم پنجره هایی مایل نور می گرفت. بطوریکه وقتی از بیرون نگاه می کردی در حدود یک پله گودتر از کف زمین پای دیوار بود. این طریق طرز مهندسی نورگیری پنجره ها در اینجا به داد من رسید. مثل یک یوزپلنگ، با چابکی خود را بداخل فاصله و گودی کم حجم یکی از پنجره ها انداختم توضیح اینکه نور چراغ زیرزمینها روشن نشده بود.

دو نفر پاسداری که از دور سیاهی مرا تعقیب می کردند، متوجه پریدن من بداخل این گودال نشدند و سرعت از من گذشتند. به محض دور شدن آنها سرعت از جا جستم و از همان

راهی که آمده بودم به سمت عقب شروع به دویدن نمودم. در این موقع مثل اینکه زندانیان ناظر از بالا متوجه وجود من شدند زیرا با فریاد و هلهله پاسداران را صدا زدند و گفتند هی برگردید اینهاش از این ور داره فرار می کنه و در میره.

خوشبختانه این مدت ورزش و نرمش آموخته از سایه نفس و توان مرا بیشتر کرده بود. تمام قدرتم را در پاهایم جمع کردم و به سرعت شروع به دویدن نمودم. صدای نزدیک شدن پای پاسداران را در پشت سر خود می شنیدم.

بعد از صدای چند ایست بلند که در محوطه باز زمینهای اطراف منعکس شد، شروع به تیراندازی کردند. صدای برخورد گلوله ها به تخته سنگهای اطراف من و کمانه کردن آنها کاملا واضح و پچندشآور بود. یکی دو تیر صفیرکشان از بغل گوشم گذشتند. مثل اینکه بیش از این توان تحمل این همه فشار بر جسم و عضلات خود را نداشتم. نفسم به شماره افتاده و درحال بند آمدن بود و بکلی خسته و درحال از پا درآمدن بودم. قلبم با منتهای شدت می زد مثل اینکه قصد داشت از جا کنده شود. احساس کردم قدرتم نزدیک به اتمام است و چیزی نمانده که از پا درآیم و همانجا بشدت به زمین بخورم و دیگر توان تکان خوردن نداشته باشم. با این وجود به هر جان کنندی بود سعی کردم هرطور شده مسافت کوتاهی را که تا جنگل فاصله چندانی نداشت طی کنم و خود را به داخل جنگل بیندازم.

هنگامی که به پل رسیدم به سرعت یک لحظه سر برگرداندم تا فاصله میان خود و پاسدارها را بسنجم.

کلیه چراغها و نورافکن های زندان روشن شده بود و از میان همه پنجره ها سر و گردن زندانیان بیرون آمده مثل اینکه تمام چهارصد نفر زندانی موجود در این حصار بلند از خواب پریده و خود را برای تماشای این صحنه جالب تعقیب و گریز به پشت میله رسانده بودند. صدای صحبت و هیاهوی آنها ولوله ای در بیابان انداخته بود.

پاسدارها که دست از تیراندازی برداشته بودند صلاح در این دیده بودند تا بدون از دست دادن فرصت به سرعت به تعقیب من بپردازند. هرچه زمان می گذشت فاصله میان ما کمتر میشد و توان و طاقت من هم در حال تمام شدن بود. کم کم به کلی نزدیکتر می شدند و حالا فاصله چندانی با من نداشتند. مرتبا در هرگام فاصله ما کمتر و کمتر میشد بطوریکه وقتی نفس نفس زنان و تلو تلو خوران و بی رمق در حال از پا درآمدن داخل جنگل شدم فاصله بین ما بیش از حدود پنجاه متر نبود.

در دل شروع به نالیدن به درگاه خدا کردم و گفتم، پروردگار من آیا امکان دارد که اریس آمده باشد، هیچ بخاطر ندارم که در تمام عمرم این چنین با خلوص نیت و از روی ناامیدی بدرگاه خدا نالیده و التماس کرده باشم. فکر می کنم هرگاه از ترس جان نبود از طرفی امید می بودم اریس نداشتم بیش از این قادر به دویدن نمی شدم ولی هرطور بود بخود فشار آوردم و با همان شتاب باز هم خود را به جلو کشاندم. بی توجه به خار و شاخه های خشک و هر مانع جنگل از میان بوته ها و درختان تیغدار پیش میرفتم. تلو تلو خوران اصلا توجهی به گیر کردن و پاره شدن لباس و مجروح شدن دست و پا و سر و صورت خود نداشتم. پاهای برهنه ام که قبلا در اثر برخورد با سنگهای جاده و خار و شاخه و سر ریشه های خشک جنگلی بکلی مجروح و خونین شده بود. مرگ را در چند قدمی خود می دیدم. سرانجام به هرجان کندی بود از آن سوی ای باریکه جنگلی سر در آوردم و به طرف پیچ اول جاده شتافتم.

خدای من چه می دیدم. یعنی این واقعیت دارد و من خواب نیستم. بله درست دیده بودم چند قدم آنطرف تر پیچ اتومبیلی پارک کرده صدای موتورش به گوش می رسید و هیکل دوست داشتی ریس پشت فرمان آن دیده میشد. و بی صبرانه انتظار رسیدن مرا می کشید. از شدت خوشحالی نزدیک بود فریادی از شوق بکشم و سگته کنم. به محض دیدن من از ماشین پایین پرید و بدون معطلی مرا بغل کرد و به داخل اتومبیل انداخت و دریک چشم به هم زدن ماشین از جا کنده شد.

این درست مصادف با هنگامی بود که پاسداران تغقیب کننده نفس زنان و شتابان از این سوی باریکه جنگل خارج شدند و حتی چند قدمی هم در میان گرد و خاک شدی حاصل از حرکت سریع اتومبیل بدنبال ما دویدند ولی فایده ای نداشت. خدا ما را یاری کرد و من موفق به فرار شدم و نقشه ما به نتیجه رسید.

فصل ۳۰

هنگامیکه با سرعت سرسام آوری جاده را طی می کردیم، و زندان باستیل را پشت سر می گذاشتیم درحالیکه از شدت خستگی و بغضی که گلوم را می فشرد و قادر به صحبت نبودم بزور حرف می زدم و سعی داشتم هرطور شده جلو اشک سیل آسای خودم را بگیرم. رو به اریس کردم و گفتم اریس نمی دانی وقتی از حاشیه جنگل خارج شدم و چشمم بتو افتاد چه حالی به من دست داد. مثل اینکه دنیا را به من دادند، ولی بی انصاف تو که امروز جان مرا

از شدت نگرانی و انتظار به لبم رساندی، آخر چرا طبق قرار به ملاقات نیامدی؟ از طرفی مگر تو قول نداده بودی که سرپرستار و رییس پاسداران را ببینی و این همه مرا به دردمس و خطر نیندازی؟ اخه چرا؟

چه کنم عزیزم من تلاش خودم را کردم. ولی آنها سر ما کلاه گذاشتند. جدا که شانس آوردیم. در غیر این صورت نزدیک بود گیر بیفتیم. بخصوص با فرار شجاعانه ای که تو انجام دادی تمام دسیسه های آنها را نقش بر آب ساختی. نمی دانم چطور شد که امروز تمام اقدامات من به مانع خورد، از طرفی موفق به دیدار سرپرستار نشدم و از سوئی بمن اجازه ملاقات با تو را ندادند. از طرفی رییس پاسداران هم امروز به مرخصی رفته بود. بکلی مستاصل شده بودم و نمی دانستم چکار کنم. از ناچاری به یکی از سایر پرستاران که او هم با من آشنایی قبلی داشت مراجعه کردم قول همکاری داد و حتی مبلغی هم بعنوان پیش پرداخت معامله دریافت کرد، اما همانطوریکه خودت ملاحظه کردی نه تنها کاری نکرد بلکه از قرار معلوم موضوع را به اطلاع رییس زندان رسانده بود. نا ساعت هشت بعد از ظهر همین طرفها پرسه زدم تا شاید دان کلی رییس پاسدار از مرخصی برگردد و او را راضی به همکاری کنم متاسفانه نیامد.

از مشاهده این همه مشکل و ناامیدی از طرحمان بکلی نگران و دستپاچه شده تکلیف خود را نمی دانستم اصلا از خیر انجام نقشه گذشتم حال قصد داشتم هرطور شده به وسیله ای موضوع را به اطلاع تو برسانم و گوشی را بدستت بدهم تا تکلیف خود را بدانی. بالاخره بهر ترتیب موفق شدم با یکی از پرستارها که با او هم آشنایی جزئی داشتم تماس حاصل کنم و بوسیله او پیغام خود را به تو برسانم، بگذار ببینم اسم پرستاره چه بود؟ آها یادم آمد خانم هامفری!

او هم قبول کرد، یادداشت من برای تو را گرفت و مبلغ ده دلار هم کف دستش گذاشتم، کلیه این اقدامات خارج از برنامه من تا ساعت نه شب بطول انجامید. وقتی تصمیم به برگشت گرفتم یاد پرستار اولی افتادم او که قول داده بود در را باز کند. خواستم به طریقی با او تماس حاصل کنم و از او بخواهم دست نگهدارد خیلی معطل شدم و موفق نگردیدم او را ببینم. بهر حال وقتی قصد برگشت داشتم ساعت نزدیک یازده بود. پیش خود گفتم منکه تا این ساعت معطل شده و صبر کرده ام این چند ساعت بقیه را هم می مانم و این طرفها پرسه می زنم، شاید که الینور بوسیله ای موفق به فرار شود و بسوی وعده گاه بیاید. این بود که سر پیچ جاده منتظرت ماندم درحالیکه بشدت نگران و ناراحت بودم بخصوص وقتی که صدای تیراندازی

را شنیدم قلبم بشدت شروع به تپیدن کرد و زانوانم شروع به لرزیدن نمود. تکلیف خودم را نمی دانستم تا اینکه تو رسیدی و خدا را شکر که موفق به فرار شدی. ما موفق شدیم. حال می فهمم که چگونه بسادگی بقول آن دو پرستار اعتماد کردم و بیش از پیش برای تو ایجاد خطر نمودم ولی این تو بودی که با ناک اوت کردن و ضربه وارد ساختن بسر مدیر زندان سدها را شکستی و بندها را یکی پس از دیگری از هم گسستی اگر تو موفق نمیشدی تکلیف چه بود؟

با خوشحالی فریاد کشیدم اریس فعلا من تحمل ناراحتی زیادی کرده ام بیا از ناراحتی ها بیش از این حرفی نزنیم. می بینی که من موفق شده ام و فعلا در کنار تو هستم. همین بزرگترین شانس و موفقیت برای ماست. پاسخ داد حق با توست، بایستی هر دو بدرگاه خدا سپاسگزار باشیم و قدر این وسیله سازی او را بدانیم.

آه راحت و عمیقی کشیدم کمی در روی صندلی ماشین بسوی اریس سر خوردم و چسب او نشستم. اریس هم کمی از سرعت ماشین کاست تا بتواند دست نوازشی بر سر و موی من کشد.

دوماه تمام با خوشحالی و سرور گذشت. در همان شهر به کمک اریس اطاقی کرایه کرده بودم هر روز با هم ملاقات می کردیم و در نقاط خلوت نسبتا دور از دید بگردش می رفتیم و خوش بودیم باز هم به یاری او توانستم شغل مناسبی برای خودم پیدا کنم، در یک فروشگاه وسائل زنانه مشغول کار گردم.

یکی از همین روزها در خیابان به الویز یار هم سلولی سابقم در زندان خاکستری برخوردم، معلوم شد همانطوریکه من حدس زده بودم در شب آتش سوزی فرار کرده و خود را نجات داده بود. ملاقاتهای ما تکرار شد و سرانجام با توافق اطاقی کرایه کردیم و با هم منزل شدیم.

هر سب پس از برگشت از کار روزانه با یادآوری خاطرات تلخ گذشته و شرح فرارمان و با توجه به آزادی و زندگی راحت فعلی می گفتیم و می خندیدیم و کاملا خوش بودیم.

روزی یکی از زنهای فروشنده که زن بدجنس و بددهنی بود و قبل از محکومیت با من آشنایی داشت و از جریان محکومیت هم اطلاع حاصل کرده بود، با دیدن من در فروشگاه دهانش باز ماند جلو آمد و بدون ملاحظه بلند بلند بطوریکه سایرین هم بشنوند اظهار داشت به چشم ما روشن سلام خانم الینور محکوم شماره پانصد و شصت و چهار، چه عجب از این طرفها؟

بکلی دستپاچه و ناراحت شدم چند نفری از زنها بدور ما حلقه زدند و یکی دو نفرشان شروع به خندیدن کردند. یکی از کارآگاه های سری فروشگاه که در آن نزدیکی ها بود به محض شنیدن این موضوع توجهش کاملا جلب شد و بسوی ما آمد. نگاه مشکوکی به سرتاپای من انداخت. این مردک هم یکی از آن بدجنس های ذاتا مودی و پاپوش ساز فروشگاه بود که کمتر نظیرش پیدا میشد.

سری با تهدید تکان داد و گفت: که اینجور شما قبلا محکوم بوده و حالا خودتان را در این فروشگاه جا زده اید. آنچنان با تحقیر و نفرت حرف می زد و سرپای مرا برانداز می کرد مقل اینکه من تکه نجاستی هستم که به کفش حضرت آقا چسبیده ام. سری تکان داد و بسوی دفتر مدیر براه افتاد.

بهت زده در جا خشکم زده بود، سرم گیج می رفت. حرفی نزدم مایوس و دلشکسته از در فروشگاه خارج شدم، اصلا انتظار این پیش آمد و مشاهده چنین اتفاقی را نداشتم. آنچنان شرمنده و پریشان حال شدم که گویی مرا با پس گردنی و اردنگی از فروشگاه به بیرون انداخته اند.

با خود اندیشیدم با این حساب از این پس به هر کجا که بروم لکه ننگ رسوایی و داغ محکومیت را در پیشانی خود خواهم داشت. و در هرکجا که بروم بایستی منتظر تحمل این نوع خواری و خفتها باشم.

بدون هدف در میان خیابانهای شهر سرگردان و سر در گریبان شدم. هنگامیکه مشغول نگاه به ویتترین جلو یکی از مغازه ها بودم صدای آشنایی از پشت سر به گوشم رسید که صدا می زد خانم الینور، خانم الینور. برگشتم وحشت وفق العاده ای سرپایم را فراگرفت. مدیر زندان بود مدیر زندان باستیل. بی اختیار سر خود را به زیر انداختم از نگاه کردن به میان چشمانش شرمگین و وحشت زده بودم و اصلا حال خود را نمی دانستم و دست و پایم را گم کرده و زبانم بند آمده بود. تکلیف خود را نمی دانستم، تا اینکه او با آغاز سخن مرا از بلا تکلیفی نجات داد:

چشم ما روشن خانم فراری. حال شما چطور، در کجا زندگی می کنید، جدا که خداحافظی شما خیلی گرم و دوستانه بود.

به اینطرف و آنطرف خود نگاه کردم. چند بار تصمیم گرفتم فرار کنم، زیرا تصور کردم همین حالا قصد دستگیری مرا دارد. اصلا تکلیف خود را نمی دانستم.

سرانجام کمی به خود مسلط شدمو با کنایه پاسخ دادم: منزل ما کنار رودخانه است بد نیست گاهگاه سری به ما بزنید. کمی صبر کردم و ناگهان بیاد شکنجه های این مدت و رفتار ظالمانه او و بدبختیهای که به سرم آورده بود افتادم و بی اختیار با حالتی برافروخته فریاد کشیدم، من وقت ندارم و بیش از این هم حاضر به شنیدن مزخرف گویی های شما نیستم. اصلا از صحبت کردن با ادمی مثل تو متنفرم. هرچه زودتر از جلو چشم دور شوی بهتر است. زودتر تشریفات را ببرید و هیچکاری هم از دست شما ساخته نیست. همانطور بهت زده مانده بود و تعجب من در این بود که چرا نسبت به دستگیری من اقدامی به عمل نمی آورد. شاید هم از این می ترسید که با اطلاعاتی که در مورد رذالت و کثافتکاری هایش دارم در دسری برای او فراهم آورم و عامل ناراحتیش بشوم زیرا بطوریکه شنیده بودم. وضع موقعیت او در زندان کمی متزلزل تر از سابق شده و حاضر نبود با درگیر شدن با من گرفتاری های دیگری برای خود فراهم آورد.

بدین لحاظ تنها با تهدید من عقده دلش را خالی کرد و گفت باشد تا بهم برسیم بعدا بهت می فهمونم.

شلخته کوچولو، فقط یادت باشه که من جاتو بلدم دیر یا زود خودم خدمتت برسم و دستگیرت می کنم. بعد دوباره پایت بداخل زندان رسید اونوقت وای بحالته از حالا به بعد منتظرم باش. بیش از این منتظر شنیدن بقیه صحبتهای او نشدم و راه افتادم. در حالیکه او در جای خود خشکش زده و ناظر دور شدن من بود. وقتی کاملا از او دور شدم و مطمئن گردیدم که فعلا خطر از سرم رد شده احساس ضعف و سستی عجیبی کردم داشتم تعادل خودم را از دست می دادم. سرم گیج می رفت و حالم منقلب شده بود. پیش خود مجسم کردم که وای بحالم اگر دوباره دستگیر شوم و به زیر چنگ این هیولای انتقامجو بیفتم تکلیفم چه خواهد شد و خدا می داند چه شکنجه و بدبختی هایی در آنجا انتظار مرا می کشد. بیش از چند چهارراه دیگر نتوانستم جلوتر بروم، دیگر طاقت راه رفتن نداشتم. ترس و وحشت سراپای وجودم را فراگرفته بود و بکلی نگران شده بودم. نگرانیم بیشتر از این جهت بود که مبادا مرا تعقیب کرده باشد، چه مصیبتی پیش خواهد آمد. شاید هم تصمیم بگیرد کار آگاهی را مامور تعقیب و دستگیری من کند، وای...خدای من...آنچنان غرق در افکار آزاردهنده خود بودم که مقصدم را گم کرده و بی هدف در میان خیابان و کوچه ها سرگردان شده بودم.

ناگهان در میان یکی از خیابانهای شلوغ خود مرا در جلو سپر اتومبیل تندی که به سرعت پیش می آید دیدم کاری از دستم ساخته نبود و فرصت فرار از تصادف را نداشتم... از ایم

بیشتر چیزی را به خاطر ندارم با احساس ضربه ای شدید به هوا پرت شدم و همه چیز همه جا در نظرم سیاه و تاریک شد و از هوش رفتم. احساس می کردم در میان دهلیز باریک و تنگی مشغول دویدن هستم، بعدا این دهلیز تبدیل به جاده صاف و روشنی شد. هرچه جلوتر می رفتم جاده باریک تر و باریکتر میشد. این جاده بهمین طریق ادامه داشت اما هرچه می دویدم به انتهای آن نمی رسیدم.

نور خیره ای کاملا خیره کننده و زننده از دور به چشم می خورد که علامت بی نهایت را نشان می داد. نمی دانم این خواب و خیال چقدر بطول انجامید همینقدر می دانم وقتی چشم باز کردم خود را روی تخت بیمارستان دیدم. اریس آشفته حال و نگران کنار تخت ایستاده برویم خم شده بود. جر ما دونفر کسی در میان اتاق نبود.

هنوز هم حال عادی خود را باز نیافته بودم بطوریکه صحبت های اریس را بخوبی درک نمی کردم و کلماتش برایم کاملا گنگ و نامفهوم بود، مثل اینکه از مسلفتی دور بگویم می رسید که می گفت:

الینور... عزیزم... چشماتو باز کن... منم... ار... اریس نترس، عزیزم امید من، مایه زندگیم، منم...

سرانجام رفته رفته بهوش آمدم. این دفعه چشمم روشنتر شده بود و اطاق تار نبود بخوبی اریس و تمام اطراف خود را می دیدم... بله خودش بود اریس، اریس عزیز من اشک در چشمانش حلقه زده و با بغضی که در گلو داشت پرسید: عزیزم کمی حرف بزن بگو ببینم خوبی، جایت درد نمی کند... چه احساس داری؟...

با بیحالی لبخند به لب آوردم و گفتم ناراحت نباش بد نیستم خوبم... ولی دلم می خواد تنها بمانم... خواهش می کنم برو... زود زود برو... مرا تنها بگذار... من باید برای همیشه تنها باشم... تنها بمانم.

با لحن تضرع آمیزی پرسید چرا؟! ... چه شده عزیزم؟! ... چرا این حرفها را میزنی... از دست من ناراحتی... مگر من چکار کرده ام؟...

زیرا من تصمیم خودم را گرفته ام، دوستی من و تو اصلا جور و بصلاح نیست، کاملا نامتناسب است و نتیجه ای هم ندارد.

زیرا من یک محکومم... محکوم... هر کجا و هرطور و هر که باشم یک محکوم هستم، مجرم سابق و در تمام عمر جزو محکومین باسابقه محسوب خواهم شد.

نه نه نه الینور حتما حالت خوش نیست و از شدت تب و ناراحتی صحبت می کنی. این موضوع دیگر تمام شده. برای من یکی که اصلا اهمیتی ندارد. خودت بهتر از هر کسی می دانی که تو تقصیری نداشتی و در حقیقت مجرم نبودی بخصوص از نظر من یکی که نمی باید به هیچ صورتی محکوم می شدی. با این وجود چند سال هم از عمر و جوانی خود را در پشت میله ها بدون تقصیر شکنجه و ناراحتی کرده و محکوم شده ای. من نه تنها بتو به نظر یک محکوم نگاه نمی کنم بلکه همیشه تو برای من نمونه ای از یک زن عفیف، نجیب، پاک، شجاع و از خود گذشته و باشهامت هستی. اوه، الینور ترا بخدا بیش از این مرا اذیت نکن الینور قشنگ من، دختر کوچولوی شجاعم، اوه عزیزم اگر بدانی چقدر تو را دوست دارم. من عاشق بیقرار تو هستم، خودت می دانی که تا چه حد در قلب من جا داری.

بی اختیار آغوش ما باز شد و بگرمی همدیگر را در بر کشیدیم. هردو از شدت عشق و علاقه و التهاب صدای ضربان قلب یکدیگر را می شنیدیم و گویی قلبهای ما برای تمام عمر بهم پیوسته و بصورت قلبی واحد در آمده است. نسیمی ملایم پرده توری کوتاه پنجره بیمارستان در طبقه بالا را کنار زد. در قسمت غرب پهنای آسمان آبی ابرهای سفید پنبه ای بهم فشرده چون قایقهایی از عاج بنظر می رسیدند که در سطح دریایی آبی و آرام ما را با خود بسوی بهشت موعود می برند. ناگهان غرش شدیدی بگوش رسید و جرقه سریعی از میان ابرها بچشم خورد و برای یک لحظه اطاق ما را هم روشن کرد. در این لحظه اریس ضمن راز و نیاز و نوازش موهایم سر در گوشم نهاد و گفت عزیزم اصلا چرا نگرانی تمام گرفتاریها به پایان رسیده و برای تو این حرفها دیگر معنی ندارد و چرا بیهوده با یادآوری گذشته زندگی شیرین فعلی خود را تلخ می کنی. بلند شو... دستت را بمن بده.

اصلا فکر می کنم هیچ کسالتی نداری و بیهوده برای خودت فکر و غصه میتراشی یکدست به زیر کمرم و دست دیگرش را به زیر گردنم انداخت و مرا مثل یک بچه از روی تخت بلند کرد و در بغل بسوی پنجره برد همانجا در حالیکه هنوز هم مرا در بغل داشت روی یک صندلی نشست و شروع به ترنم نوای عشق و دلدادگی در گوشم کرد.

روح من، گل یاس من، دلم می خواد همینجا در بغل من بنشینم و فارغ از هر گرفتاری و ناراحتی خیال چشم به آن صحنه زیبای آسمانی بدوزی، خوب نگاه کن اگر از چشم من نگاه کنی جای هر دویمان را مثل آشیانه دو پرنده سبکبال در بالای آن ابرهای قشنگ و در میان آسمان خدا در گوشه ای از بهشت موعود خواهی دید... آن دور... دورها...

بین همانجاییکه خورشید از خاور طلوع می کند و بدنای تاریک ما روشنی می بخشد.

فصل ۳۱ - آخر

حالا پس از گذشت سالها در مواقعی که فرصت دست می دهد که با خیال راحت در همین جا در کنار پنجره مشرف باغچه زیبا و آرام خودمان جایکه نور خورشید تابستانی از لابلای شاخه برگهای درهم درختان بلند به نقاطی از چمن کوچک و سبز زمردین وسط باغچه منزلتان می تابد و ایجاد خالهای طلایی کمرنگ می کند و گاه این خالهای کمرنگ طلایی تا میان گلبرگهای سرخ بوته های گل رز یا میمونی های رنگ به رنگ یا به میان ختمی های ارغوانی سیر شرابی رنگ که از میان سایر گلها گردن به بالا کشیده می تابد...مدتی همینطور آرام می تشنیم و مبهوت در این همه زیبایی بعظمت آن صانع و خالق چیره دستی می اندیشم که با دست هنرمند شگرف آفرینش آثاری چنین بدیع و دل انگیز و تابلویی زنده بدین لطافت و ظرافت را به منظور لذت و صفای ما بشر خاکی در مقابل دیدگانمان گسترده. و از بوی سکرآور و مستی بخش آنها نشاطی بدلمان بخشیده. تا همه انسانها بدون استثنا در این باغ مصفا و دل انگیز طبیعت و این دنیای لذت بخش شادی آفرین با قلبی آکنده از مهر و دوستی آغوش محبت به روی هم باز کنند، بدیها را به یک سو افکنند و دست مهر و مودت هم را بفشردند و با برپا کردن جشن و شادی دست در دست هم حلقه وار برقص و پایکوبی پردازند و سر تکریم در مقابل نقش آفرین بزرگ و قادر عدالت پرور سترگ فرود آورند و برابر خواست او جز به نیکی و نیک اندیشی نیندیشند و همه با هم دوست و متحد شوند.

نه اینکه بجای نوای موسیقی و نغمه دل انگیز در گلزار مصفای زندگی، صحنه هایی از جنگ و ستیز را برپا دارند و خون و خونریزی و نفرت و کینه تیزی را شعار خود ساخته و دست به تعرض و دست اندازی بحق دیگران بزنند و خون آزادگان و آزادی خواهان را بریزند و صدای ضجه مظلومین را در هر رهگذر برآورند. که در نتیجه این خوی ستیزه جویی و تجاوز، کینه تیزی، زیاده طلبی، خرابی و ویرانی جنایت آور و آدم کشی و حقه و نیرنگ جانشین صفا، یگانگی، خنده و شادی و نشاط و آرامش و رقص و پایکوبی شود.

در این احوال گاه دامنه وسیع افق فکریم بالاترو بالاتر و دامنه ای وسیع و وسیع تر پیدا می کند و از این محیط محدود باغچه وسط حیاط فراتر می رود. خود را می بینم که دوباره در آن سلول انفرادی تتگ و تاریک کثیف که چون گوری مرا دربر گرفته بود در بند شده ام.با

یاد این خاطره به خود می آیم و با توجه با این همه نعمتی که در حال حاضر نصیب شده سر
تکریم و سجده شکر بدرگاه خدا بجا می آورم و از وضع فعلی خود احساس رضایت و
حقتناسی میکنم.

م ناز صمیم قلب مطمئنم که این دنیای خدایی که همه چیز آن از ابتدا تا انتها رو به تکامل
بوده نمی تواند بسوی برگشت به فساد و تباهی برود. بلکه روزی خواهد رسید که صفا و
صداقت و درستی و حق و دوستی همه جا در بین متداول گردد. و این نور صفا و روشنی
پاک دلها، تمام نیرنگ ها را بشوید، بدی و کینه و طمع و حسادت جای خود را به خوبی و
سعادت طلبی برای خود و دیگران بدهد. زیبایی و نعمت ها مال همه باشد و جایی برای
کلمات شومی چون جنگ و ستیز، تجاوز و جرم و جنایت نماند.
بله تمام این رویاها موقعی عملی خواهد شد که نسل انسانی موفق گردد تیرگی ها را به یکسو
بزند و آگاهانه در جستجوی فضیلت های انسانی و محسنات اخلاقی باشد و دل از فساد و
تباهی های اغواگر و ظاهرنگری و زسوایی های اخلاقی بکند، قیودات اجتماعی را به یکسو
فکند و دست در دست هم ریشه ظلم و فشار، استعمار و استثمار، بیکاری و تن پروری
اعتیادات و سایر مزاحمت های بی مورد را از بن برکند. همه چیز را برای همه بخواهد، به
کمک محرومین بشتابد و سهمی از بار سنگین چرخ زندگی و تولید را از دوش آنها برگیرد و
بدوش خود نهد و دنیایی بر پایه عدل شالوده ریزی کند. این یک حقیقت مسلم است که هر
انسانی آنچه را می درود که قبلا خودش کاشته است و از طرفی باید که در مقابل بدی انتظار
بدی و در مقابل نیکی ها منتظر نیکی بسوی خویش باشد.

بنظر من بایستی هدف پایه گذاران اندیشمندان، جامعه شناسان و متفکرین آزاده طلب بدین پایه
باشد که دست به انسان سازی و طریقه ای برای تزکیه روح و پرورش جسم و توسعه اندیشه
سازنده و پاک بزنند. یعنی ارتقا انسان به سوی تعالی و تکامل اخلاقی، تا جاییکه هرگاه نسل
فعلی ما هم موفق به کسب آن نشد لااقل فرزندان یا حتی فرزندان فرزندان ما موفق به رسیدن
به این هدف عالی شوند و سعادت‌مندان د رکنار هم انسانهایی پاک و متعالی باشند و کاملاً
سعادت‌مند واقعی گردند.

کم کم به این نتیجه رسیده ام که تجربیاتی که در میان آن محیط ترور و وحشت از ان همه
فشار و شکنجه کسب کرده ام، چیزی به جز کابوسی وحشت آور نیست که گاه و بیگاه توام با
خاطرات تلخ گذشته بر من مستولی می گردد.

من از این تلخی و محرومیت و ناکامی ها تجربه ای آنچنان ارجمند و گرانبها کسب کرده ام که چون درسی گرانقدر در مورد شناخت وضع زندگی و روحیه زنان زندانی و انسانهای محرومیست که سالهای سال از عمر و جوانی خود را در پس دیوارهای بلند و پشت میله های سرد گذرانده و در سرتاسر زندگی محنت آلود خویش هرگز موفق به دیدن و شناختن دنیای هستی با آن چهره واقعی زیبا و دوست داشتنی اشف چهره ای که منظور واقعی صانع ازلی بوده، نگشته اند.

با کسب تجربه در مورد انسانهایی دیگر که بدون کوچکترین تلاش و تحمل جزیی زحمتی همه سادتها و مزایاید انسانها را مختص خود ساخته و در اختیار خویش گرفته اند و آنچنان مست از خودکامگی و خودخواهی غرق در لذاند بی زحمت آن و خوشبها و عیش و نوش و زیاده طلبی های بی مورد و نابجا گشته اند که حتی تکرار خوشی و شب زنده داری، پرخوری و افراط کاری ها برای آنها ملال آور شده و ذهن آنها آنچنان منجمد و آینه وجدان آنها بقدری کدر و تیره شده که قادر به درک عواطف انسانی و احساس ناراحتی برای دیگران که حق آنها به وسیله اینها پایمال و افراط کاری آنها باعث نرسیدن بحق بخور و نمیر آنها شده نیستند. تعادلی ناپایدار از شکاف طبقاتی و جدانندی و مخالف روی هر یک. گروهی حتی قادر به تهیه یک وعده غذا با منتهای تلاش نیستند و سرپوش و پناهگاهی برای زیستن ندارند و گروهی در پی مد و زیبایی ها و بافتن طریقه هایی نو برای سرگرمی و خوشی و فساد و عیش و نوشها. من این روزها پس از مدتها تلاش موفق شده ام در میان مردم شهرک کوچکی که در آن زندگی می کنم جای پای برای خود فراهم آورده حتی به عضویت بعضی جمعیت های خیریه و رفاه عمومی درآیم.

گاه نگران و وحشت زده با خود می اندیشم که در وضع فعلی اجتماع این گونه فعالیت و کسب شخصیت من هر چه هم چشمگیر و مفید اجتماع باشد باز آیا در صورت اطلاع آنها از سابقه محکومیت و زندانی بودنم بهمان مایه و پایه خواهد ماند و در صورت پی بردن به اینکه منم روزی به علت فقر و یک اشتباه جزیی که آماده رفع و جبران آن شده بودم مدتی را بعنوان یک زن زندانی در پس دیوارهایی که زندانیان را از مرز انسانهای خوشبخت بدور می دارد گذرانیده ام چه عکس العمل ناراحت کننده ای نشان خواهند داد. مطمئنا مرا با خواری و خفت تمام نه تنها از میان اتحادیه و انجمن های خیریه خود خواهند راند بلکه از هرگونه حقوق اجتماعی و شهرنشینی و آمیزشی و معاشرت با سایرین محروم شاید هم به

گوشه ای تبعید کنند و از آن به بعد از نظر آنها مثل یک مسلول یا جذامی بوده همگی از من کناره گیری و هیچکس حتی حاضر به روبه رو شدن و هم صحبتی با من نخواهد شد. به عقیده من این ظلم و اجحافی که در این دنیای بزرگ نسبت به زنان و مردان بیچاره ای که زمانی به علت فقر یا قهر و شدت قانون از نعمت عفو و چشم پوشی اجتماع محروم شده اند کاملاً مسخره و بیدادگرانه است.

بالاخره هرگاه در مورد سرتاسر زندگی هر کسی هرچند هم پاک و منزه باشد بررسی دقیقی به عمل آید معلوم خواهد شد که او نیز گاه دچار لغزشی و اشتباهاتی گردیده که در صورت اطلاع اجتماع و داشتن شاکی و نداشتن پارتی حتماً دچار بازجویی و محاکمات محکوم هم میشده. اگر روزی پایه دادگاهی کاملاً بی طرف، و بی نظر، دقیق و موشکاف در صحنه قانون برقرار گردد بطوریکه ترازوی عدل کاملاً سالم و دقیق و فرشته عدالت هم این ترازو را بدست دارد کور و بی نظر باشد، برخلاف وضع فعلی که مشاهده می شود تعداد بیشماری از انسانهای شکست خورده رنگ پریده و مایوس در پس میله های سرد و دیوارهای بلند ناامیدانه چشم به توجه قانون و بی نظری متصدیان آن دوخته اند، حتماً با مشاهده عدالت اجتماعی و دقت و توجه مجریان قانون، بی گناه تشخیص داده شده و آزادانه به آغوش اجتماع برخوانند گشت و بجای آنها تعدادی بیشتر از کسانی که با زرنگی و حقه بازی، دسیسه و پشت هم اندازی و سازشکاری و ظاهرسازی، یا نقص و یا سهل انگاری در پژوهشهای قانونی با وجود ارتکاب جرم یا جنایت صدها بار شدیدتر و وقیحانه تر از آنچه مجرمین فعلی را بدان جرم مجرم ساخته اند، آزادانه و سرفرازانه در میان سایرین می گردند و موزیانه به قانون و قانون گذاران لبخند تمسخر می زنند، بایستی به پشت میله ها فرستاده شوند و در پس دیوارهای محصور زندان عقوبت اعمال خود را پس بدهند. هر انسانی هرچه که باشد به هر حال در میان انواع عادت و خصوصیت اخلاقی خود، دارای محسنات کم و بیشی نیز هست که در صورت به وجود آوردن محیطی مناسب می توان این محسنات را در او توسعه بخشید و سطح اخلاقیاتش را بالا برد.

در این لحظه ب فکر سایه افتادم. مثلاً سایه یکی از آن انسانهای باشخصیت ارجمند و والایی بود که ضمن داشتن عالیترین مرحله اخلاقی انسانی بعنوان یک مطرود از نظر گردانندگان اجتماع به بند کشیده شده بود. در صورتیکه خود در واقع یک مربی اخلاق و انسانی نمونه در گذشت و فداکاری بود بطوریکه خودش اظهار می داشت اجتماع متمدن ما او را به عنوان یک محکوم از خود رانده و به محیط جنایتکاران تبعید کرده بود.

حال همان زنی که روزی در اوج بدنمایی و انتهای نردبان آن قرار و در حال سرنگونی و سقوط قرار گرفته برخلاف تصور همه بمرحله ای از از خودگذشتگی، پاکی و صداقت و فضیلت و الای انسانی صعود کرده تا جاییکه چشم از تمدن و لذات آن پوشیده و به منظور خدمت به انسان محروم هدف مقدس خود را برای همیشه انتخاب کرده. راه او راهی بس دشوار یعنی چشم پوشی از لذائذ و پشت کردن به مظاهر اغواکننده و مفسده انگیز اجتماع است. فدا کردن خواست خویش و وقف عمر در راه کمک و نجات هموعان و اخورده و رانده شده از اجتماع می باشد. عینا به مثابه یک فرشته نجات در حالی که می دانیم همین فرشته نیکوکار خود زمانی در اثر جبر سرنوشت تا مرحله محکومیت و سقوط پیش رفته، اما ناگهان بخود آمده و با اتخاذ تصمیمی قاطع خود را تغییر داده و قصد کرده تا سیاهی ها را از دامن خود بزدايد و با عزمی راسخ جز براه خواست خدا یعنی نیکی و نیکوکاری نگراید. در این بین ناگهان فکرم متوجه الویز محکوم سابق و دوست هم سلولی خودم شد که در حال حاضر بیرون از زندان مادری خوشبخت و مهربان و دارای دو کودک معصوم و زیبا شده. یعنی همان زن ولگرد خیابانی سابق اینک بصورت خانمی عفیف و شایسته گشته و به تمام معنا تغییر جهت داده. او با ای تغییر ثابت کرد که هر انسانی قادر است تحت شرایط فرهنگ و محیط خویش تغییر ماهیت داده و با ترک بدیها و پشت کردن به فساد و تباهی ها شخصیتی قابل احترام و دوست داشتنی گردد و آبرومندانه در کنار سایر افراد اجتماع برای خود تشکیل سر و سامان فامیل و خانواده دهد. و نمونه بارز و زنده ای برای زنان جوان منحرفی گردد که زمانی به خواست هوس خویش یا در دام هوس دیگران گرفتار و گمراه گردیده اند، و داغ ننگ و رسوایی بر پیشانی آنها خورده است. حال با مشاهده اشخاصی مثل الویز پی می برند که در هر مرحله از سقوط و خطاکاری هم که باشند، در صورت تصمیم قاطع به نجات خواهند توانست با احتراز از بدی و بدکاری بسوی نیک بختی و سعادت بشتابند و زندگی آبرومند و خوبی برای خود تهیه کنند.

کبوتر سبکبال اندیشه ام باز هم در میان صحنه های گذشته به پرواز درآمد و همه جا را سیر کرد تا به یاد هلن افتادم، یا همان محکومه سابق و دوست دیگر هم سلولی من که در حال حاضر پشت به بدیها کرده و بصورت پرستاری قابل احترام و کدبانویی که یک پانسیون نگهداری کودکان را اداره می کند در آمده. ملاحظه می فرمایید مرحله تعالی از کجا به کجا. از صورت یک محکوم در قالب و چهره زنی پاک و عفیف و مورد اعتماد خانواده ها با ظاهری عفیف و قابل احترام که اصلا نمی شود تصور این را کرد که روزی او نیز در

ردیف محکومین و مجرمین قرار داشته. بله او به نفس خود چیره گشته و گذشته خویش را با یافتن خویشتن خویش به زیر پا نهاده بطوریکه جزیی آثاری از ان همه تباهی در او مشهود نیست، و در میان سایرین سربلند و مفتخر چون گوهری تابناک گردیده. قیافه صدها تن از این محکومین سابق، محکومین و مطرودینی که در گذشته موفق نشده بودند و فرصتی به آنها داده نشده بود تا ثابت کنند هنوز هم جوهر وجود و سجایا و صفات پسندیده نهاد خود را حفظ کرده و این محسناتشان بر انحرافاتشان رجحان دارد، در نظرم مجسم گردید. کسانی که هنوز هم پس از گذشت سالها در میان آن چهاردیواری منحوس و مایوس و شکست خورده با فشار و شکنجه و ناراحتی و محرومیت ها دست به گریبان مایوس و دل شکسته، به امید روزی هستند که دوباره حصارها از مقابل آنها برداشته شود و به میان انسانهای آزاد برگردند و به خیال خود بدی ها را در همان زندان باقی گذاشته و در میان اجتماع زندگی شرافتمندانه ای برای باقی عمر خویش مهیا کنند.

گرچه تعدادی از آنها هرچند به ظاهر انسانی زنده به نظر می رسند ولی در باطن آنچنان واخورده و افسرده و مایوس و دلشکسته هستند که اعتمادی به کسی و چیزی ندارند و به همه چیز با بی تفاوتی می نگرند. دل از امیدها بریده اند و از هم اکنون خود را در ردیف مردگان می شمارند.

به عقیده من هم که نجات این گونه زنان بیچاره با شرایط کنونی اجتماع هرگز امکان پذیر نیست مگر اینکه اجتماع، همان اجتماعی که به عنوان مجازات آنها را برای مدتی محدود یا نامحدود از خود رانده است باز هم دست عطوفت و یاری به سویشان دراز کند و ترتیب برگشت و پذیرش آنها را بدهد. و با تدوین قوانینی سازنده تر و برقرار کردن برنامه های انسان سازی دیگر دست به تغییر آنها بزند. تا پس از گذشت زمان محکومیت تحت انجام این تعالیم، دگرگونی واضی در پندار، کردار و ظاهر و رفتار آنها ایجاد شده باشد. بطوریکه پس از آزادی دیگر هرگز حاضر به قبول بدیها و جرم و جنایت و اعمال غیرانسانی نگردد و باطنا از این گونه اعمال فسادانگیز متنفر و بیزار باشد.

یکی دیگر از مواردی که بایستی مورد توجه اداره کنندگان اجتماع قرار گیرد این است که بایستی دقیقا توجه داشته باشد اغلب جرائمی که در دنیا بوسیله اکثر مجرمین اتفاق می افتد ریشه هایی از عدم تربیت صحیح یا عدم تعادل روانی، و یا بعضی بیماری های جنسی و انحرافی دارند.

هرگاه کسی از لحاظ جسمی روحی و فکری سالم باشد هرگز امکان ندارد که مرتکب خلاف یا جرم و جنایت گردد. بنظر من بزرگترین خطا و جرم را کسانی مرتکب می شوند که با وجود داشتن عقل سالم و دانش کافی و مقام و شغل و قدرت اجرایی همیشه درصددند که با فشار و زور قوانینی ظالمانه بنفع اقلیت در رفاه را به اکثریت محروم تحمیل کنند. بدترین و بی رحمانه ترین جنایتها رفتار نیست که اجتماع در قبال محکومین فعلی اتخاذ کرده در صورتیکه اگر بهتر و دقیقتر بررسی میشد کاملاً به اثبات می رسید که همه اینها جنایتکار نبوده، بلکه از لحاظ فکری یا روانی بیمار و یا از لحاظ اخلاقی و تربیتی کمبودهایی داشته اند که در نتیجه می توان اکثر آنها را گروهی بیماران درمان نشده نیازمند به درمان و بهبود محسوب داشت. چنانچه ما تشکیل دهندگان گروه انسانها که هر یک بشخصه فردی از این اجتماع هستیم به کمک هم، گروه و جمعیت حمایت از زندانیان تشکیل دهیم و آنچه که در مورد بیماران توجه به خرج می دهیم درباره آنها نیز پیش بینی های لازم را بکار بریم و همه گونه وسایل رفاهی و درمانی از قبیل متخصصین روان درمانی پزشکی و دارو و سایر وسایل حتی بیمارستان و سایر مراکز رفاهی را فراهم آوریم و از هر لحاظ در مورد بهبود حال آنها اهتمام کافی به کار بندیم، آیا کار به اینجا که فعلاً کشیده خواهد کشید، و باز هم جرم و جنایت های مکرر اتفاق خواهد افتاد؟

مثلاً همه ما بخوبی اطلاع داریم که رفتار اجتماع ما در مقابل اشخاصی که دچار دیفتری یا هر نوع بیماری جسمانی دیگری در هر سن و سال و شرایطی هستند چگونه است. آیا هرگز در جایی از این دنیای پهناور دیده و شنیده شده که این چنین بیماران را دسته جمعی به پشت میله ها بفرستند، یا به منظور بهبود و مدارا آنها را کتک بزنند یا در زیرزمین یا زندانهای کثیف تنگ و تاریک انفرادی جای دهند، یا حتی می توانند تعدادی از آنها را به جلو مسلسل گذاشته و تیرباران کنند یا بدار مجازات بیاویزند؟ یا زنده زنده روی صندلی الکتریکی بنشانند بسوزانند و خشک کنند؟ آیا طریقه دیگری برای درمان این بیچارگان بجز طریقه های منحصر به فرد فعلی وجود ندارد؟

آیا این طریقه ها مورد تصویب متخصصین روان درمانی و جسم پزشکی اجتماع هم هست؟ من که سالها شخصا ناظر طریقه های تربیتی و روانی تصحیح و بهسازی در این ندامتگاه ها و زندانها بوده ام، صراحتاً بدون هیچ شک و شبهه ای اعلام میدارم که این نوع روشهای قدیمی برای تصحیح و هدایت مجرمین و محکومین کاملاً ظالمانه و با مقایسه پایه پیشرفت علوم امروزی نه تنها مسخره و بی ارزش بلکه تخریب گر و فسادانگیز جلوه می کند.

این نوع ظلم و فشار و زجر و شکنجه ها به هیچ وجه نمی تواند جلو جرم و جنایت ها را بگیرد، و بجای خود روشی صحیح در مقابله و یا بهسازی آنها محسوب گردد. بلکه کاملاً برعکس، واکنش این نوع ظلم و فشارها در اشخاص رنجیده و عصیان زده و بی باکی چون مجرمین و جنایتکاران بجز تولید عقده و کینه عمیق و در نتیجه تصمیم به انتقام با ارتکاب جرم و جنایت بیشتر ثمره دیگری نخواهد داشت. این تنبیه و فشارها همه روزه و مداوم تکرار می گردد و بهمان نسبت آتش کینه و عقده آنها را فروزانتر می سازد.

ای نوع تنبیهات و مجازاتها را می توان بصورت یک نوع مسکن و تخذیرکننده موقت جامعه بیمار در نظر آورد. محکومیت تازه کارهای نو مجرم و اعزام آنها به میان جنایتکاران حرفه ای نیز یکی از اشتباهات بزرگ اجتماع است. در ابتدا بذر شوم جرم و جنایت را در دل آنها میکارند و سپس آنها را به مزرعه جنایت خیز تبهکاران گسیل می دارند. چندی نخواهد گذشت که این نو خطاکاران بصورت جنایتکاری کارکشته و حرفه ای در می آیند.

این توسعه یا تعمیر ساختمان و تبدیل نو به کهنه هم هیچ درد را دوا نمی کند، بلکه بایستی در پی علت بود و جلو سرایت این علتها به معلولها را گرفت. بهترین جامعه شناسان و متفکرین و برنامه ریزان اجتماع گرد هم آیند و در نوع و طریقه تربیت و اداره زندانیان دگرگونی مفیدی بعمل آورند. دست از روشهای جابرانه قدیم که تاکنون نتیجه ای نداده بردارند و روشهای سازنده تحصیحی و تربیت نوین برقرار دارند. زندانها بایستی بصورت راحت ترین و مجهزترین بیمارستانها و آسایشگاه ها برای بهبود بخشی و مخصوص به بیماران روحی در آید.

زندانبانها را بایستی از بین پاک ترین، باگذشت و باحوصله ترین افراد آموزش دیده اجتماع انتخاب کرد، و به منظور انتخاب شرایط رفاهی و حقوق مکفی و آینده ای روشن برای آنها در نظر گرفت و پس از اعلام و مراجعه داوطلبین کنکور و آزمایشات متعددی از آنها از هر لحاظ بعمل آورد، تا سرانجام اشخاصی بدین منظور برگزیده و قبول شوند که دارای احساساتی عالی و درکی بس عمیق باشند و از ابتدا با آگاهی تمام متوجه باشند که در صورت استخدام با اشخاص بیمار دل شکسته و رنجیده در حد عصیان و تمردی روبه رو خواهند شد که در ابتدا از همه کس ناامید و حاضر به پذیرش روشهای بهبود نیستند. همانطوریکه طرز رفتار هر پرستار با بیمار بایستی از روی دلسوزی و شکیبایی و از خودگذشتگی است، و با قیافه ای باز و رفتاری تسلی بخش و امیدوار کننده و مهربانی و صبر و حوصله اعتماد بیمار را به خود جلب می کند، رفتار متصدیان زندان نیز بایستی نمونه ای از همین الگو باشد.

نه آنچنان با خشونت و بيرحمانه كه متصدیان بعضی باغ وحش ها نسبت به حیوانات وحشی تازه از جنگل آورده شده رم نگشته معمول می دارند.

نخستین هدف و برنامه پزشكان بیمارستان مجهز و درمانگاه زندان بایستی این باشد كه قبل از همه پی به روحیه زندانی ببرند و شناخت کاملی از استعداد، كمبود و خواست او بعمل آورند، و نقاط ضعف او را بدون سركوفت كردن و شماتت و برخ كشیدنش در پرونده اش محرمانه ثبت و انگشت روی آن گذارند، و سپس با طریقه های دلگرم كننده و روان درمانی های لازم این كمبودها را از وجود او ریشه كن سازند و در بهبود هر نوع ضعف و نقائص اخلاقیش بكوشند. تا در این مدت زندان بودن از آنها انسانهای دیگری بسازند و در خاتمه زندان با توجه تمام بمیان اجتماع گسیل دارند. بطوریکه پس از طی دوره بهبود و درمان از لحاظ جسمی روحی، روانی، و اخلاقی دارای هیچگونه كمبود و نقصی نباشد و با احساس شخصیت در خود حاضر به قبول كار و مسؤلیت شرافتمندانه گردند.

اما پس از مراجعت به میان اجتماع سایر هموعان نیز بایستی آنها را با آغوش باز به میان خود بپذیرند و هریك به سهم خویش از هرگونه پشتیبانی و حمایتدر مورد آنها خودداری نکنند این رفتار محبت آمیز و نوید بخش اجتماع و پذیرفتن با خوشرویی آنها، یکنوع نوازش و دلگرمی موثری برای آنها خواهد بود و چون آبی زلال از چشمه بهشت محبت تمام بغض و کینه و عقده و كمبودها را از وجود آنها خواهد شست.

گرچه من یکی استثنائا توانستم با وجود افتادن به میان جهنم جنایتكارن با مبارزه و مقاومت خود را از آلودگی و فساد برکنار دارم و هرگز حاضر به همکاری با هیچ گروهی نشدم، حتی زندان بانان نیز نتوانستند با وجود تحمیل زجر و فشار و شکنجه ها مرا وادار به قبول فساد و تباهی کنند، اما همه انسانها دارای یک نهاد یک پایه تربیتی و اعتقادی نیستند و قادر به مقاومت در برابر دامها و دسیسه ها نمی گردند. همیشه در چنین محیط هستند اشخاصی كه یا با زوریا تزویر یا تطمیع و تمهید درصدد آلوده كردن سایرین هستند، بهر طریق آنها را بدام جنایت و تبهکاری خود می كشند. و بطرق مختلف ریشه های غرور شخصیت، عفت و پاکدامنی، صداقت و درستی و سایر سجایای انسانی را در وجود آنها خشك و نابود می کنند. با دادن امتیازاتی ناچیز تمام این محسنات را از آنها می گیرند و به زیر پای خود انداخته لگدمال می کنند. تنها عاملی كه توانست مرا در مقابل تحمیل این همه فشار و شکنجه دست نخورده و سالم نگهدارد و خرد و پایمال نکند این بود كه در آخرین لحظه های مقاومت و پایداری در حالیکه بكلی در حالت از دست دادن توان پایداری بودم به زنی بالیمان برخورد

و با نیروی ایمان تا مدتی دیگر مقاومت کردم و در آخرین لحظه نزدیک به آلودگی و سقوط موفق به فرار شدم و به هنگام فرار هم دست پر قدرتی بسویم دراز شد و مرا در این راه کمک نمود. از همه بالاتر تکیه گاه من بر قدرت لایزال خداوندی بود که در سخت ترین مراحل به یاریم می آمد و مرا از نیستی و سقوط رهایی می بخشید.

حال پس از این همه تلاش و تحمل این همه شکنجه و ستم، شکرگزارم که برخلاف آن دوران تاریک گذشته زندگی بس پاک و شرافتمندانه ای دارم و در میان کلبه کوچک و محقر خانوادگیم کلید سعادت را یافته ام و پی به رمز زندگی حقیقی برده ام. من و اریس در کنار کودکان زیبا و معصومان خود را در نیمه راه بهشت و در گذرگاه قوس و قزح رنگین کمان زیبایی بهاری می بینیم. حال مطمئنم که با وجود شوهر کردن و بچه دار شدن دیگر هرگز دستگیر نخواهم شد و طبق قانون دیگر به آن جهنم تاریک گذر نخواهم کرد، زیرا به هیچ وجه حاضر به دستگیری و اعزام یک مادر شرافتمند بمیان جنایتکاران نخواهند شد.

دیگر در کوره راه زندگی چون پولادی آبدیده تجربه خوبی کسب کرده ام و تحت هیچ شرایطی حاضر به برداشتن قدمی بسوی انحراف گمراهی و بدنامی نخواهم شد، مدام شکر این آزادی و رفاه و خوشبختی را می کنم و با قلب پاک رو به درگاه خداوند بزرگ آورده و سر به آستان مهرش می ستایم. زیرا تنها لطف و عنایت بیکران است که همیشه بیک نسبت شامل کلیه بندگان بخصوص توبه کاران و دلشکستگان می گردد.

گرچه گذشته از اختیار من خارج است ولی آنچه که فعلا در اختیار منست حال و آینده است. من روش آینده خود را برگزیده و پایه آنرا نهاده ام. من از میان تاریکی ها گذشته گوهری تابناک از تجربه بهمراه آورده ام، و در اثر تفکر و تعمق پی به مقصود حیات و سر وجود و منظور از آفرینش برده ام. و با این ارتقا روحی و بهسازی اندیشه و ایمان، بحالتی از رضا در مقابل مشیته ای الهی رسیده ام، این حالت تسلیم و رضا در مقابل خواست خدا حالتی از خشنودی و آرامش دائمی به من بخشیده تا جاییکه خود را دائم در سر چشمه سعادت و خوشبختی می بینم و در این مرحله از تعالی فکری و روشن گری، با احساس این همه لطف و داشتن نعمات بیکران خداوندی خود را شادکام و کامیاب می بینم. / **پایان**

پایان



دانلود مستقیم کتاب های رمان برای انواع موبایل و کامپیوتر از سایت های زیر

faridbook.blog.ir

goldjar2.blogfa.com

goldjar.blogfa.com

کانال رسمی سایت ما رو در تلگرام دنبال کنید



@goldjar



ما ببینید



به کانال

آدرس کانال دانلود کتاب در تلگرام



@goldjar

telegram.me/goldjar

آدرس صفحه مدیر سایت و سازنده کتاب



@faridsoghrati

telegram.me/faridsoghrati

موفق باشید